



برگردان : حمیدہ اشکان نژاد

تایپ و تصحیح : امیر گوران [www.amirgooran.Blogfa.com](http://www.amirgooran.Blogfa.com)

ویرایش نہایی: حسن درخشندہ



سایت جادوگران دات او.آر.جی به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیاز هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم.

در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند و همچنین خانم حمیده اشکان نژاد و آقایان امیر گوران و حسن درخشنده که در ارائه کتاب دوم هری پاتر کمک شایانی کردند ، تشکر میکنیم.

[Http://www.Jadogaran.org](http://www.Jadogaran.org)

[Http://www.amirgooran.blogfa.com](http://www.amirgooran.blogfa.com)



## فهرست :

بدترین روز تولد	فصل اول
هشدار دابی	فصل دوم
پناهگاه زیر زمینی	فصل سوم
مغازه فلوری و بوت	فصل چهارم
پرواز با اتومبیل پرنده	فصل پنجم
گیلدوری لاکهارت	فصل ششم
لجن زاده و صدای عجیب	فصل هفتم
سالگرد مرگ	فصل هشتم
هشدار	فصل نهم
بازدارنده دیوانه	فصل دهم
باشگاه دوئل	فصل یازدهم
معجون مرکب	فصل دوازدهم
دفتر خاطرات محرمانه	فصل سیزدهم
کرنلیوس فاج	فصل چهاردهم
آراگوگ	فصل پانزدهم
تالار اسرار	فصل شانزدهم
وارث اسلیترین	فصل هفدهم
پاداش دابی	فصل هجدهم

## فصل ۱: بدترین روز تولد



این اولین بار نبود که در خانه شماره چهار خیابان پریوت درایو، سر میز صبحانه جر و بحث روی می‌داد. آقای ورنون دورسلی صبح زود، با سر و صدای وحشتناکی که از اتاق هری به گوش می‌رسید بیدار شده بود.  
او با غرولند گفت:

- توی این هفته بار سومه. اگه تو نمی‌تونی از این جغد مراقبت کنی، او باید از اینجا بره!

هری سعی کرد یک بار دیگر ماجرا را تعریف کند.  
- او کسل شده چون عادت به پرواز داره. کاش حداقل می‌توانستم شب‌ها او را از قفس بیرون بیاورم.

عمو ورنون که قدری زرده تخم مرغ به سیبل پر پشتش چسبیده بود با تمسخر گفت:  
- تو فکر می‌کنی من احمقم؟ من خوب می‌دونم اگه این جغد بیاد بیرون چی می‌شه. سپس نگاه مضطربی به همسرش پتونیا انداخت.

هری سعی کرد جوابی بدهد، اما یک آروغ بلند و پر سر و صدا صحبت‌های آنها را قطع کرد. این صدا از دادلی پسر دورسلی‌ها بود. او گفت:

- من باز هم دنبه می‌خواهم.

خاله پتونیا در حالی که با نگرانی به پسر چاقش نگاه می‌کرد گفت:

- کمی تو ماهی تابه مونده عزیز دلم. تا وقتی که پیش ما هستی باید حسابی به خوراکت برسیم، آخه غذای کالج تعریفی نداره.

عمو ورنون با لحن قاطعی گفت:

- پتونیا، این چه حرفیه که می‌زنی، من خودم وقتی که در کالج اسملتینگ بودم هرگز گرسنگی نکشیدم. و بعد رو به دادلی گفت:

- تو در آن‌جا به اندازه کافی غذا می‌خوری، این‌طور نیست، پسرم؟

دادلی که از شدت چاقی پشتش از دو طرف صندلی بیرون زده بود، لبخندی زد و به طرف هری برگشت و

گفت:

- ماهی تابه را به من بده.

هری با بدخلقی جواب داد:

- فراموش کردی کلمه جادویی را به زبان بیاری.

همین جمله ساده تأثیر عجیبی روی بقیه افراد خانواده گذاشت. دادلی فریادی از ته گلو کشید و با سر و صدای وحشتناکی از روی صندلیش افتاد که تمام آشپزخانه را لرزاند، خانم دورسلی جیغی کشید و دست‌هایش را جلو دهانش گرفت، و آقای دورسلی، در حالی که رگ‌های گردنش از شدت عصبانیت بیرون زده بود، از جایش پرید.

هری با دستپاچگی حرفش را تصحیح کرد:

- می‌خواستم بگم خواهش می‌کنم. فکر نمی‌کردم که...

عمو ورنون در حالی که روی میز خم شده بود با فریاد گفت:

- من بهت چی گفتم؟ نمی‌خوام کسی تو این خونه این کلمه را به زبون بیاره!

- اما من...

عمو ورنون مشتش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

- تو جرأت کردی دادلی را تهدید کنی!

- من فقط...

- قبلاً بهت گفته بودم! من اجازه نمی‌دم کسی زیر این سقف رفتار غیر طبیعی داشته باشه!

هری به نوبت به چهره عمو ورنون و چهره کبود خاله پتونیا نگاه کرد، خاله پتونیا که داشت می‌لرزید، سعی کرد به دادلی کمک کند تا از جایش برخیزد.

هری گفت:

- باشه موافقم...

عمو ورنون که مثل کرگردن خسته نفس نفس می‌زد، دوباره سر جایش نشست و از گوشه چشمان ریزش به دقت مراقب هری بود. از وقتی که هری برای تعطیلات تابستان به خانه برگشته بود، عمو ورنون با او مثل بمبی رفتار کرده بود که ممکن است هر لحظه منفجر شود. در حقیقت برای هری خیلی مشکل بود که مثل یک پسر معمولی رفتار کند. چرا که او یک جادوگر است. جادوگری که اولین سال تحصیلش را در مدرسه هاگوارتز، مدرسه جادوگرها، به تازگی تمام کرده بود. دورسلی‌ها از دیدن دوباره او در مدت تعطیلات خوشحال نبودند، و از این جهت بدبختی آنها قابل مقایسه با بدبختی هری نبود.

هری به شدت برای هاگوارتز احساس دلتنگی می‌کرد: برای قلعه و راهروهای مخفی، شب‌هایش، کلاس‌های درسش (شاید به جز کلاس اسنیپ، استاد معجون سازی)، برای بسته‌های پستی که جغدها می‌آوردند، مهمانی‌های درون سالن بزرگ، ملاقاتش با هاگرید، که درون کلبه‌ای در حاشیه جنگل ممنوعه زندگی می‌کرد، و مخصوصاً کوئیدیچ، پر طرفدارترین ورزش در دنیای جادوگرها و... حسابی دلش تنگ شده بود.

وقتی هری به خانه بازگشت عمو ورنون فوراً کتاب‌های جادویی، ردای جادوگری، چوبدستی جادویی و جاروی مدل بالای او را که یک نیمبوس ۲۰۰۰ بود درون اتاقک زیر پله‌ها گذاشت. برای دورسلی‌ها مهم نبود که تمرین نکردن هری باعث از دست دادن پستش به عنوان جستجوگر در تیم کوئیدیچ بشود. برای آنها مهم

نبود که هری نتواند تکالیف تعطیلاتش را انجام دهد. دورسلی‌ها مشنگ بودند یعنی مردمانی که قطره‌ای خون جادوگری در رگ‌هایشان نداشتند. برای آنها داشتن یک جادوگر در خانواده ننگی شرم آور به حساب می‌آمد. عمو ورنون در قفس هدویگ جغد هری را قفل کرد تا نتواند از دنیای جادوگرها برای هری پیغام بیاورد.

هری هیچ شباهتی به بقیه افراد خانواده نداشت، عمو ورنون دارای هیكلی قوی، سبیل کلفت. گردن کوتاه بود و خاله پتونیا چهره‌ای کشیده و استخوانی داشت. دادلی هم با موهای بور و صورت قرمز گوشتالو و هیكل گنده‌اش مثل یک خوک چاق بود. هری برعکس کوچک و لاغر اندام بود. چشم‌های درشت سبز و موهای سیاه داشت که هیچ‌وقت مرتب نبود. او عینکی گرد به چشم می‌زد و یک اثر زخم به شکل آذرخش روی پیشانی‌اش داشت. این اثر زخم روی پیشانی از هری یک موجود استثنایی ساخته بود، حتی در بین جادوگرها! این آذرخش کوچک تنها نشانه گذشته مرموز او بود. یازده سال قبل، وقتی روی پلکان خانه دورسلی‌ها پیدا شد بچه‌ای بیش نبود. او در یک سالگی توانسته بود از طلسم بد وحشتناکی که ترسناک‌ترین جادوگر زمان بر روی او و خانواده‌اش اجرا کرده بود، جان سالم به در ببرد. جادوگری به نام لرد ولدمورت که بیش‌تر جادوگرها از ترس جرأت نمی‌کردند نام او را ببرند. پدر و مادر هری در حمله ولدمورت کشته شده بودند، اما هری به کمک این اثر زخم زنده مانده بود. این‌طور که شایع بود، قدرت ولدمورت در لحظه‌ای که سعی کرده بود هری را بکشد از بین رفته بود. علت این موضوع برای هیچ‌کس روشن نشد.

به این ترتیب، هری توسط خواهر مادر مرحومش و شوهرش بزرگ شده بود و گفته‌های آنها را در مورد پدر و مادرش باور کرده بود. او فکر می‌کرد پدر و مادرش در تصادف اتومبیل کشته شده‌اند. هری بدون این‌که علتش را بداند و بدون این‌که بخواهد، شاهد اتفاقات عجیبی بود که همیشه برایش روی می‌داد. بالاخره، درست یک سال قبل مدرسه هاگوارتز برای او یک نامه فرستاد و حقیقت برای او روشن شد. هری به مدرسه جادوگرها، جایی که خودش و اثر زخم روی پیشانی‌اش در آن‌جا مشهور بودند، رفت. اما حالا سال تحصیلی تمام شده بود و او برگشته بود تا تابستان را نزد دورسلی‌ها بگذراند. جایی که با او مثل یک سگ ولگرد رفتار می‌شد.

دورسلی‌ها حتی به خاطر نداشتند که امروز روز تولد دوازده سالگی هری است. البته او بیش از این از آنها انتظار نداشت: دورسلی‌ها هیچ وقت یک هدیه واقعی به او نداده بودند، به جز مقداری شیرینی که حالا آن را هم کاملاً فراموش کرده بودند...

در این لحظه عمو ورنون گلویش را صاف کرد و گفت:

– همان‌طور که می‌دونین امروز روز خیلی مهمیه.

هری سرش را بلند کرد، نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنید باور کند.

عمو ورنون گفت:

– امروز یه قرارداد پر سود می‌بندم.

هری دوباره مشغول خوردن نان سوخاری‌اش شد. او تصور کرد، منظور عمو ورنون مهمانی شام احمقانه‌ای است که قرار بود همان شب برگزار شود. عمو ورنون از ۱۵ روز قبل مرتب از این موضوع صحبت می‌کرد، یک سرمایه‌دار ثروتمند و همسرش که برای شام دعوت شده بودند و عمو ورنون امیدوار بود که بتواند سفارش بزرگی از آنها بگیرد.

عمو ورنون گفت:

- فکر می‌کنم لازمه که یک بار دیگه برنامه را مرور کنیم. همه ما سر ساعت ۸ باید سر جای خود باشیم. خب پتونیا اون موقع جای تو کجاست؟
- خاله پتونیا فوراً جواب داد:
- توی سالن پذیرایی. آماده استقبال محترمانه از مهمانان عزیزمان.
- خوبه، خیلی خوبه، و تو دادلی؟
- من نزدیک در منتظر می‌مونم تا به محض این که زنگ زدند در را باز کنم. او با تقلید صدایی اضافه کرد:
- آقا و خانم ماسون، اجازه بدید پالتوهايتان را آویزان کنم.
- خاله پتونیا با خوشحالی فریاد زد:
- اونا پسرمو تحسین می‌کن!
- عمو ورنون تصدیق کرد:
- عالیه دادلی.
- آن وقت به طرف هری برگشت و گفت:
- و تو؟
- هری با بی‌تفاوتی گفت:
- من ساکت توی اتاق می‌مونم تا هیچ کس متوجه وجود من نشه.
- عمو ورنون با لحن خشنی گفت:
- دقیقاً، من آنها را به سالن پذیرایی راهنمایی می‌کنم، و تو را به آنها معرفی می‌کنم، پتونیا! بعد درباره چیزهای اشتها آور صحبت می‌کنم. در ساعت ۸/۱۵...
- خاله پتونیا گفت:
- من اعلام می‌کنم که شام آماده است.
- و تو دادلی، می‌گی...
- دادلی در حالی که وانمود می‌کرد دست تپش را به طرف یک خانم دراز می‌کند گفت:
- خانم ماسون، می‌تونم شما را تا سالن غذا خوری همراهی کنم.
- خاله پتونیا با هیجان گفت:
- آقای کوچولوی نازم!
- عمو ورنون به طرف هری برگشت و با لحن مودبانه‌ای گفت:
- و تو؟
- هری با ناراحتی گفت:
- من ساکت درون اتاقم می‌مونم تا هیچ کس متوجه وجود من نشه.
- دقیقاً، حالا ما باید صحبت‌ها و تعارف‌ها را برای سر میز شام آماده کنیم. پتونیا تو چی می‌گی؟
- آقای ماسون ورنون به من گفته که شما یک گلف باز حرفه‌ای هستید، خانم ماسون، این پیراهن زیبا و شیک را از کجا خریدید.
- خیلی خب... دادلی؟
- من می‌تونم بگم: آقای ماسون در مدرسه به ما یک انشا راجع به شخصیت‌های محبوب هر کس گفتند و

من شما را انتخاب کردم...

این جمله برای خاله پتونیا و هری بالاتر از حد انتظار بود. خانم دورسلی در حالی که اشک می‌ریخت پسرش را در آغوش گرفت، و هری برای این که خنده‌اش را مخفی کند به زیر میز پناه برد.

- و تو پسر؟

هری در حالی که سعی می‌کرد قیافه جدی به خود بگیرد راست ایستاد و گفت:

- من ساکت درون اتاقم می‌مونم تا هیچ کس متوجه وجود من نشه.

عمو ورنون با صدای محکمی گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه! خانواده ماسون از وجود تو اطلاعی ندارند، این‌طوری خیلی بهتره. پتونیا شام را وقتی تمام کردیم، تو با خانم ماسون به سالن پذیرایی برمی‌گردی و من سر صحبت را درباره مته‌ها باز می‌کنم. با اندکی شانس، من قبل از اخبار ساعت ده شب قرارداد را می‌بندم. و فردا صبح همین ساعت ما مشغول خرید یک ویلا در ماژورک هستیم.

این موضوع اصلاً باعث خوشحالی هری نشد. دورسلی‌ها از این که دوباره او را در ماژورک ببینند خوشحال نخواهند بود.

- خوب، حالا من به شهر می‌رم تا برای دادلی و خودم کت و شلوار بخرم.

سپس به هری گفت:

- و تو در مدتی که خالهات کارهای خونه را انجام میدی مزاحمش نمی‌شی.

هری از در پشتی خانه بیرون رفت. آسمان صاف بود، نور خورشید چشم را می‌زد. از روی چمن‌ها عبور کرد، خود را روی نیمکت باغ انداخت و با صدایی آهسته شروع به خواندن کرد: «تولدت مبارک، تولدت مبارک، تولدت مبارک، هری عزیز...»

او نه کارت تبریکی داشت و نه هدیه‌ای، به علاوه مجبور بود آن شب را طوری بگذراند که کسی متوجه وجودش نشود. او با درماندگی، پرچین را تماشا می‌کرد، هرگز این اندازه خودش را تنها احساس نکرده بود. هری از میان دوستان مدرسه‌اش، بیش‌تر دلش برای رون ویزلی و هرمیون گرانجر تنگ شده بود. آنها هم بیش‌تر از چیزهای دیگر، حتی بیش‌تر از مسابقات کوییدیچ دلتنگ هری بودند. اما هری این‌طور فکر نمی‌کرد چون هیچ‌یک از آنها برای او حتی یک نامه هم ننوشته بودند. رون قول داده بود او را چند روزی به خانه‌شان دعوت کند. چند بار، هری تصمیم گرفته بود در قفس هدیوگ را با یک ورد جادویی باز کند و یک نامه برای رون و هرمیون بفرستد، اما کار خطرناکی بود. جادوگران مبتدی حق نداشتند بیرون از محیط مدرسه جادو انجام دهند، اما هری چیزی در این مورد به دورسلی‌ها نگفته بود. تنها ترس از تبدیل شدن به سوسک باعث شده بود که او را هم زیر راه پله‌ها، درون اتاقکی که چوبدستی جادویی و جارویش را قرار داده بودند، زندانی نکنند. پانزده روز قبل، هری حسابی سرگرم بود. او کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد و دادلی تپل با شنیدن آن با سرعت تمام از او فرار می‌کرد. اما بی‌خبری طولانی از رون و هرمیون او را از دنیای جادوگرها دور کرده بود و او حتی دیگر حوصله سر به سر گذاشتن با دادلی را هم نداشت. از این‌ها گذشته، رون و هرمیون حتی روز تولدش را هم فراموش کرده بودند.

او در آن لحظه چه کاری می‌توانست بکند تا پیغامی از هاگواتز دریافت کند؟ فرقی نمی‌کرد از چه کسی، فقط جادوگر باشد. او حتی راضی شده بود دشمن قدیمی‌اش دراگو مالفوی را دوباره ببیند. فقط برای این که مطمئن شود همه آن چیزها رویا نبوده است.



نه به این دلیل که سال گذشته در هاگوارتز از اول تا آخر به او خوش گذشته باشد، هری حتی در پایان ترم دوم، شخصا با لرد ولدمورت روبرو شده بود. ولدمورت با این که چیزی جز یک شیخ درمانده نبود، هنوز هم تا اندازه زیادی ترسناک حيله گر و جسور بود و سعی داشت دوباره قدرتش را به دست بیاورد. هری برای دومین بار در زندگی از چنگال او فرار کرده بود، اما کابوس او فکرش را مشغول و رهایش نکرده بود. حتی بعد از گذشت چندین هفته، هنوز هم نیمه‌های شب در حالی که عرق سردی بر بدنش می‌نشست، از خواب می‌پرید، و از خودش می‌پرسید ولدمورت کجاست؟

او در حالی که چهره کبود و چشمان از حدقه در آمده ولدمورت را که برق جنون داشت، بخاطر می‌آورد، ناگهان روی نیمکت باغ میخکوب شد و با نگرانی پرچین را تماشا می‌کرد. به نظرش می‌رسید که پرچین هم او را نگاه می‌کند. انگار دو چشم درشت سبز رنگ میان شاخ و برگ‌ها خود نمایی می‌کند. هری به سرعت از جایش بلند شد. در همین لحظه، صدای تمسخر آمیزی از طرف دیگر باغ شنید. دادلی بود که در حالی که سالانه سالانه به سمت او می‌آمد با صدای بلند گفت:

- می‌دونم امروز چه روزیه.

چشم‌های درشت فوراً ناپدید شدند. هری بدون این که چشم از پرچین بردارد گفت:

- چی؟

دادلی در حالی که مقابل او ایستاده بود تکرار کرد:

- من می‌دونم امروز چه روزیه.

هری جواب داد:

- آفرین! بالاخره موفق شدی روزهای هفته را یاد بگیری.

دادلی با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- امروز، روز تولدته، چرا هیچ کارت تبریکی دریافت نکرده‌ای؟ مگر در مدرسه عجیب و غریب دوست نداری؟

هری با خونسردی گفت:

- بهتره مادرت نشنوه که تو از مدرسه من صحبت می‌کنی.

دادلی شلوارش را که از کمر چاقش سر می‌خورد بالا کشید و با حالت مشکوکی پرسید:

- چرا به پرچین خیره شده‌ای؟

هری پاسخ داد:

- داشتم از خودم می‌پرسیدم برای آتش زدن پرچین چه ورد جادویی بهتره است.

دادلی در حالی که ترس چهره تپش را فرا گرفته بود تلوتلو خوران عقب رفت.

- تو... تو حق نداری... پاپا به تو گفته که نباید از... از جادو استفاده کنی، او تو را از خانه بیرون خواهد کرد... و تو جایی نداری که بری... تو هیچ دوستی نداری که کمکت کنه.

هری با صدای محکمی گفت:

- آبراسا دابرا! هیک، هوک، تروس موس و کف دهان قورباغه...

دادلی با قدم‌های لرزان به طرف خانه دوید و با فریاد گفت:

- مامان مامان! اگه بدونی او چکار می‌کنه!

این کار برای هری گران تمام شد. با این که نه بلایی سر پرچین آمده بود و نه سر دادلی، و خاله پتونیا

خودش هم فهمیده بود که او واقعاً جادو نکرده است، سعی کرد ماهی تابه کفی را به سر هری بکوبد، اما او جا خالی داد. خاله برای تنبیه کارهای زیادی به او داد تا انجام دهد و به او اطمینان داد تا وقتی کارها را تمام نکند از غذا خبری نیست.

هری مجبور بود جلوی چشمان دادلی که اطراف او پرسه می‌زد و بستنی می‌خورد، شیشه و پنجره‌ها را تمیز کند، اتومبیل را بشوید، چمن‌های باغ را بزند، بوته‌های گل را هرس کند و آب بدهد و نیمکت باغ را دوباره رنگ کند. آفتاب داغ پوست گردنش را می‌سوزاند. هری می‌دانست که نباید به حرف‌های نیش دار دادلی توجه کند، اما افکارش دست از سرش بر نمی‌داشت... شاید او واقعاً هیچ دوستی در هاگوارتز نداشت... هری که کمرش درد گرفته و صورتش خیس عرق شده بود، همان طوری که مقداری کود کنار بوته‌های گل می‌پاشید با اندوه فکر کرد:

- اگر آنها هری پاتر معروف را در این حال می‌دیدند چه فکری می‌کردند؟

ساعت ۵/۷ عصر در حالی که حسابی خسته شده بود صدای خاله پتونیا را شنید که او را صدا کرد:

- بیا اینجا! مواظب باش، روی روزنامه‌ها راه برو.

هری با خیالی آسوده در تاریکی به آشپزخانه پناه برد، کیک خامه‌ای که خاله با زحمت تهیه کرده بود روی یخچال بود و به او چشمک می‌زد. یک کیک کرم خامه‌ای با گل‌های بنفشه شکری تزئین شده بود. یک ران گوسفند هم با جلز و ولز زیاد در حال کباب شدن بود.

خاله پتونیا دو تکه نان و مقداری پنیر را که روی میز آشپزخانه بود، نشان داد و خیلی خشک گفت:

- سریع غذا تو بخور.

او پیراهن بلندش را به تن کرده بود.

هری دست‌هایش را شست و شام ناچیزش را خورد. به محض این‌که شامش را تمام کرد، خاله پتونیا بشقابش را برداشت و به او دستور داد به اتاقش برود.

هری وقتی از جلوی در سالن پذیرایی عبور می‌کرد، عمو ورنون و دادلی را دید که کت و شلوار مهمانی را پوشیده و پایبون زده بودند. درست وقتی پایش به طبقه بالا رسید زنگ در به صدا درآمد، آن وقت عمو ورنون با چهره‌ای خشن پایین پله‌ها ظاهر شد.

- یادت باشه فقط یک سر و صدا و...

هری پاورچین پاورچین به طرف اتاقش رفت، آهسته وارد اتاق شد و در را بست.

وقتی به طرف تختش رفت تا روی آن دراز بکشد، ناگهان متوجه شد کسی روی تخت نشسته است.

## فصل ۲: هشدار دابی



هری با این که خیلی سعی کرد فریاد نکشد، اما ناخود آگاه فریاد آهسته‌ای کشید. موجود کوچکی که روی تختش نشسته بود گوش‌های بزرگی مثل خفاش و چشم‌های بزرگ سبز رنگی به اندازه توپ تنیس داشت. هری فوراً فهمید که این همان چشم‌هایی است که او آنها را صبح آن روز پشت پرچین باغ دیده بود.

در حالی که هری و موجود عجیب مشغول تماشای یکدیگر بودند، صدای دادلی درون هال ورودی شنیده شد.  
- آقا و خانم ماسون اجازه می‌دهید پالتوهایتان رو آویزان کنم.

موجود عجیب از روی تخت سر خورد و پایین آمد، نوک دماغش به فرش می‌خورد. هری متوجه شد او رویه یک ناز بالش را به تن کرده و با ایجاد سوراخ‌هایی در آن دست‌ها و پاهایش را بیرون آورده است.  
هری با دستپاچگی گفت:

- هی!... سلام!

موجود عجیب با صدای نازک و تیزی که مطمئناً همه اهل خانه باید آن را شنیده باشند گفت:  
- هری پاتر، اوه آقا، مدت‌هاست که دابی آرزو داشت با شما آشنا شد... برای او افتخار بزرگی است...  
هری در حالی که از کنار دیوار به طرف صندلی پشت میزش که نزدیک قفس بود می‌رفت، پاسخ داد:  
- متشکر... متشکرم.

او خواست بپرسد شما چی هستید، اما ترسید بی‌ادبی باشد و فوراً سؤال کرد:

- شما کی هستین؟

- دابی، آقا، دابی. دابی، جن خانگی.

هری گفت:

- آه، واقعاً معذرت می‌خواهم، اما من فکر نمی‌کنم الان زمان مناسبی برای آمدن یک جن خانگی، به اتاق من باشه.

صدای خنده مصنوعی و تیز خاله پتونیا درون سالن پذیرایی بلند شد. جن سرش را پایین انداخت. هری با عجله اضافه کرد:

- من از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، باور کنید، اما از خودم می‌پرسم... شما برای چی توی اتاق من هستید؟

جن با صدای بمی پاسخ داد:

- آه بله، آقا. دابی آمده است به شما بگوید... آه، خیلی مشکل است، آقا... دابی نمی‌داند از کجا شروع کند... هری در حالی که تخت خواب را نشان می‌داد مؤدبانه گفت:

- لطفاً بشین.

او با تعجب دید که جن زد زیر گریه، هق هق گریه‌اش خیلی سوزناک بود. موجود عجیب با ناله گفت:

- لطفاً بشین. هرگز... اصلاً...

هری احساس کرد صداهای سالن پذیرایی کمی آهسته شده است. او آهسته گفت:

- متأسفم، نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم.

جن هق هق کنان گفت:

- رنجاندن دابی! تا به حال جادوگری از دابی نخواست نشست... مانند یک انسان...

هری سعی کرد او را ساکت کند و در حالی که دلداریش می‌داد او را روی تخت نشانید. دابی شروع کرد به سکسکه کردن. او قیافه عروسکی چاق و زشت را داشت. بالاخره، جن آرام شد و با چشم‌های درشت اشک آلودش نگاه‌های ستایش‌آمیزی به هری انداخت.

هری برای این که او را خوشحال کند به شوخی گفت:

- جاوگرهایی که با شما رفت و آمد داشتند نباید خیلی مهربان بوده باشند.

دابی سرش را تکان داد. سپس ناگهان از جایش پرید و در حالی که سرش را به پنجره می‌کوبید فریاد زد:

- دابی بدجنس! دابی بدجنس!

هری در حالی که نمی‌دانست چطور جلوی او را بگیرد آهسته گفت:

- صبر کن داری چکار می‌کنی؟

هدویگ از خواب بیدار شد او در حالی که با صدای بلند هوهو می‌کرد، مرتب بال‌هایش را به هم می‌زد. جن که چشمانش چپ شده بود گفت:

- دابی باید تنبیه شد. دابی داشت از خانواده‌اش بدگویی کرد...

- خانواده‌ات؟

- دابی در خدمت یک خانواده جادوگر است، آقا... دابی یک جن خانگی بود که باید برای همیشه در همان خانه و خانواده خدمت کند.

هری با کنجکاوی پرسید:

- اون‌ها می‌دونن تو اینجا هستی؟

دابی شروع به لرزیدن کرد.

- اوه، نه، آقا، نه... دابی حسابی تنبیه خواهد شد چون آمده شما را دید، آقا. دابی به خاطر چنین کاری باید گوش‌های خود را در اجاق بگذارد. اگر آنها از این موضوع با خبر شوند، آقا...

- اما اگه گوش‌هایت را در اجاق بگذاری، اگه اونا تو را در این حالت ببینن دلشون به حالت می‌سوزه، مگه

نه؟

- دابی شک داشت، آقا. دابی همیشه باید خودش را برای چیزی تنبیه کند، آقا. آنها به دابی اجازه دادند خودش این کار را بکند. گاهی اوقات، آنها از او می‌خواهند خودش را تنبیه اضافی کند.
- اما چرا سعی نکردی فرار کنی؟
- یک جن خانگی وقتی آزاد می‌شود که اربابش او را رها کند، آقا و خانواده دابی هرگز او را آزاد نخواهند کرد... دابی باید تا زمان مرگ به خانواده‌اش خدمت کند، آقا...  
هری که از تعجب چشمانش گرد شده بود به او گفت:
- منو بگو که فکر می‌کردم گذراندن چهار هفته در اینجا خیلی سخت و غم‌انگیزه. دورسلی‌ها رفتارشان انسانی‌تره. پس کسی نمی‌تونه به شما کمک کنه؟ من می‌تونم کاری برایت انجام بدهم؟  
هری از حرف خود پشیمان شد و دوباره شروع کرد به ناله کردن.  
هری با دست پاچگی گفت:
- خواهش می‌کنم لطفاً ساکت بشین اگه دورسلی‌ها صداتو بشنون، و متوجه حضورت در اینجا بشن...  
هری پاتر می‌پرسد که آیا می‌تواند به دابی کمک کند... دابی تعریف شهرت شما را شنیده بود، آقا، اما چیزی از بزرگواری شما نمی‌دانست...  
هری که گونه‌هایش سرخ شده بود گفت:
- تمام چیزهایی که در مورد شهرت من به تو گفته‌ان چیزی جز یک مشت چرندیات نیست. من در هاگوارتز حتی شاگرد اول کلاس هم نبودم، هرمیون بهترین شاگرد کلاس بود، او...  
اما هری حرفش را قطع کرد، فکر کردن به هرمیون او را غمگین کرد.  
دابی که چشمانش از هیجان برق می‌زد با لحن محترمانه‌ای گفت:
- هری پاتر فروتن و متواضع است. هری پاتر از پیروزی افتخار آمیزش بر اسمشو نبر حرفی نمی‌زند.  
هری گفت:
- ولدمورت.  
دابی با ناله گفت:
- آه، آقا، این اسم را تلفظ نکنید، این اسم را تلفظ نکنید!  
هری با عجله گفت:
- متأسفم، می‌دونم که بیش‌تر مردم دوست ندارن این اسم را بشنون. دوستم، رون...  
او دوباره حرفش را قطع کرد، فکر کردن به رون او را ناراحت می‌کرد. دابی که چشمانش مثل چراغ‌های اتومبیل گرد شده بودند، به طرف هری خم شد. سپس با صدای گرفته‌ای گفت:
- دابی شنید که می‌گفتند، هری پاتر چند هفته قبل دوباره با این شیطان روبرو شده است... و موفق شده یک بار دیگر از دست او جان سالم به در ببرد.  
هری با تکان سرش تأیید کرد، ناگهان اشک در چشمان دابی حلقه زد.  
او در حالی که صورتش را با رویه نازبالش کثیفی که به جای لباس تن کرده بود خشک می‌کرد هق‌هق کنان گفت:
- آه، آقا. هری پاتر شجاع و جسور است! او با این همه خطر روبرو شده است! اما دابی آمده که از هری پاتر حمایت نماید، او آمده او را آگاه کند، حتی اگر مجبور شود برای تنبیه گوش‌هایش را در اجاق بگذارد...

هری پاتر نباید به هاگواتز برگردد.

سکوت طولانی برقرار شد، فقط سر و صدای چاقو و چنگال و خرخر عمو ورنون از طبقه هم کف به گوش می‌رسید.

- چ... چی؟ من باید به مدرسه برگردم. اول سپتامبر باید به مدرسه برگردم. من تنها امیدم رفتن به اونجاست. شما نمی‌دونین زندگی کردن در اینجا چه جوریه. من توی این خانواده هیچ جایی ندارم من به دنیای جادوگرها تعلق دارم... به هاگواتز.

دابی سرش را آن قدر محکم تکان داد که گوشه‌هایش مثل بال پرنده‌ها به هم می‌خوردند. او ادامه داد:  
- نه، نه، نه، هری پاتر باید جایی که امنیت دارد بماند. او خیلی بزرگوار و شریف است، نباید او را از دست داد. اگر هری پاتر به هاگواتز برگردد خطر مرگ او را تهدید می‌کند.  
هری با تعجب گفت:

- برای چه؟

- دابی ناگهان تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و زمزمه کرد:

- توطئه‌ای وجود دارد، هری پاتر. توطئه‌ای که باعث حوادث وحشتناکی در هاگواتز می‌شود. الان ماه‌هاست که دابی از این موضوع خبر دارد. هری پاتر نباید زندگیش را به خطر بیندازد. او جادوگر خیلی مهمی است آقا!

هری فوراً پرسید:

- این حوادث خیلی وحشتناک چی هستن؟ کی توطئه چینی کرده؟

دابی مرتب سرش را به دیوار می‌کوبید و جیغ می‌زد.

هری در حالی که جن را در آغوش گرفته بود تا او را از دیوار دور کند با تعجب گفت:

- باشه، باشه. نمی‌تونن اونو به من بگی من خیلی خوب فهمیدم. اما چرا زحمت کشیدی تا به من هشدار بدی؟

آن وقت یک فکر ناخوشایند به ذهنش آمد.

او که می‌دید دابی دوباره خود را به دیوار نزدیک می‌کند با عجله اضافه کرد:

- صبر کن... آیا آن ربطی به ولد... معذرت می‌خواهم، اسمشو نبر داره؟ فقط با علامت سر به من جواب بده.

دابی آهسته با سر گفت: نه.

- نه... آن به اسمشو نبر ربطی نداشت، آقا.

اما دابی به او خیره شده بود انگار سعی داشت چیزی را به او بفهماند. با این حال او نمی‌دانست جواب هری چه خواهد بود.

- او برادری نداره؟

دابی که همچنان به او خیره شده بود دوباره سرش را به علامت منفی تکان داد.

هری گفت:

- در این صورت، من کس دیگری را نمی‌شناسم که قدرت ایجاد چنین حوادث وحشتناکی را در هاگواتز داشته باشه. مخصوصاً در مقابل دامبلدور... شما می‌دونید دامبلدور کیه، این طور نیست؟  
دابی سرش را پایین انداخت.

- آلبوس دامبلدور بزرگ‌ترین مدیری است که هاگوارتز تا به حال داشته است. دابی آن را دانست آقا. دابی شنیده است که قدرت دامبلدور با قدرت اسمشو نبر برابری می‌کند. با این وجود، آقا... صدای دابی به شکل یک زمزمه ترسناک درآمد.

- قدرت‌های وجود دارد که دامبلدور نمی‌... قدرت‌هایی که جادوگران معمولی... دابی این را گفت و قبل از این که هری بتواند کاری را انجام دهد، روی میز پرید، چراغ مطالعه هری را برداشت و در حالی که جیغ‌های کرکننده‌ای می‌کشید آن را به سرش می‌کوبید.

ناگهان در طبقه هم کف سکوت برقرار شد. لحظه‌ای بعد هری که قلبش به شدت می‌تپید صدای عمو ورنون را شنید که به طبقه بالا می‌آمد و با خود می‌گفت:

- حتماً دادلی تلویزیون را روشن گذاشته است، ای حواس پرت! هری در حالی که دابی را به درون کمد لباس‌هایش هل می‌داد تا او را مخفی کند آهسته گفت:

- زود باش برو تو کمد!

او درست در لحظه‌ای که در روی پاشنه‌اش چرخید خود را روی تخت خوابش انداخت.

عمو ورنون صورت ترسناکش را به هری نزدیک کرد و در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد گفت:

- می‌توانی به من بگی داشتی چه غلطی می‌کردی؟ نزدیک بود دروغ من جلوی این گلف باز ژاپنی فاش بشه... اگر یک صدای دیگه از تو بشنوم کاری می‌کنم که از زنده بودن پشیمان بشی، متوجه شدی!

سپس با قدم‌های محکم اتاق را ترک کرد.

هری که سر تا پایش می‌لرزید دابی را از کمد لباس بیرون آورد و گفت:

- دیدی که وضع این جا چه جوریه؟ فهمیدی که چرا مجبورم به هاگواتز برگردم؟ آن جا تنها جایی که من دارم. جایی که من فکر می‌کنم دوستانی داشته باشم.

دابی با لحن طعنه آمیزی گفت:

- همان دوستانی که به هری پاتر حتی نامه هم نمی‌نویسند؟ هری که ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من فکر می‌کنم آنها باید... اما در واقع... تو از کجا می‌دونی که اونا برام نامه نوشتن؟ دابی که قیافه‌اش ناراحت نشان می‌داد سر جایش چرخ زد و در حالی که پشتش را به هری می‌کرد گفت:

- هری پاتر نباید از دست دابی عصبانی شد. دابی خواست... - پس تو جلوی نامه‌های مرا گرفته بودی؟ جن گفت:

- دابی آنها را با خودش آورده است، آقا.

او سریع یک قدمی به عقب برداشت تا از دسترس هری دور شود و یک بسته بزرگ پاکت نامه را از درون روبالشی که به تن داشت بیرون آورد. هری خط تمیز و خوانای هرمیون و خط خرچنگ قورباغه رون را شناخت. او حتی خط ناخوانایی را که به نظر می‌رسید خط هاگرید، نگهبان هاگوارتز باشد مشاهده کرد.

دابی در حالی که چشم‌هایش را مرتب به هم می‌زد با نگرانی به هری نگاه کرد و گفت:

- هری پاتر نباید عصبانی شد... دابی امیدوار بود که... اگر هری پاتر فکر کند دوستانش او را فراموش کرده‌اند... دیگر دلش نمی‌خواهد به مدرسه برگردد، آقا...

هری به حرفهای دابی گوش نمی‌داد. او سعی کرد نامه‌ها را از دست دابی چنگ بزند، اما جن به عقب پرید و از دسترس وی دور شد.

- هری پاتر نامه‌هایش را به دست آورد آقا، به شرط این که به دابی قول دهد دیگر به هاگوارتز برنگردد. آه، آقا، شما نباید با چنین خطری روبرو شوید! به من قول بدهید که به آن جا بر نمی‌گردید!

هری با عصبانیت پاسخ داد:

- من به هیچ وجه قول نمی‌دهم! نامه‌های دوستانم را بده!

جن با اندوه گفت:

- در این صورت هری پاتر راه دیگری را برای دابی نمی‌گذارد.

و قبل از این که هری بتواند حرکتی بکند، به طرف در اتاق رفت، آن را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت.

هری که از ترس گلویش خشک شده و دل پیچه گرفته بود پشت سر او رفت و سعی کرد سر و صدایی نکند. او شش پله آخر را با یک جهش پرید و به نرمی یک گربه روی موکت هال ورودی فرود آمد. او در حالی که نگاهش به دابی بود، صدای عمو ورنون را از سالن غذاخوری شنید که می‌گفت:

- آقای ماسون، حالا ماجرای خنده‌دار آن کارگر آمریکایی را برای پتونیا تعریف کنید. او مشتاقه بدونه... هری با عجله به طرف آشپزخانه رفت. وقتی جلوی در آشپزخانه رسید یکه خورد. کیک خامه‌ای که خاله‌اش درست کرده بود نزدیک سقف در هوا معلق بود. او دابی را دید که روی گنجه ظرف در گوشه‌ای چمباتمه زده بود.

هری با صدای گرفته‌ای گفت:

- نه، خواهش می‌کنم، این کار را نکن... آنها مرا می‌کشند...

- هری پاتر باید قول بدهد که به مدرسه بر نمی‌گردد...

- دابی، خواهش می‌کنم...

- قول بدهید، آقا...

- ممکن نیست.

دابی با حالت مایوسانه او را نگاه کرد.

- در این صورت، دابی باید به صلاح هری پاتر عمل کند، آقا.

و کیک بزرگ خامه‌ای با صدای وحشتناکی کف آشپزخانه افتاد و کاملاً از هم پاشید. تکه‌های آن همه جا پرتاب شد، دیوارها و پنجره‌ها پر از خامه شدند. آن وقت دابی با صدای خشکی مثل به هم خوردن شلاق ناپدید شد.

در سالن غذاخوری فریادهایی به هوا خوست. عمو ورنون با سرعت به طرف آشپزخانه رفت و هری را دید که از ترس خشکش زده و سر تا پایش پر از خامه شده بود.

عمو ورنون ابتدا سعی کرد حادثه را بی‌اهمیت جلوه دهد.

- چیزی نیست، خواهرزاده خانم هستند، او کمی خجالتیه... از دیدن آدم‌های غریبه هراس داره، و الان تو اتاقشه...

او ماسون‌های متعجب را به درون سالن غذا خوری برگرداند و به هری گفت که به محض رفتن مهمان‌ها پوستش را زنده زنده می‌کند و یک کیسه گونی به او داد.

خاله پتونیا مقداری بستنی از درون یخچال برداشت و رفت. هری که هنوز مات و مبهوت بود مشغول تمیز



کردن آشپزخانه شد.

آن شب عمو ورنون می‌توانست به خواسته‌اش برسد، البته اگر جغد نامه رسان از راه نمی‌رسید. خاله پتونیا در حال تعارف شکلات نعنائی بود که یک جغد بزرگ از پنجره سالن غذاخوری وارد شد، نامه‌ای روی سر خانم ماسون انداخت و فوراً بیرون رفت. خانم ماسون جیغی کشید و از خانه بیرون دوید و با صدای بلند فریاد می‌کشید که دیگر نمی‌خواهد حتی یک لحظه هم در خانه دیوانه‌ها بماند. آقای ماسون چند لحظه دیگر ماند و برای دورسلی‌ها توضیح داد که همسرش از پرندگان در هر اندازه و شکلی می‌ترسد و از آنها پرسید: «مضحک است، این طور نیست؟»

هری درون آشپزخانه بود. او که از ترس پایش می‌لرزید به دسته جارو تکیه داد. در همین هنگام عمو ورنون در حالی که چشمان ریزش برق می‌زد، به طرف او آمد. او در حالی که نامه را در دستش تکان می‌داد با لحن خشنی گفت: اینو بخون! زود باش... بخون! هری آن را گرفت و خواند، نامه برای تبریک روز تولد او نبود.

- آقای پاتر عزیز ما اطلاع یافتیم که امشب ساعت نه و دوازده دقیقه در محل اقامت شما برای بلند کردن یک شی از جادو استفاده شده است. همان‌طور که می‌دانید جادوگرهای سال اول اجازه ندارند بیرون از مدرسه جادو انجام دهند. تکرار چنین کاری منجر به اخراج شما از مدرسه می‌شود. (قانون مربوط به محدودیت استفاده از جادو توسط جادوگران سال اول، ماده ۱۸۷۵، بند سوم) ما همچنین به شما یاد آوری می‌کنیم که هر عمل جادویی که توجه غیر جادوگرها (مشنگ‌ها) را به خود جلب کند، طبق ماده ۱۳ قوانین محرمانه که توسط اتحادیه بین‌المللی جادوگرها تدوین گردیده است خلاف قانون است و مجازاتی به همراه دارد.

با آرزوی تعطیلاتی خوش برای شما، آقای پاتر عزیز.

مافالدا هویپکریک

اداره رسیدگی به امور جادو

هری سرش را بالا گرفت و آب دهانش را به زحمت قورت داد.

عمو ورنون که چشمانش برق می‌زد گفت:

- تو به ما نگفته بودی که اجازه نداری بیرون از مدرسه جادو کنی. بدون شک فراموش کردی راجع به آن حرف بزنی...

او مثل سگی بزرگ دندان‌هایش را نشان می‌داد.

- حالا، من برای تو خبرهایی دارم پسر... از این به بعد درون اتاق زندانی می‌شی... و هرگز به آن مدرسه بر نمی‌گردی، هرگز... چون در هر صورت، اگر سعی کنی خودتو با جادو خلاص کنی، تو را اخراج خواهند کرد! و در حالی که دیوانه وار می‌خندید، هری را کشان کشان به طبقه اول برد.

عمو ورنون به گفته‌اش عمل کرد. صبح روز بعد کسی را آورد و جلوی پنجره اتاق هری میله‌های آهنی نصب کرد و طبق دستور او یک دریچه کوچک کنار در پایین اتاق قرار داده شد تا بتوانند سه وعده غذای هری را به او بدهند. هری فقط اجازه داشت یک بار صبح و یک بار شب برای رفتن به دستشویی از اتاق خارج شود. بقیه اوقات او در اتاق زندانی بود. سه روز گذشت و دورسلی‌ها هنوز هم از خود سخت‌گیری نشان

می‌دادند. هری هیچ راه گریزی نمی‌دید. او که روی تختش دراز کشیده بود و غروب خورشید را تماشا می‌کرد با اندوه از خود پرسید سرانجام او چه خواهد شد.

آیا بهتر نبود برای رهایی از آن‌جا جادو به کار ببرد، حتی اگر منجر به اخراجش از هاگوارتز شود؟ از طرفی زندگی در پریوت درایو هرگز تا این حد غیر قابل تحمل نشده بود. حالا که دورسلی‌ها مطمئن بودند در خطر نیستند و هری نمی‌تواند آنها را تبدیل به خفاش کند، او تنها سلاحش را در برابر آنها از دست داده بود. دابی شاید او را از حوادث ترسناک نجات داده بود، اما با این وضعی که در پیش بود، او احتمالاً از گرسنگی می‌مرد. دریچه پایین اتاق باز شد و دست خاله پتونیا که یک کاسه سوپ را به درون اتاق هل می‌داد، پدیدار شد. هری که از شدت گرسنگی دل درد گرفته بود، از تخت پایین پرید و کاسه را برداشت. سوپ سرد بود، اما برای او مهم نبود و تمام سوپ را یک نفس خورد. سپس هری عرض اتاق را طی کرد و تکه‌های سبزی جات را که ته کاسه مانده بود درون ظرف غذاخوری هدویگ ریخت. جغد پرهایش را از هم باز کرد و نگاه مأموسانه‌ای به غذا انداخت.

هری با ناراحتی گفت:

- بهتره ناز نکنی، این تنها چیزیه که برای خوردن داریم.

سپس کاسه خالی را نزدیک دریچه گذاشت و به طرف تخت رفت و روی آن دراز کشید. او هنوز احساس گرسنگی می‌کرد.

او با خودش فکر کرد اگر تا چهار هفته دیگر زنده بماند و به هاگوارتز نرود چه اتفاقی خواهد افتاد. آیا آنها کسی را دنبال او خواهند فرستاد؟ آیا آنها موفق خواهند شد دورسلی را مجبور کنند که او را رها کند؟ اتاق تاریک و تاریک‌تر شد. هری از گرسنگی ضعف کرده بود و شکمش قار و قور می‌کرد، سوالات فراوانی به ذهنش می‌رسید که برای آنها جوابی نداشت. چند لحظه بعد او به خواب عمیقی فرو رفت.

هری در خواب دید که او را در یک باغ وحش به نمایش گذاشته‌اند. روی قفس او یک نوشته به چشم می‌خورد: جادوگر سال اولی. او که ضعیف و گرسنه روی تختی کوچک از کاه دراز کشیده بود، بازدید کننده‌ها را می‌دید که با تعجب به او نگاه می‌کردند. او درون جمعیت دابی را شناخت و با صدای بلند از او درخواست کمک کرد، اما او صدای دابی را شنید که پاسخ داد:

- هری پاتر درون قفس در امان است، آقا!

جن ناپدید شد. سپس نوبت دورسلی‌ها بود که ظاهر شدند. او دادلی را دید که به میله‌های قفس می‌کوبد و او را مستخره می‌کند.

در حالی که صدای ضربه روی میله‌های فلزی مثل چکش به مغز رنجور هری می‌خورد، آرام گفت:

- بسه، مرا راحت بذارین... بسه... بسه... مرا راحت بذارین...

او ناگهان چشم‌هایش را باز کرد. نور ماه از پنجره به درون اتاق تابیده بود و کسی داشت واقعاً او را از لای میله‌ها تماشا می‌کرد. یک صورت کک مک، با موهای قرمز و بینی دراز!

هری فوراً رون ویزلی را شناخت.

## فصل ۳: پناهگاه زیرزمینی



هری در حالی که به پنجره نزدیک می‌شد آهسته گفت:  
«رون!»

سپس پرده کرکره را بالا برد تا بتواند از لای میله‌ها با  
هم صحبت کند.

- رون، تو چه کار کردی... چطور؟

هری وقتی دید رون از صندلی عقب یک اتومبیل  
فیروزه‌ای رنگ که در هوا معلق بود به طرف پنجره خم شده  
است، از تعجب دهانش باز ماند. فرد و جورج برادرهای  
دوقلوی رون که جلوی اتومبیل نشسته بودند به او لبخند می‌زدند.

- چطوری هری؟

رون پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا به نامه‌هام جواب ندادی؟ دوازده بار تو را به خانه‌مون دعوت کردم. تا این که یک  
روز بابا به خانه آمد و گفت که تو به خاطر این که علیه مشنگ‌ها جادو انجام دادی یک اختاریه دریافت  
کردی.

- این کار من نبود. تازه او از کجا می‌دونه؟

رون پاسخ داد:

- پدرم تو وزارت خانه کار می‌کنه. تو خیلی خوب می‌دونی که ما اجازه نداریم بیرون مدرسه از جادو استفاده  
کنیم...

هری در حالی که اتومبیل پرنده را نشان می‌داد با طعنه گفت:

- می‌بینم که تو هم به این دستور عمل می‌کنی.

رون گفت:

- اوه، اینو به حساب نیار، ما فقط اونو قرض گرفتیم. این اتومبیل مال پدرمه، ما که اونو جادو نکرده‌ایم. اما  
انجام دادن جادو جلوی چشم مشنگ‌های که با اون‌ها زندگی می‌کنی...

- من بهت گفتم کار من نبود. بعداً برایت توضیح می‌دهم. به من گوش کن، می‌توانی به هاگوارتز خبر بدی

که دورسلی‌ها من را زندانی کرده‌اند و نمی‌گذرانند به مدرسه برگردم؟ من نمی‌توانم با جادو از اینجا بیرون بیایم، وگرنه وزارت جادوگری خواهد گفت که من بعد از سه روز برای دومین بار قانون را نقض کرده‌ام، اون وقت...

رون گفت:

- پرحرفی بسه. ما دنبال تو اومدیم و می‌خوایم تو رو به خونه‌مون ببریم.
- تو دیگر نه، تو هم اجازه نداری مرا با جادو آزاد کنی...
- رون در حالی که با اشاره سر دو برادر دیگر خود را نشان می‌داد با اطمینان گفت:
- ما احتیاجی به این کار نداریم. مگه یادت رفته کیا همرام هستن.
- فرد سر یک طناب را به طرف هری پرت کرد و گفت:
- اونو به میله‌ها ببند.
- هری در حالی که طناب را محکم دور میله‌ها گره می‌زد، گفت:
- اگر دورسلی‌ها بیدار بشن، منو می‌کشن.
- فرد در حالی که طناب را به میله‌ها محکم کرد گفت:
- نگران نباش.

هری عقب رفت تا به قفس هدویگ که در سکوت صحنه را تماشا می‌کرد، رسید. به نظر می‌رسید هدویگ هم فهمیده بود که قرار است اتفاق بزرگی بیفتد. اتومبیل حرکت کرد، و ناگهان صدای بلندی برخاست، و میله‌های پنجره از جا کنده شد. هری با سرعت به طرف پنجره آمد و میله‌ها را دید که در فاصله یک متری زمین از طناب آویزان هستند. رون که نفسش بند آمده بود، میله‌ها را بالا کشید و درون اتومبیل گذاشت. هری با نگرانی گوش‌هایش را تیز کرد، اما هیچ صدایی از اتاق دورسلی‌ها نیامد. آن وقت فرد اتومبیل را به عقب راند و تا جای ممکن به پنجره اتاق هری نزدیک کرد.

رون گفت:

- زود باش سوار شو.
- هری گفت:
- من باید وسایلم را با خود بیارم. چوبدستی جادویی، جارویم...
- آنها کجان؟

- تو اتاقک زیر پله‌ها و در آن هم قفل است.

جورج که پهلوی فرد نشست به گفت:

- مشکلی نیست. اینو به عهده ما بذار.

فرد و جورج آن گاه با احتیاط از پنجره اتاق وارد شدند. هری وقتی دید جورج از جیبش یک سنجاق سر معمولی بیرون آورد و آن را درون سوراخ قفل کرد، با خود فکر کرد بهتر است این کار به عهده آنها بگذارد. فرد گفت:

- جادوگرها فکر می‌کنن آموختن حقه‌های مشنگ‌ها وقت تلف کردنه، اما آنها کلک‌هایی بلدند که دانستن آنها به زحمتش می‌ارزه، هر چند انجام اونا زمان می‌خواد.

سپس صدای تیکی آمد و قفل در باز شد.

جورج آهسته گفت:

- خوب، ما می‌ریم چمدانت را بیاریم، تو هم هر چه را که فکر می‌کنی بدردت می‌خوره بردار و از پنجره بده به رون.

هری آهسته به دوقلوها که از پله پایین می‌رفتند گفت:

- مواظب پله پایین باش چون قرچ قروچ صدا می‌کنه.

هری چرخ‌های در اتاق زد و وسایلیش را جمع کرد و از پنجره به رون داد. سپس به کمک فرد و جورج رفت تا چمدان بزرگش را از پله‌ها بالا بیاورند. هری صدای سرفه عمو ورنون را شنید. آنها که نفسشان بند آمده بود بالاخره به راهروی طبقه اول رسیدند و چمدان سنگین را تا پنجره حمل کردند. فرد دوباره سوار اتومبیل شد تا به رون کمک کند و چمدان را به درون اتومبیل بکشند. هری و جورج هم آن را به سمت بیرون هل دادند.

عمو ورنون دوباره سرفه کرد. فرد که کاملاً از نفس افتاده بود گفت:

- یک کمه دیگه. یک هل محکم بدین.

هری و جورج با تمام وزن خود به آن فشار آوردند و بالاخره چمدان درون صندوق عقب اتومبیل افتاد.

جورج آهسته گفت:

- همه چیز رو به راهه، راه می‌افتیم.

اما به محض این‌که هری رو لبه پنجره پرید، فریاد بلندی شنید. این صدای رعدآسای عمو ورنون بود:

- ای جغد بدجنس!

- هدویگ را فراموش کردم!

هری فوراً به درون اتاق برگشت. همان موقع چراغ راهرو روشن شد. او قفس هدویگ را برداشت و به سمت پنجره دوید. قفس را به رون داد و دوباره از لبه پنجره بالا رفت، در همان لحظه عمو ورنون چند ضربه به در کوبید... که اتفاقاً باز شد.

عمو ورنون لحظه‌ای در چارچوب در مات و میبهوت ایستاد، سپس مثل یک گاو عصبانی نعره‌ای کشید و خود را به هری رساند و کمر بند او را گرفت.

رون، فرد و جورج دست‌های هری را محکم گرفته بودند و او را با تمام قدرت به سمت خود می‌کشیدند.

عمو ورنون با عصبانیت گفت:

- پتونیا! او در رفت! او می‌خواد فرار کنه!

برادران ویزلی با یک حرکت هری را آن‌قدر محکم کشیدند که کمر بندش از دست‌های عمو ورنون سر خورد.

رون به محض این‌که هری سوار شد، در اتومبیل را بست و فریاد زد:

- گاز بده فرد!

اتومبیل به سمت ماه به راه افتاد.

هری به سختی باورش می‌شد، او حالا آزاد بود! شیشه اتومبیل را پایین کشید، نسیم شبانگاهی موهایش را نوازش می‌داد. او خانه‌های پریوت در ایو را دید که پشت سرش دور می‌شدند. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی تپل از پنجره خم شده و با چشمان گرد و دهان باز اتومبیل را که در آسمان بالا می‌رفت نگاه می‌کردند.

هری خطاب به آنها فریاد زد:

- تابستان آینده می‌بینمتون!

ویزلی‌ها شروع کردند به خندیدن و هری در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود، راحت روی صندلی

اتومبیل نشست.

او به رون گفت:

- هدیوگ را از قفس بیرون بیاریم تا پشت سرمون پرواز کنه. خیلی وقته که پرواز نکرده.

جورج سنجاق سر را به رون داد و لحظه‌ای بعد، هدیوگ با خوشحالی از پنجره بیرون رفت تا اتومبیل را در پرواز همراهی کند.

رون با بی‌صبری گفت:

- خوب حالا... تعریف کن، چه اتفاقی افتاده بود؟

هری ماجرای دابی و هشدارى که به او داده بود و سرنوشت غم‌انگیز کیک خامه‌ای را برای آنها تعریف کرد. به دنبال صحبت‌های او سکوت طولانی برقرار شد.

بالاخره رون گفت:

- واقعاً عجیبه.

جورج تأیید کرد:

- خیلی عجیبه. او بهت نگفت چه کسی توطئه چیده؟

هری پاسخ داد:

- من فکر می‌کنم او نمی‌توانست چیزی بگه. هر وقت که می‌خواست چیزی بگه سرشو محکم به دیوار می‌کوبید.

فرد و جورج به همدیگر نگاه کردند.

او گفت:

- شما فکر می‌کنید برای من داستان سر هم کرده؟

فرد گفت:

- جن‌های خانگی قدرت جادویی زیادی دارند. اما معمولاً اونا حق ندارن بدون اجازه اربابشون از آن استفاده کنن. من تصور می‌کنم دابی از طرف کسی فرستاده شده تا تلاش کنه تو به هاگوارتز برنگردی. کسی که بد تو را می‌خواد. یادت نیست چه کسی در مدرسه با تو دشمنی داشت؟

هری و رون یک صدا فریاد زدند:

- اوه، چرا!

هری گفت:

- دراکو مالفوی، او از من متنفره.

جورج رو به او کرد و گفت:

- دراکو مالفوی؟ اون پسر لوسیوس مالفوی نیست؟

- احتمالاً چرا، این یک اسم معمولی نیست. برای چه؟

جورج گفت:

- من شنیده‌ام که پدر در مورد او حرف می‌زد او یکی از نزدیک‌ترین افراد طرفدار اسمشو نبر بوده.

فرد سرش را برگرداند و رو به هری گفت:

- و وقتی اسمشو نبر ناپدید شد، لوسیوس مالفوی برگشت و گفت که اونا مجبورش کردن. به نظر پدر، او یکی از دوستای اصلی اسمشو نبر بوده.

هری قبلاً شایعاتی را در مورد خانواده مالفوی شنیده بود و زیاد تعجب نکرد. دادلی در مقایسه با دراکو مالفوی مهربان‌تر و دوست داشتنی‌تر به حساب می‌آمد.

هری گفت:

- نمی‌دونم آیا خانواده مالفوی جن خانگی دارن یا نه.  
فرد گفت:

- با این حال، مطمئناً ارباب دابی از خانواده‌های جادوگر قدیمی و ثروتمنده.  
جورج گفت:

- مامان همیشه آرزو داشت یک جن خانگی داشته باشیم تا اتوکشی‌ها را انجام بده. اما به جای آن یک گول پیر در زیر شیروانی داریم و تعداد زیادی جن خاکی که باغ را اشغال کردن. جن‌های خانگی فقط در خانه جادوگران قدیمی و قلعه‌ها یافت می‌شوند. ما هیچ شانسی برای داشتن یک جن خانگی نداریم...  
هری ساکت بود. دراکو مالفوی همیشه هر چیزی می‌خواست می‌خرید. خانواده‌اش روی گنجی از طلا نشسته بودند. او خیلی راحت تصور می‌کرد که مالفوی یک لباس شیک پوشیده و به خدمت کارش دستور می‌داد تلاش کند و مانع برگشتن هری به هاگوارتز شود. هری حرف‌های دابی را کاملاً جدی گرفته بود.  
رون گفت:

- به هر حال، خوشحالم که دنبالت اومدیم، من وقتی دیدم که تو به نامه هام جواب ندادی حسابی نگران شدم. اول فکر کردم که ارول اشتباه کرده.  
- ارول؟

- جغد نامه رسان خانواده‌مان است. او خیلی پیره. این اولین بار نبود که در رساندن نامه دچار اشتباه می‌شد.  
آن وقت، سعی کردم هرمس را قرض بگیرم.  
- کی؟  
فرد گفت:

- جغدی که پدر و مادر به پرسوی وقتی شاگرد ممتاز شد هدیه دادند.  
رون گفت:

- اما پرسوی اونو به من قرض نداد. می‌گفت که اونو لازم داره.  
جورج ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- رفتار پرسوی از اول تعطیلات خیلی عجیب بوده. او مرتب نامه می‌فرسته و تقریباً تمام مدت تو اتاقشه...  
اما هیچ‌کس نمی‌تونه تمام روزشو با برق انداختن مدال لیاقتش بگذرونه...

جورج در حالی که به عقربه جهت نمای روی داشبورد اشاره می‌کرد افزود:  
- تو خیلی داری به سمت غرب میری فرد.

فرد آهسته فرمان اتومبیل را چرخاند.  
هری پرسید:

- پدرتون می‌دونه که شما اتومبیلشو برداشتین؟  
رون پاسخ داد:

- خب... نه. او باید شبو در وزارتخانه می‌موند. اما خوشبختانه، قبل از این که مادرم متوجه بشه اتومبیل را به امانت برداشتیم، به خانه برمی‌گردیم.

- پدرتان در وزارت جادو چه کار می‌کنه؟

رون گفت:

- او در کسل کننده‌ترین قسمت کار می‌کنه. اداره سوء استفاده از مصنوعات مشنگ‌ها.

- چی؟

- این مربوط می‌شه به کل وسایلی که توسط مشنگ‌ها ساخته شده‌ان و کسانی که اونا را جادو کرده‌ان. این اداره وظیفه داره جادوی این وسایلو باطل کنه یا نگذاره آنها وارد مغازه و خانه‌های مشنگ‌ها بشن. برای مثال، سال قبل پیرزن جادوگری مرد و سرویس چای خوری‌اش به یک عتیقه فروشی فروخته شد. یک خانم مشنگ اونو خرید و به خانه‌اش برد، او تصمیم گرفت با آنها از دوستانش پذیرایی کنه. این موضوع تبدیل به یک کابوس شد. قوری عصبانی شده و شروع به ریختن چای در همه جای خانه کرد. یک مرد مشنگ هم که یک قندگیر جادو شده به بینی‌اش چسبیده بود راهی بیمارستان شد. پدر آن روز داشت دیوانه می‌شد. در دفتر پدرم جادوگر پیری به نام پرکینز کار می‌کنه. آنها بیش‌تر شب‌ها را به انجام جادو روی مشنگ‌هایی می‌گذرانند که چیزهای جادویی دیده‌اند. این بخاطر آن است که حافظه مشنگ‌ها از این گونه چیزها کاملاً پاک شود.

- اما... اتومبیل... پدرت که...

فرد زد زیر خنده.

- پدر عاشق چیزهایی است که مشنگ‌ها می‌سازند. او یک انباری پر از این وسایل دارد، او این وسایل را تکه‌تکه می‌کند، سپس آنها را جادو کرده و دوباره به هم وصل می‌کند. اگر مجبور بشه خونه خودشو بازرسی کنه باید خودشو به زندان بندازه. این موضوع مادر را خیلی نگران کرده.

جورج در حالی که به پایین نگاه می‌کرد گفت:

- این هم جاده اصلی. تا ده دقیقه دیگه می‌رسیم. به موقع خونه هستیم، هوا داره روشن می‌شه.

پرتو ضعیفی به رنگ صورتی در افق بالا آمد. اتومبیل ارتفاعش را کم کرد و هری توانست مزارع و درختان را ببیند.

جورج گفت:

- نزدیک مزرعه‌مان هستیم.

اتومبیل پرنده نزدیک زمین شد. پرتو طلایی خورشید از لابلای درختان می‌تابید.

فرد با صدای بلند گفت:

- فرود بیا!

آنها با یک تکان کوچک روی زمین فرود آمدند و نزدیک یک انباری مخروبه که وسط یک حیات کوچک قرار داشت متوقف شدند. هری برای اولین بار خانه رون را مشاهده کرد.

این خانه انگار قبلاً یک خوکدانی بزرگ بوده که در طول زمان بزرگ‌تر شده است. خانه چندین طبقه داشت و آن قدر کج بود که فقط جادو می‌توانست آن را نگه دارد. (این چیزی بود که هری فکر می‌کرد) چهار یا پنج دودکش روی سقف قرمز آن قرار داشت و یک تابلو چوبی که نام خانه یعنی «پناهگاه زیرزمینی» روی آن کنده کاری شده بود نزدیک در ورودی آویزان بود. چکمه‌ها گوشه‌ای روی هم انباشته شده بودند، یک پاتیل کهنه و زنگ زده جلوی در خانه بود تعدادی مرغ هم درون حیاط مشغول دانه خوردن بودند.

رون گفت:

- اینجا خیلی لوکس و زیبا نیس.



هری به پریوت درایو فکر کرد و با لحن شادی گفت:

- با شکوه‌ست!

آنها از اتومبیل بیرون آمدند.

فرد گفت:

- حالا، بی‌سرو صدا به طبقه بالا می‌ریم. منتظر می‌شیم تا مادر ما را برای صبحانه صدا بزنه. رون، تو، با عجله وارد آشپزخانه می‌شی و فریاد می‌زنی: «مامان، ببین دیشب کی اومده». او از دیدن هری خیلی خوشحال می‌شه و هرگز متوجه نمی‌شه که ما اتومبیل پدر را به امانت برده‌ایم.

رون گفت:

- باشه، هری بیا، اتاق من...

رون حرفش را قطع کرد. چشمانش روی خانه خیره ماند و رنگ چهره‌اش عوض شد. سه نفر دیگر رویشان را فوراً برگرداندند.

خانم ویزلی با قدم‌های بلند داشت به طرف آنها می‌آمد و باعث وحشت مرغ‌ها شد. خانم کوتاه و چاقی که همیشه چهره‌ای مهربان داشت حالا تبدیل به ببری عصبانی شده بود.

فرد گفت:

- آی!

جورج گفت:

- ای وای!

خانم ویزلی که دست‌هایش را به کمرش زده بود مقابل آنها ایستاد و به هر سه پسرش که سرشان را از خجالت پایین انداخته بودند خیره خیره نگاه کرد. او پیش بندی گل دار پوشیده بود که یک جیب داشت و از درون آن یک چوبدستی جادویی بیرون زده بود.

او گفت:

- خوب، چه حرفی برای گفتن دارین؟

جورج در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش شاد و پیروزمندانه باشد گفت:

- سلام، مامان.

خانم ویزلی با ناراحتی گفت:

- شما فکر نکردید من از ناراحتی بمیرم؟

- متأسفیم مامان، اما خودت می‌دونی لازم بود که...

هر سه پسر خانم ویزلی قد و هیكل بزرگ‌تری از او داشتند، اما حالا با صدای بلند او که می‌گفت:

- تخت خواب‌ها خالی! نه یادداشتی! اتومبیل سرچایش نبود... ممکن بود تصادف کنین... از نگرانی داشتم

دیوانه می‌شدم... منتظر می‌شدید تا پدرتان برگردد! بیل، چارلی پرسى هرگز این قدر ما را نگران نکردند... هر

سه در سر جایشان می‌خکوب شده بودند.

فرد زیر لب گفت:

- پرسى ممتاز...

خانم ویزلی در حالی که با انگشت به فرد اشاره می‌کرد با صدای بلند گفت:

- تو، بهتره کمی از پرسى یاد بگیری! ممکن بود کشته بشین، یا توسط مشنگ‌ها شناسایی بشین، و یا

باعث از دست دادن شغل پدرتان بشین!...

در طول حرف زدن خانم ویزلی زمان برای بچه‌ها به کندی می‌گذشت. بالاخره، وقتی حرفهایش تمام شد به سمت هری برگشت که باعث شد او یک قدم به عقب برود.  
گفت:

- من واقعاً از دیدنت خوشحالم. بیا یه چیزی بخور باید گرسنه‌ات باشه.

آن وقت برگشت و وارد خانه شد هری نگاه نگرانی به رون که داشت به علامت سر او را تشویق به رفتن می‌کرد، انداخت.

آشپزخانه کوچک بود. یک میز و تعدادی صندلی چوبی وسط آشپزخانه را اشغال کرده بودند. هری لبه یک صندلی نشست و اطرافش را نگاه کرد. اولین بار بود که وارد خانه جادوگرها می‌شد.

ساعت پاندولی که مقابل او، روی دیوار آویزان بود فقط یک عقربه داشت و هیچ عددی روی آن به چشم نمی‌خورد. دور تا دور صفحه ساعت به جای عدد جملاتی نوشته بود: «وقت نوشیدن چای»، «وقت غذا دادن به مرغ‌ها» یا «دیر کرده‌ای» سه ردیف کتاب روی طاقچه بخاری دیواری قرار داشت. هری عنوان چند کتاب را خواند: چگونه پنیر را جادو کنیم، شیرینی پزی جادویی، با چوبدستی جادویی خود می‌توانید در عرض یک دقیقه بساط یک مهمانی را فراهم کنید. یک رادیوی کهنه که کنار ظرفشویی قرار داشت پیامی را پخش کرد، ترانه «سلام جادوگرها» با صدای خواننده معروف سلستینا ماگول بک.

خانم ویزلی با سر و صدای زیاد مشغول آماده کردن صبحانه بود. او در حالی که سوسیس‌ها را درون ماهی تابه سرخ می‌کرد نگاه‌هایی خشمگین به پسرانش می‌انداخت. او گاه‌گاهی زیر لب زمزمه می‌کرد:

- «نمی‌دونم چی تو سرشون می‌گذره»، یا «هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم.»

او در حالی که بشقاب هری را پر از سوسیس می‌کرد گفت:

- تو هیچ تقصیری نداری، پسر خوب، من و آرتور خیلی نگران بودیم، همین دیشب، ما صحبت کردیم که اگر تا جمعه به نامه رون جواب ندادی بیاییم دنبالت.

او در حالی که سه تا تخم مرغ به بشقاب هری اضافه می‌کرد ادامه داد:

- اما طی کردن نیمی از کشور آن هم با یک اتومبیل پرنده که ممنوع است! هر کسی می‌تونه شما را دیده باشه...

او چوبدستی جادویی‌اش را مرتب در جهت ظرفشویی که پر از ظرف کثیف بود تکان می‌داد و ظرف‌ها به تنهایی خود را می‌شستند.

فرد گفت:

- هوا ابری بود، مامان.

خانم ویزلی به سردی جواب داد:

- با دهان پر حرف نزن!

جورج گفت:

- اما، مامان، آنها غذای خیلی کمی به هری می‌دادن.

- تو هم ساکت شو!

خانم ویزلی که به نظر می‌رسید کمی آرام شده است مقداری کره روی نان مالید و به هری داد. در همین لحظه، یک دختر بچه مو قرمز که لباس خواب به تن داشت وارد آشپزخانه شد سپس فریادی کشید و دوباره

دوان دوان برگشت.

رون رو به هری کرد و با صدای آهسته گفت:

- این جینیبه، خواهرم. او تمام تابستان مرتب از تو حرف می‌زد.

فرد لبخندی زد و گفت:

- او از تو امضا می‌خواد.

او وقتی متوجه نگاه مادرش شد سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد.

فرد بالاخره چاقو و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

- ای وای، خیلی خسته‌ام. بهتره برم بخوابم...

خانم ویزلی با سردی گفت:

- مطمئن نباش! تقصیر خودت بود که دیشب نخوابیدی. حالا باید بروی سراغ جن‌خاکی‌های باغ. تعداد

این موجودات ترسناک خیلی زیاد شده.

- اوه، مامان...

او نگاهی عصبانی به رون و جورج انداخت و گفت:

- و شما دو نفر، شما هم به او کمک کنید. سپس رو به هری اضافه کرد:

- عزیزم، تو می‌تونی بری بخوابی. تو که از اونا نخواستی این اتومبیل لعنتی را بردارن.

اما هری که خوابش نمی‌آمد با عجله گفت:

- ترجیح می‌دهم به رون کمک کنم من تا به حال جن‌خاکی ندیده‌ام...

- عزیزم تو خیلی لطف داری، اما کار کسل‌کننده‌ایه، حالا ببینم لاکهارت نظرش چیه.

او کتاب بزرگی را از روی طاقچه برداشت. جورج شروع کرد به غر زدن.

- مامان، ما خیلی خوب می‌دانیم چطور ترتیب جن‌خاکی‌های باغ را بدیم.

هری نگاهی به جلد کتاب انداخت. روی کتاب با حروف طلایی نوشته شده بود:

راهنمای گیلدروی لاکهارت در مورد موجودات موذی. بالای عنوان کتاب، عکس بزرگی از یک جادوگر با

موهای طلایی موجدار و چشمان آبی روشن به چشم می‌خورد. مطابق معمول دنیای جادوگرها عکس جاندار

بود: گیلدروی لاکهارت مرتب به همه چشمک می‌زد. چهره خانم ویزلی شاد شد، و گفت:

- او جادوگر خیلی خوبییه، درباره تمام موجودات موذی اطلاع داره، کتاب جالبیه.

فرد طوری که همه بشنون زیر لب گفت:

- مامان خیلی طرفدار اونه.

خانم ویزلی که گونه‌هایش سرخ شده بود با عصبانیت گفت:

- خوب، فرد، مسخره بازی بسه. اگر فکر می‌کنی بیش‌تر از لاکهارت می‌دونی، زودتر برین، مشغول کار

باشین، اما وای به حالتون اگه پیام و کوچک‌ترین اثری از جن‌خاکی در باغ ببینم.

برادران ویزلی در حالی که خمیازه می‌کشیدند و غرغر می‌کردند سالانه سالانه از خانه بیرون رفتند، هری

هم به دنبال آنها رفت. باغ بزرگ و دقیقاً همان شکلی بود که هری تصور می‌کرد. دورسلی‌ها چنین باغی را

اصلاً دوست نداشتند - باغ پر از علف‌های هرز بود و چمن‌های حسابی بلند شده بود - اما هری محو

تماشای درختان گردویی که در طول دیوارهای باغ قرار داشتند شده بود. او تا به حال چنین منظره‌ای ندیده

بود، یک استخر سبز پر از قورباغه نیز آن‌جا وجود داشت.

هری به رون گفت:

- مشنگ‌ها هم درون باغ‌هایشان جن خاکی دارن.  
رون روی بوته گل ختمی خم شد و گفت:

- بله، من اونا رو دیده‌م اما آنها جن خاکی واقعی نیستن، انگار بابانوئل‌های کوتوله چاقی هستن با چرخ دستی و چوب‌های ماهی‌گیری...  
درون علف‌ها چیزی تکان خورد و رون در حالی که موجودی را در دستش گرفته بود راست ایستاد.  
او با ناراحتی گفت:

- اینهاش، این هم یک جن خاکی.  
جن کوتوله با صدای بلند فریاد زد:  
- ولم کن! منو بذار زمین!

در حقیقت او اصلاً شبیه یک بابا نوئل نبود. او کوچک بود و پوستی مثل چرم داشت. سر بزرگ و پر زگیلش شبیه یک سیب زمینی بود. رون دست‌های او را گرفته بود. جن خاکی سعی می‌کرد با پاهای کوچکش به او لگد بزند. رون میچ پاهایش را گرفت و او را وارونه نگه داشت.  
او گفت:

- باید اونا رو اینطوری نگه داشت.  
او جن خاکی رو بالای سرش برد «ولم کن!» و شروع کرد به چرخاندن آن.  
رون با دیدن قیافه متعجب هری توضیح داد:

- این کار هیچ صدمه‌ای به اونا نمی‌زنه. فقط باید اونا را گیج کرد تا راه لانه‌هایشان را پیدا نکنن.  
او میچ پای جن خاکی را رها کرد، موجود چندین متر به هوا پرت شد و با صدای محکمی درون مزرعه‌ای که طرف دیگر پرچین باغ بود افتاد.  
فرد گفت:

- خنده دارن! من شرط می‌بندم پشت درخت یکی از اونا را بگیرم.  
هری خیلی زود فهمید که نباید دلش به حال جن خاکی‌ها بسوزد. او تصمیم داشت اولین جن خاکی که گرفته بود آن طرف پرچین بیندازد، اما جن کوتوله که احساس ضعف داشت دندان‌های تیزش را درون انگشتان او فرو کرد و هری دستش را محکم تکان داد تا او را از دستش جدا کند تا این‌که...  
- آفرین، هری! تو او را ۱۵ متر پرت کردی.  
بزودی جن خاکی‌ها از هر طرف پرت می‌شدند. جورج که پنج، شش جن خاکی را با هم گرفته بود گفت:

- اینا موجودات خوبی نیستن، وقتی متوجه می‌شن مشغول بیرون کردن هم نوعشان هستیم از لانه‌هایشان بیرون میان تا ببینن چه اتفاقی افتاده، ما قبلاً فکر می‌کردیم اونا خودشون را مخفی می‌کنن.  
وقتی همه جن خاکی‌ها به مزرعه پشت پرچین پرتاپ شدند، پشت پسرها از خستگی خم شده بود.  
رون در حالی که به پرچین نگاه می‌کرد گفت:

- آنها دوباره برمی‌گردن. اینجا را خیلی دوست دارن... پدر با آنها خیلی مهربونه، به نظر او آنها موجوداتی بامزه هستن.  
در همین موقع در خانه باز شد.  
جورج گفت:

- این پدره که برگشته.

آنها دوان دوان باغ را طی کردند و با عجله وارد خانه شدند. آقای ویزلی روی صندلی آشپزخانه لم داده، عینکش را در آورده و چشم‌هایش را بسته بود. او مردی لاغر اندام و تقریباً طاس بود و همان تعداد موی کمی که در سرش مانده بود به قرمزی موهای فرزندانش بود. آقای ویزلی ردای بلند سبزی به تن داشت که پر از گرد و خاک بود، انگار از سفری طولانی برگشته بود.

او در حالی که کورمال کورمال دنبال قوری می‌گشت زیر لب گفت:

- چه شبی بود!

- نه تا بازرسی داشتیم! نه تا! ماندانگاس فلچر سعی کرد وقتی پشتم به او بود مرا جادو کنه.

او یک جرعه چای نوشید و آه عمیقی کشید.

فرد با اشتیاق پرسید:

- بابا، چیزی پیدا کردین؟

آقای ویزلی در حالی که خمیازه می‌کشید جواب داد:

- اوه، تعدادی کلید که به مرور کوتاه می‌شدن و یک کتری که خودش آب را جوش می‌آورد.

جورج با تعجب پرسید:

- کی خودشو با ساختن کلیدهای کوتاه شونده سرگرم کرده؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

- اوه، این کار فقط برای اذیت کردن مشنگ‌هاست. اونا کلیدهایی را که در اثر کوتاه شدن تدریجی ناپدید می‌شن به مشنگ‌ها می‌فروشن، پس از مدتی مشنگ‌ها دیگر کلیدها را پیدا نخواهند کرد... البته، محکوم کردن فروشنده کلیدها خیلی مشکل است، چون هیچ مشنگی باور نمی‌کنه که کلید هاش کوتاه شدن. خوشبختانه، آنها برای انکار جادو هر چیزی را باور می‌کنن، حتی اگر اونو با چشم خودشون ببینن... جادوگران با تغییر شکل اشیا خودشونو سرگرم می‌کنن...

- برای مثال اتومبیل پرنده؟

خانم ویزلی وارد آشپزخانه شد او سیخ کبابی را مثل شمشیر به دست گرفته بود. آقای ویزلی چشم‌هایش گرد شد و با قیافه‌ای گناهکار به همسرش نگاه کرد.

- اتومبیل‌ها، عزیزم؟

خانم ویزلی که چشمانش برق می‌زد گفت:

- کاملاً درسته، آرتور، اتومبیل‌ها. فکر کن جادوگری یک اتومبیل قدیمی می‌خره به همسرش می‌گه که می‌خواد قطعات مختلف اونو در بیاره تا طرز کار اونو بفهمه، در حالی که او واقعاً سرگرم جادو کردن آنها بوده تا اتومبیلو به پرواز در بیاره.

آقای ویزلی پلک‌هایش را به هم زد.

- می‌دونی، عزیزم، جادوگری که چنین کاری را کرده قانون را زیر پا نگذاشته، گرچه... او باید حقیقت را به همسرش می‌گفت. در این قانون تبصره‌ای وجود داره که همه می‌دونن... تا زمانی که جادوگر قصد به پرواز در آوردن اتومبیلو نداشته باشه، داشتن اتومبیل پرنده در خانه جرم نیست.

خانم ویزلی فریاد زد:

- آرتور ویزلی، خودت ترتیب تصویب این تبصره از قانون را دادی! فقط برای این که بتونی به کار خودت

ادامه بدی و با جادو کردن وسایل مشنگ‌ها که درون انباریه خودتو سرگرم کنی! محض اطلاع به شما می‌گم که هری با اتومبیلی که تو قصد به پرواز در آوردن اونو نداشتی به اینجا اومد!

آقای ویزلی که متوجه نشده بود گفت:

– هری؟ هری کیه؟

او اطرافش را نگاه کرد و بالاخره با دیدن هری از جایش پرید.

– خدای من! این هری پاتره؟ از آشنایی با تو خوشحالم! رون خیلی راجع به تو حرف زده... خانم ویزلی با تعجب گفت:

– پسرانت با این اتومبیل پرنده دنبال هری رفته‌ان! خوب، در این مورد چی می‌گی؟

آقای ویزلی که خیلی هیجان زده شده بود گفت:

– واقعاً، شما با آن پرواز کردین؟ من... منظورم اینه...

او با دیدن نگاه‌های همسرش با لکنت گفت:

– کار... کار خیلی بدی کردین، بچه‌ها... خیلی بد...

رون در گوش هری آهسته گفت:

– بیا بریم، بهتره اونا رو به حال خودشون بذاریم. می‌خوام اتاقم رو به تو نشان بدم.

خانم ویزلی مثل یک قورباغه باد کرده بود.

آنها خود را یواشکی به بیرون آشپزخانه رساندند و از راهروی باریکی گذشتند تا به راه پله‌های کج و معوجی که به شکل مار پیچ به طبقات بالا می‌رفت رسیدند. در طبقه دوم، در یکی از اتاق‌ها نیمه باز بود. هری قبل از این که در بسته شود چشمان براقی را دید که او را نگاه می‌کرد.

رون گفت:

– جینی است. واقعاً عجیب است که او این قدر خجالتی شده، معمولاً کسی نمی‌تونه اونو ساکت کنه.

آنها باز هم از پله‌ها بالا رفتند تا بالاخره رسیدند مقابل دری که رنگ آن ریخته بود و روی آن نوشته بود: «اتاق رونالد».

هری وارد اتاق شد سرش تقریباً به سقف شیب دار اتاق می‌خورد. او که چشمانش خیره شده بود، احساس می‌کرد وارد یک کوره آتش شده است: درون اتاق رون همه چیز به رنگ نارنجی روشن بود، روتختی، دیوارها و حتی سقف. در این هنگام هری متوجه شد که تقریباً تمام دیوارها با پوسترهایی از هفت جادوگر پوشیده شده است. این جادوگران نیز پیراهن نارنجی به تن داشتند و جاروهای خود را با تمام قدرت در هوا تکان می‌دادند.

هری پرسید:

– این‌ها اعضای تیم کویدیچ هستن؟

رون به روتختی نارنجی‌اش که دو حرف «ک» و «ج» و یک توپ در حال حرکت روی آن گلدوزی شده بود، اشاره کرد و گفت:

– تیم چادلی. آنها در رده نهم قهرمانی هستند.

کتاب‌های جادویی رون به طور نامرتبی گوشه اتاق کنار تعدادی کتاب کم‌دی که به نظر می‌رسید قهرمانش مارتین میگز، مشنگ دیوانه باشد، روی هم انباشته شده بودند.

چوبدستی جادویی رون روی آکواریم پر از نوزاد قورباغه که لبه پنجره بود قرار داشت. کنار آن خالی خالی موش خاکستری چاق او جلوی آفتاب خوابیده بود.

هری پایش به تعدادی کارت بازی که خود به خود بر می‌خوردند گیر کرد. او از پنجره کوچک اتاق بیرون را نگاه کرد. آن پایین، درون مزرعه، تعدادی جن خاکی را دید که یکی پس از دیگری از پرچین گذشتند و وارد باغ ویزلی‌ها شدند. او سپس به سمت رون که داشت با نگرانی او را نگاه می‌کرد برگشت، انگار منتظر بود هری نظرش را بگوید.

رون با عجله گفت:

- این اتاق کمی کوچیکه. مثل اتاقی که تو در خانه مشنگ‌ها داری، نیست. این اتاق درست زیر اتاق زیر شیروانی که غول در آنجا زندگی می‌کنه قرار داره. او مرتب به لوله‌ها ضربه می‌زنه و غرغر می‌کنه...

اما هری لبخند زد و گفت:

- زیباترین خونه‌ایه که من تا به حال دیده‌ام.

## فصل ۴: مغازه فلوری و بوت



زندگی در پناهگاه زیرزمینی هیچ شباهتی به زندگی در پریوت درایو که هری می‌شناخت، نداشت. دورسلی‌ها دوست داشتند همه چیز مرتب و تمیز باشد، در حالی که ویزلی‌ها مرتب با اتفاقات عجیب و غیر قابل پیش بینی روبرو بودند. هری وقتی برای اولین بار به آینه روی طاقچه آشپزخانه نگاه کرد خیلی شگفت زده شد. آینه به سرش فریاد کشید: «بلوزت را بکن توی شلوارت، پسر نامرتب!»

غولی که درون اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کرد هر وقت که می‌دید خانه خیلی ساکت شده شروع می‌کرد به زوزه کشیدن و ضربه زدن به لوله‌های آب، انفجارهای کوچکی که گاهی از درون اتاق فرد و جورج شنیده می‌شد به نظر کاملاً عادی می‌آمد. آینه سخنگو و غول پر سر و صدا برای هری خیلی عجیب بودند، اما عجیب‌تر آنکه همه افراد خانواده با او صحبت می‌کنند.

خانم ویزلی حتی در مورد جوراب‌های هری توجه نشان می‌داد و در هر وعده غذا او را مجبور می‌کرد چهار بشقاب غذا بخورد. آقای ویزلی هم خیلی دوست داشت سر میز غذا کنار او بنشیند تا بتواند از او سؤالاتی راجع به زندگی مشنگ‌ها مخصوصاً طرز کار اداره پست بپرسد.

وقتی هری در مورد دستور کار تلفن توضیح می‌داد او با تعجب می‌گفت:

– فوق العاده‌ست! واقعاً مشنگ‌ها خیلی باهوش هستن که می‌تونن بدون استفاده از جادو از پس کارهای خود بر بیان.

یک هفته از آمدن هری به پناهگاه زیرزمینی گذشته بود که یک روز صبح، خبرهایی از هاگوارتز به او رسید. وقتی همراه رون برای صرف صبحانه پایین می‌آمد، آقا و خانم ویزلی را دید که با جینی دور میز آشپزخانه نشسته بودند. در این هنگام، صدایی بلند شد. جینی با دیدن هری، ناخودآگاه کاسه سوپ از دستش به زمین افتاد.

هر دفعه هری وارد اتاق می‌شد و جینی هم آن‌جا بود، هر چه دستش بود زمین می‌انداخت. او فوراً زیر میز رفت تا کاسه را بردارد. وقتی بالا آمد رنگ صورتش مثل خون قرمز شده بود، اما هری وانمود کرد که اصلاً



متوجه چیزی نشده است. او پشت میز نشست و مشغول خوردن نان سوخاری‌هایی شد که خانم ویزلی به او تعارف کرده بود.

خانم ویزلی گفت:

- شما امروز نامه دارین.

و دو پاکت نامه مهرداد را که از جنس چرم زرد رنگی بود، به آنها داد. نام هر دو با جوهر سبز روی پاکت‌ها نوشته شده بود.

- دامبلدور می‌دونه که تو اینجا هستی، هری. انگار علم غیب داره.

وقتی فرد و جورج با لباس خواب وارد آشپزخانه شدند، او اضافه کرد:

- شما هم نامه دارین.

هر کس مشغول خواندن نامه خودش شد و چند لحظه سکوتی سنگین برقرار شد. در نامه هری آمده بود که او باید طبق معمول در روز اول سپتامبر در ایستگاه کینگز کراس سوار قطار سریع السیر هاگوارتز شود. در نامه همچنین فهرست کتاب‌های جدیدی که او برای آن سال تحصیلی نیاز داشت، آمده بود.

لازم است شاگردان سال دوم کتاب‌های زیر را تهیه نمایند:

طریقه مدارا با غول‌ها نوشته گیلدروی لاکهارت

تعطیلات با دیوهای افسانه‌ای، گیلدروی لاکهارت

پرسه زدن با سگ‌های سه سر، گیلدروی لاکهارت

سفر با مردگان خون آشام، نوشته گیلدروی لاکهارت

گردش با گرگینه‌ها، نوشته گیلدروی لاکهارت

یک سال با بتی، نوشته گیلدروی لاکهارت

فرد که نامه‌اش را تمام کرده بود، نگاهی به نامه هری انداخت و گفت:

- تو هم باید تمام کتاب‌های لاکهارت را بخری! استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه باید یکی از دوستان لاکهارت باشد. او مطمئناً یک جادوگر زنه.

فرد آن وقت متوجه نگاه مادرش شد و ترجیح داد دیگر در این مورد حرف نزند و مشغول خوردن مربا شد.

جورج نگاهی کوتاه به پدر و مادرش انداخت و گفت:

- قیمت همه این کتاب‌ها خیلی زیاد می‌شه. کتاب‌های لاکهارت گران هستند.

خانم ویزلی که نگران به نظر می‌رسید گفت:

- یک کاریش می‌کنیم. من فکر می‌کنم بهتره وسایل جینی رو از حراجی بخریم.

هری از جینی پرسید:

- آه درست فهمیدم؟ تو امسال به هاگوارتز میری؟

او که کاملاً سرخ شده بود با تکان سرش تأیید کرد و آرنجش را درون ظرف کره قرار داد. خوشبختانه فقط هری متوجه شد، چون در همان موقع، پرسی، برادر بزرگ‌تر رون، وارد آشپزخانه شد، او که قبلاً لباسش را پوشیده بود و نشان افتخار هاگوارتز هم روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد با لحن شادی گفت:

- صبح همگی بخیر. روز خوبیه.

او روی تنها صندلی خالی نشست اما فوراً از جایش پرید و گردگیر خاکستری رنگ کهنه‌ای را از روی صندلی برداشت... هری ابتدا فکر کرد که آن واقعاً یک گردگیر است اما مشاهده کرد که دارد نفس می‌کشد.

رون با تعجب گفت:

- ارول!

سپس جغد بیچاره را بغل کرد و نامه‌ای را از زیر بال او بیرون آورد و افزود:

- بالاخره هرمیون جواب نامه‌ام را فرستاد! من برایش نوشته بودم که تصمیم دارم تو را از خانه دورسلی فراری دهم.

او ارول را برد و روی میله‌ای که به در پشتی خانه متصل بود قرار داد، اما جغد بلافاصله روی زمین افتاد و رون مجبور شد او را روی حصیری که مخصوص پهن کردن لباس بود بگذارد. زیر لب گفت:

- طفلکی.

او سپس نامه هرمیون را باز کرد و آن را با صدای بلند خواند:

رون و هری عزیز (اگر آنجا هستی)،

امیدوارم که اوضاع روبراه باشد و تو تونسته باشی هری را بدون انجام کارهای غیرقانونی از اونجا خارج کنی، در غیر این صورت او به دردم می‌افتد. من خیلی نگران هستم، اگر هری در جای امنی است فوراً به من خبر بده. شاید بهتر باشد یک جغد دیگه بفرستی چون یک پرواز دیگه باعث مرگ ارول می‌شه.

من حسابی سرگرم انجام تکالیف مدرسه هستم، البته...

رون با دلخوری گفت:

- چه فکری ما در تعطیلاتیم!

من سه شنبه آینده به همراه پدر و مادرم به لندن می‌رم تا کتاب‌های جدید مدرسه رو بخرم. شاید همدیگر رو اونجا دیدیم. دوست دارتان هرمیون

خانم ویزلی در حالی که میز صبحانه را جمع می‌کرد گفت:

- به نظرم فکر خوبی، ما هم همان روز برای تهیه کتاب هامون به لندن می‌ریم. خب امروز چه کار می‌کنین؟

هری، رون، فرد و جورج قصد داشتند به کلبه کوچکی که ویزلی‌ها بالای تپه داشتند بروند. درختان اطراف کلبه، آنجا را از دید ساکنان دهکده پنهان می‌کرد. آنها می‌توانستند آنجا کویدیدج بازی کنند به شرط این که خیلی بالا پرواز نکنند و از توپهای واقعی کویدیدج هم استفاده نکنند چون ممکن بود توجه ساکنان دهکده را به خود جلب کند. آنها باید به جای توپ واقعی کویدیدج از سیب استفاده می‌کردند و به نوبت با نیمبوس ۲۰۰۰ هری پرواز می‌کردند. این بهترین جارویی بود که آنها داشتند. جاروی رون اغلب به دنبال پروانه‌ها می‌رفت و از مسیرش منحرف می‌شد.

پنج دقیقه بعد، آنها در حالی که جاروهای خود را روی شانه‌شان گذاشته بودند از تپه بالا رفتند. آنها از پرسوی خواسته بودند آنها را همراهی کند، اما او گفته بود خیلی کار دارد.

هری پرسوی را فقط موقع صرف غذا می‌دید. او بقیه اوقات درون اتاقش بود.

فرد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من خیلی دوست دارم سر از کارش در بیارم. رفتارش خیلی عوض شده. قبل از او مدنت، نتایج امتحاناتش فرستاده شد. او با این که در هر دوازده درسش نمره عالی گرفت هیچ تعجبی نکرد.

جورج وقتی نگاه متعجب هری را دید گفت:

- بیل هم مثل او نمره عالی می گرفت. اگر مواظب نباشیم، یک شاگرد ارشد دیگه در خانواده خواهیم داشت. من نمیتوانم این افتضاح را تحمل کنم.

بیل بزرگترین برادر ویزلی ها بود. او و چارلی، برادر دوم، تحصیلاتشان را در هاگوارتز به پایان رسانده بودند، هری هرگز آنها را ندیده بود، اما می دانست که چارلی در رومانی روی انواع اژدها مطالعه می کند و بیل هم در مصر برای گرینگوتز بانک جادوگرها کار می کند.

جورج گفت:

- من نمی دونم امسال مامان و بابا چگونه از عهده خرید وسایل مدرسه ما بخواهند آمد. پنج سری از کتاب لاکهارت! به علاوه، جینی تعدادی ردا، یک چوبدستی جادویی و وسایل دیگر لازم داره...

هری ساکت بود. او احساس ناراحتی می کرد. او در یکی از صندوق های بانک گرینگوتز مقداری پول دارد که پدر و مادرش برای او ارث گذاشته بودند. البته، او فقط به پول جادوگرها ثروتمند بود، کسی نمی توانست گالیون، سیکل و نواز را که پول جادوگرها بودند در مغازه مشنگ ها خرج کند. او با این حال راجع به حساب بانکی اش در گرینگوتز چیزی به دورسلی ها نگفته بود. به عقیده او، ترس آنها از جادو مانع نمی شد که نسبت به این همه طلا بی تفاوت بمانند.

سه شنبه بعد خانم ویزلی بچه ها را صبح زود بیدار کرد. آنها بعد از این که با عجله تعدادی ساندویچ کره خوردند، لباس هایشان را پوشیدند. خانم ویزلی گلدان خالی را که روی طاقچه بود برداشت و در حالی که درون گلدان را نگاه می کرد، آهی کشید و گفت:

- آرتور، پودر سفر داره تمام می شه. امروز باید مقداری بخریم... خوب، اول مهمان! بفرما هری عزیز! و گلدان را جلوی او گرفت.

رون با لکنت گفت:

- او تا به حال از پودر سفر استفاده نکرده! متأسفم، هری، فراموش کرده بودم.

آقای ویزلی با تعجب پرسید:

- هرگز؟ سال گذشته، چگونه برای خرید وسایلت به «مسیر عبور» راه پیدا کردی؟

- سوار قطار زیرزمینی شدم...

آقای ویزلی با اشتیاق گفت:

- واقعاً؟ آیا راه فرار هم وجود داره؟ چگونه کار می کنه؟

خانم ویزلی حرفش را قطع کرد و گفت:

- خواهش می کنم آرتور، حالا وقتش نیست. سفر با این پودر خیلی سریعتره، عزیزم، اما اگر تا به حال از آن استفاده نکرده ای...

فرد گفت:

- او خیلی زود یاد می گیره، مامان. نگران نباش، هری، فقط نگاه کن ما چه کار می کنیم.

او مقدار کمی پودر درخشان از درون گلدان برداشت، به طرف آتشی که درون اجاق می سوخت. ریخت

آتش غرش بلندی کرد، سپس شعله‌هایش که به رنگ سبز زمردی در آمده بودند به اندازه قد فرد بالا آمد و او را به درون اجاق کشیدند. فرد قبل از این که میان شعله‌ها ناپدید شود فریاد زد: «بازار تراورز»

وقتی جورج داشت از درون گلدان پودر برمی داشت، خانم ویزلی رو به هری گفت:

– باید نام محلی را که قصد داری بروی با صدای بلند بگویی، عزیزم. مواظب باش که از اجاق مناسبی خارج بشی. تعداد اجاق‌های خانه جادوگرها زیاد است، اما اگر واضح حرف بزنی...

آقای ویزلی در حالی که مقداری پودر بر می داشت گفت:

– او این کار را خیلی خوب انجام می ده، مالی، نگرانش نباش.

– اما، عزیزم، اگر او گم بشه، ما به عمو و خاله‌ش چی بگیم؟

هری به او اطمینان داد برای آنها اصلاً اهمیت ندارد. و گفت: «دادلی خیلی خوشحال خواهد شد اگر من برای همیشه درون لوله‌های بخاری گم بشم.»

خانم ویزلی گفت:

– بسیار خوب... در این صورت... تو بعد از آرتور برو. به محض این که درون شعله‌ها رفتی مقصدت را با صدای بلند اعلام کن...

رون سفارش کرد:

– و دست‌هاتو صاف پهلویت نگهدار.

خانم ویزلی اضافه کرد:

– و چشم‌هاتو ببند. به خاطر دوده...

رون گفت:

– و تکان نخور، و گرنه، درون یک اجاق بد فرود می آیی.

– ترس هم به خود راه نده و فوراً خارج نشو. جایی منتظر باش تا فرد و جورج تو را ببینن.

هری در حالی که سعی می کرد تمام این سفارشات را به خاطر بسپارد، مقداری پودر سفر برداشت و نزدیک آتش شد. او نفس عمیقی کشید و پودر را درون اجاق ریخت و یک قدم جلو رفت، شعله‌های آتش گرمای یک نسیم ملایم را داشتند. او دهانش را باز کرد تا مقصدش را بگوید اما مقدار زیادی دوده وارد گلویش شد.

او در حالی که سرفه می کرد با لکنت گفت:

– ... با... زار... ترا... ورز.

در این هنگام احساس کرد درون گردبادی عظیم کشیده شده. او به نظرش رسید درون غرش‌هایی کرکننده با سرعت تمام دور خود می چرخد. سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد، اما شعله‌های سبز جلوی چشمانش می رقصیدند و حس ناخوشایندی به او می دادند. آرنجش محکم به چیزی برخورد کرد و فوراً دست‌هایش را صاف پهلویش نگه داشت و همچنان چرخید و چرخید و چرخید... او حس می کرد در تمام طول مسیر نسیم خنکی به صورتش می خورد... چشمانش را کمی باز کرد و از پشت عینکش تصویر مبهمی از اجاق‌های خانه‌های که نمی شناخت مشاهده کرد... حالت تهوع داشت. نزدیک بود غذایی را که خورده بود بالا بیاورد... او دوباره چشم‌هایش را بست و امید داشت هر چه سریع‌تر این وضع خاتمه پیدا کند... بالاخره با صورت روی زمین سرد سنگی افتاد و عینکش در اثر برخورد با سنگ شکست.

گیج و مبهوت در حالی که سر تا پایش را دوده سیاه فرا گرفته بود، با احتیاط از جایش برخاست و عینک شکسته‌اش را به چشمش زد. کسی در آن اطراف نبود. نمی دانست کجا فرود آمده است. او خود را درون اجاق

یک مغازه بزرگ جادوگری یافت که نور کافی نداشت... اما هیچ کدام از وسایلی که در فهرست هاگوارتز بود در این مغازه به چشم نمی‌خورد! درون ویتترین مغازه، یک دست چروکیده، یک دست کارت بازی خون آلود و یک چشم درشت شیشه‌ای وجود داشت. نقاب‌های شیطنانی که به نظر می‌رسید به پایین خیره شده‌اند، به دیوارها آویخته شده بودند. یک اسکلت انسان روی پیشخوان مغازه قرار داشت و انواع سلاح‌های تیز و زنگ زده از سقف آویزان بودند. بدتر از همه، خیابان تنگ و تاریکی بود که آن طرف ویتترین مغازه مشاهده می‌شد و هیچ شباهتی به «مسیر عبور» نداشت.

هری باید هر چه زودتر از آن جا خارج می‌شد. او که بینی‌اش بعد از سقوط هنوز درد می‌کرد، بی‌سر و صدا به طرف در مغازه رفت. هنوز در نیمه راه بود که سایه دو نفر را پشت ویتترین دید که خواستند وارد مغازه شوند. یکی از آن دو نفر کسی بود که هری دلش نمی‌خواست با قیافه دودی و عینک شکسته‌اش با او روبرو شود: او کسی نبود جز دراگو مالفوی.

هری سریع نگاهی به اطراف انداخت و کمد سیاه بزرگی را در سمت چپش دید. او با عجله درون کمد پرید و درهای آن را روی خودش بست و لای آن را کمی باز کرد تا بتواند آنچه را که در مغازه اتفاق می‌افتد را ببیند. چند لحظه بعد، زنگوله بالای در به صدا درآمد و مالفوی وارد شد.

مردی که همراه او بود نمی‌توانست کسی جز پدرش باشد. او هم چهره‌ای رنگ پریده، بینی‌ای نوک تیز و چشمانی خاکستری و سرد داشت. آقای مالفوی در حالی که به اشیا داخل مغازه نگاه می‌کرد به طرف پیشخوان رفت و زنگوله کوچکی را که روی آن بود به صدا درآورد.

سپس رو به پسرش کرد و گفت:

- به چیزی دست نزن دراگو.

مالفوی که دستش را به طرف چشم شیشه‌ای دراز کرده بود پاسخ داد:

- فکر می‌کردم تو می‌خواهی برام یک هدیه بخری.

پدرش در حالی که با انگشتانش روی پیشخوان ضربه می‌زد، گفت:

- به تو گفتم که به زودی یک جاروی مسابقه برات می‌خرم.

مالفوی با بدخلقی پاسخ داد:

- چه فایده داره، من که عضو تیم مدرسه نیستم. هری پاتر، پارسال یک جارو به نام نیمبوس ۲۰۰۰ داشت. او با اجازه مخصوص دامبلدور توانست در تیم گریفیندور بازی کنه. او آن قدرها هم بازیکن خوبی نیست، فقط چون مشهور هست... شهرت او به خاطر اثر زخم لعنتی است که روی پیشانی دارد...

مالفوی خم شد تا قفسه‌ای را که پر از جمجمه انسان بود واری کند.

- همه دنیا می‌دونن که او واقعاً باهوش است، هری پاتر خارق العاده، با آن اثر زخم روی پیشانی و جاروی...

آقای مالفوی نگاهی عصبانی به پسرش انداخت و گفت:

- تو صد دفعه این چیزها را به من گفته‌ای. و بهت یادآوری می‌کنم بی‌احترامی به هری پاتر دور از احتیاطه، چون اکثر جادوگران او را به عنوان قهرمانی شایسته می‌شناسند که باعث ناپدید شدن لرد سیاه شد... آه، آقای بارجو.

مردی با شانه‌های افتاده پشت پیش‌خوان ظاهر شد. او موهای بلند چربش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود با دست عقب زد.

آقای بارجو با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- آقای مالفوی، چقدر از دیدن شما خوشحالم. واقعاً مرا مفتخر کردید... مالفوی جوان هم که اینجا هستند جای بسی خوشبختی است... چه کار می‌توانم برایتان انجام دهم؟

باید اجناسی رو که همین امروز صبح برام رسیده به شما نشان بدم، قیمت آنها خیلی مناسب...

آقای مالفوی حرف او را قطع کرد و گفت:

- آقای بارجو، این دفعه، من نمی‌خرم، می‌فروشم.

- می‌فروشید؟

لبخند آقای بارجو محو شد.

آقای مالفوی یک طومار چرمی از جیبش درآورد و گفت:

- مطمئناً شما خبر دارین که وزارت تعداد بازرسی‌ها را زیاد کرده. من در خانها چیزهایی دارم که اگر روزی وزارت از وجود اونا آگاه بشه باعث دردسرم خواهد شد...

آقای بارجو عینکش را نوک بینی‌اش گذاشت و به فهرست اجناس نگاهی انداخت.

- در هر حال وزارت به شما کاری نخواهد داشت، قربان؟

- هیچ‌کس تا به حال خونه منو بازرسی نکرده. نام مالفوی هنوز از احترامی خاص برخورداره، اما وزارت تعداد بازرسی را افزایش داده. همه از اقدامات تازه وزارت در حمایت از مشنگ‌ها صحبت می‌کنن... بدون شک این هم زیر سر این آرتور ویزلی ژنده پوشه او عاشق مشنگ‌هاست. احمق...

هری از عصبانیت خورش به جوش آمد.

-... و همان طور که می‌بینین، ممکن است این شایعات بازرسی به حقیقت بپیونده.

آقای بارجو گفت:

- البته قربان، می‌فهمم. خوب ببینیم این...

دراکو در حالی که دست چروکیده‌ای را که روی بالشتک بود نشان می‌داد گفت:

- می‌تونید اینو به من بدین.

آقای بارجو فهرست اجناس آقای مالفوی را روی پیشخوان رها کرد و با عجله به سمت دراکو رفت و با تعجب گفت:

- آه! دست روشنایی را می‌گین! وقتی کسی یک شمع روشن را کف این دست بذاره، فقط خودش می‌تونه از روشنایی اون بهره‌مند بشه. دیگران در تاریکی می‌مونن! یک وسیله سودمند برای دزدها و غارتگرها. پسران خیلی با سلیقه است، قربان.

آقای مالفوی با لحن سردی گفت:

- من امیدوارم او چیز دیگری جز یک دزد و غارتگر بشه.

آقای بارجو با دست پاچگی اضافه کرد:

- من نمی‌خواستم شما را برنجانم، قربان، باور کنید.

آقای مالفوی با لحن سردتری گفت:

- با این حال، اگر اون خوب درس نخونه، این شغل در انتظارشه.

دراکو جواب داد:

- تقصیر من نیست. همه استادها برای خودشون نور چشمی دارن، مثلاً هرمیون گرانجر...

آقای مالفوی با تشر گفت:

- واقعاً خجالت آورده. دختری که خانواده‌اش نیز جادوگر نیست در امتحانات نمراتی بهتر از تو گرفته. هری از دیدن قیافه عصبانی دراگو آن قدر خوشحال شد که دوست داشت فریاد بزند.

آقای بارجو با چاپلوسی گفت:

- همه جا همین طوره. هر روز احترام و حیثیت جادوگرها کمتر و کم‌تر می‌شه...

آقای مالفوی با حالت مغرورانه‌ای حرف او را قطع کرد و گفت:

- اما احترام من کم نشده.

آقای بارجو تعظیمی کرد و اضافه کرد:

- احترام شما برای من هم کم نشده، قربان.

آقای مالفوی با بی‌تفاوتی گفت:

- در این صورت، شاید بتونیم سراغ فهرست اجناسی که به شما دادم بریم. باید به شما بگم که من کمی عجله دارم، بارجو، کارهای مهمی دارم که باید انجام بدم.

آن وقت آنها شروع کردند به چانه زدن سر قیمت اجناس. هری با نگرانی دراگو را دید که تمام اشیا درون مغازه را وارسی می‌کرد و به مخفی گاه او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. او ابتدا طناب داری را تماشا کرد، سپس با نیشخند نوشته روی مقوایی را که جلوی یک گردنبند زیبا بود خواند. «دست نزنید، جادو شده است، این گردنبند باعث مرگ ۱۹ تن از صاحبان مشنگش شده است.»

دراگو سپس چشمش به کمدهای که مقابلش قرار داشت افتاد. جلو رفت... دستش را به طرف کمد دراز کرد... آقای مالفوی در همین لحظه گفت:

- معامله تمام شد دراگو بیا بریم.

هری وقتی دید دراگو از آن جا دور شد عرق پیشانی‌اش را با سر آستینش پاک کرد.

- امیدوارم روز خوبی داشته باشید، آقای بارجو. من فردا در قصرم منتظر شما هستم تا بیایید و این اجناس را ببرید.

به محض این که در مغازه بسته شد، آقای بارجو رفتار چاپلوسانه‌اش را کنار گذاشت.

- خودت روز خوبی داشته باشی، آقای مالفوی، اگر شایعاتی که مردم می‌گویند درست باشد، چیزهایی که به من فروختی نصف اجناسی که در قصرت پنهان کرده‌ای نمی‌شه...

آقای بارجو با قیافه‌ای گرفته در حالی که کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد، ته مغازه ناپدید شد. هری چند لحظه منتظر شد سپس بی‌سر و صدا از کمد بیرون آمد

از کنار ویتترین عبور کرد و از مغازه خارج شد.

او عینک شکسته‌اش را به چشم زد و به اطراف نگاه کرد. خیابان باریکی بود که تمام مغازه‌هایش اختصاص به جادوی سیاه داشتند. روی تابلوی مغازه‌ای که درون اجاق آن فرود آمده بود نام بارجو بورک دیده می‌شد و از بقیه بزرگ‌تر بود. پشت ویتترین مغازه روبرو سرهای مومیایی وحشت آوری قرار داشتند و کمی آن طرف‌تر درون یک قفس بزرگ شیشه‌ای تعداد زیادی عنکبوت زنده وجود داشت. دو جادوگر با قیافه‌های نامرتب پشت یک در پنهان شده بودند و هری را تماشا می‌کردند و در گوشی با هم حرف می‌زدند.

هری هر لحظه ترسش بیش‌تر می‌شد. او در حالی که سعی می‌کرد عینکش را روی چشمانش نگه دارد به راه افتاد و امیدوار بود راهی برای خارج شدن از آن جا پیدا کند!

یک تابلوی چوبی کهنه که بالای سردر مغازه‌ای که شمع‌های سمی می‌فروخت آویزان بود، به هری فهماند که او در خیابان آمبروم است. اما این موضوع هیچ کمکی به او نکرد، او تا به حال نام این محل را نشنیده بود. بدون شک دودهایی که در بخاری منزل ویزلی‌ها وارد گلویش شد نگذاشت که او نام مقصدش را واضح تلفظ کند. او که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، دنبال راه چاره می‌گشت.

در این هنگام صدایی در گوشش گفت:

- گم شده‌ای، عزیزم؟

هری از جا پرید. پیرزن جادوگری جلوی او ظاهر شد که یک سینی پر از ناخن انسان دستش بود. پیرزن نیم‌نگاهی به او انداخت و وقتی لبخند زد دندان‌های زردش دیده شدند. هری یک قدم عقب رفت و گفت:

- نه، نه، چیزی نیست. من فقط...

- هری! تو اینجا چه کار می‌کنی؟

قلب هری به تندی می‌زد. ناگهان پیرزن جادوگر انگار که غافل گیر شده باشد، از جا پرید، سینی‌اش وارونه شد و ناخن‌هایش روی پاهایش ریخت. پیرزن شروع کرد به نفرین کردن در همان حال، هاگرید، شکاربان هاگوارتز، که هیکل تنومندی داشت با گام‌های بلند به طرف آنها آمد. چشمان سیاهش بالای ریش پرپشتش برق می‌زد.

هری که خیالش راحت شده بود با تعجب گفت:

- هاگرید! من گم شدم... پودر سفر...

هاگرید دستش را پشت گردن هری گذاشت و در حالی که او را از آن‌جا دور می‌کرد، سینی خالی جادوگر را نیز از دستش انداخت. نعره‌های دلخراش پیرزن تا انتهای خیابان شنیده می‌شد. هری کمی آن طرف‌تر چشمش به ساختمانی افتاد که برایش خیلی آشنا بود. بانک گرینگوتز. هاگرید او را به مسیر عبور آورده بود.

هاگرید با غرغر گفت:

- تو در وضع خطرناکی بودی!

او لباس‌های دوده‌ای هری را با چنان شدتی فوت کرد که باعث شد او درون ظرفی پر از تاپاله اژدها که جلوی یک مغازه دارو فروشی بود پرتاپ شود.

- چه کسی به تو گفته است در آمبروم ول بگردی؟ اینجا محله خیلی بدیه. امیدوارم کسی تو رو آن‌جا ندیده باشه.

هری در حالی که خم می‌شد تا نگذارد هاگرید دوباره او را فوت کند، پاسخ داد:

- من خودم متوجه شدم، من به شما گفتم که گم شده بودم شما اینجا چه کار می‌کردین؟

هاگرید گفت:

- من برای خرید سمی که حلزون را نابود می‌کنه اومدم. آنها تمام کلم‌های مزرعه مدرسه را از بین برده‌ان.

تو تنها اومدی؟

هری توضیح داد:

- من با خانواده ویزلی بودم، اما از هم جدا افتادیم. باید اونا را پیدا کنم.

آنها شروع به قدم زدن در خیابان کردند.

هاگرید پرسید: چرا به نامه‌هایم جواب نمی‌دادی؟

هری که به زحمت گام‌های بلند او را دنبال می‌کرد ماجرای ملاقات با دابی را برای او تعریف کرد و این‌که



دورسلی‌ها او را وادار به فرار کردند.

هاگرید با عصبانیت گفت:

- ای مشنگ‌های بدجنس! اگر می‌دونستم...

- هری! هری! اونجا رو نگاه کن!

هری سرش را بالا گرفت و هرمیون گراجر را بالای پله‌های ورودی بانک گرینگوتز دید او با عجله از پله‌ها پایین دوید. موهای قهوه‌ای و پریشانش در هنگام دویدن به زیبایی این طرف و آن طرف می‌رفت.

- چه اتفاقی برای عینکت افتاده؟ سلام، هاگرید... چقدر از دیدن هر دوی شما خوشحالم... هری تو هم

می‌خوای به بانک گرینگوتز بری؟

- آره، وقتی ویزلی‌ها را پیدا کردم.

هاگرید لبخندی زد و گفت:

- مثل این که پیداشون کردی.

در حقیقت، رون، فرد، جورج، پرسی و آقای ویزلی از بین جمعیت بیرون آمده و داشتند به طرف آنها می‌دویدند، آقای ویزلی که نفسش بریده بود با تعجب گفت:

- هری! ما امیدوار بودیم که جای خیلی دوری فرود نیامده باشی.

سپس سر کچل و براقش را با دستمال خشک کرد.

- مالی خیلی نگران بود. آه، خودش اومد!

رون پرسید:

- کجا فرود آمدی؟

هری با قیافه‌ای ناراحت پاسخ داد:

- در خیابان آمبروم.

فرد و جورج یک صدا گفتند:

- چه وحشتناک!

رون با حسرت گفت:

- ما حق نداریم به اونجا بریم.

هاگرید گفت:

- من از این بابت خوشحالم!

خانم ویزلی بالاخره پیدایش شد. او در حالی که دست جینی را گرفته بود دوان دوان به طرف آنها آمد.

- اوه هری عزیزم! خدا می‌دونه کجا فرود آمدی.

او که نفسش بند آمده بود، از کیفش یک برس لباس بیرون آورد و مشغول پاک کردن لباس‌های دوده‌ای

او که هاگرید نتوانسته بود پاکش کند، شد.

آقای ویزلی عینک هری را برداشت، با چوبدستی جادویی‌اش ضربه‌ای به آن زد و آن را به او برگرداند.

عینک کاملاً نو شده بود.

هاگرید گفت:

- من باید برم. در هاگوارتز می‌بینمتان!

خانم ویزلی گفت:

- خیابان آمبروم! آه، هاگرید، خوشحالم که اونو پیدا کردی! نمی‌تونم تصور کنم...  
هاگرید خداحافظی کرد و با گام‌های بلند از آنها دور شد. او در بین جمعیتی که در خیابان رفت و آمد داشتند یک سر و گردن بلندتر بود.

وقتی همگی از پله‌های بانک بالا می‌رفتند هری به رون و هرمیون گفت:

- حدس بزنین کی رو تو مغازه بارجو بورک دیدم. مالفوی و پدرش.

آقای ویزلی که پشت سر آنها بود، فوراً پرسید:

- لوسیوس مالفوی چیزی خرید؟

- نه او برای فروش آمده بود.

آقای ویزلی که راضی به نظر می‌رسید گفت:

- پس، او نگرانه، آه، چقدر دوست دارم لوسیوس مالفوی را یکی از همین روزها دستگیر کنم...

وقتی همگی وارد بانک شدند. خانم ویزلی اخطار کرد:

- مواظب باش، آرتور. این خانواده برایت دردسر به وجود میارن. در افتادن با چنین شخص کله‌گنده‌ای، تو رو به خطر می‌اندازه.

آقای ویزلی خشمگین شد و گفت:

- تو فکر می‌کنی من از پس او برنمیام؟

اما پدر و مادر هرمیون توجه او را جلب کرد. آنها جلوی راهروی درازی که به سالن بزرگ مرمین منتهی می‌شد ایستاده بودند. آنها که کمی نگران شده بودند منتظر بودند هرمیون آنها را معرفی کند.

آقای ویزلی با خوشحالی گفت:

- شما مشنگ هستید! بهتره که حتماً یک نوشیدنی با هم بخوریم! شما توی بانک چه دارید؟ آه شما پول مشنگ‌ها را با ما عوض می‌کنید؟ مالی، نگاه کن!

او که کاملاً هیجان زده بود. اسکناس ده لیره‌ای را که دست آقای گرانجر بود به همسرش نشان داد.  
رون به هرمیون گفت:

- به زودی همدیگر رو می‌بینیم.

یکی از نگهبانان گرینگوتز هری و خانواده ویزلی را به طرف راهروهای زیرزمینی که پول‌هایشان آن‌جا قرار داشت راهنمایی کرد. آنها برای رسیدن به گاوصندوق‌های خودسوار واگن‌های کوچکی که روی ریل حرکت می‌کردند شده و از راهروهای زیرزمینی بانک عبور کردند. هری از این گردش که او را به یاد جشن مشنگ‌ها می‌انداخت لذت می‌برد. اما وقتی نگهبان در گاوصندوق ویزلی‌ها را باز کرد، او خیلی ناراحت شد، ناراحت‌تر از وقتی که خود را در خیابان آمبروم یافت. در حقیقت، درون گاوصندوق آنها فقط یک مشت سکه نقره و یک سکه طلا باقی مانده بود. خانم ویزلی به گوشه‌های گاوصندوق نگاه کرد تا مطمئن شود پول دیگری باقی نمانده باشد، سپس تمام سکه‌ها را جمع کرد و درون کیفش ریخت. هری بیش‌تر ناراحت شد وقتی همه جلوی گاوصندوق او رسیدند. او در حالی که سعی می‌کرد آنها محتویات درون گاوصندوقش را نبینند با عجله چند مشت سکه درون کیف چرمی‌اش ریخت.

آنها وقتی به در ورودی بانک رسیدند دوباره از یکدیگر جدا شدند. پرس‌ی زیر لب گفت که او یک قلم پر نو احتیاج دارد. فرد و جورج بین جمعیت، دوستشان لی جوردن را دیده بودند. خانم ویزلی و جینی به مغازه‌ای که لباس‌های دست دوم می‌فروخت رفتند. و اما آقای ویزلی اصرار داشت همراه آقای گرانجر به کافه شودرون

باوور بروند و یک نوشیدنی بخورند.

خانم ویزلی موقع رفتن گفت:

- ما یک ساعت دیگه برای خرید کتاب‌هاتون به مغازه فلوری و بوت می‌ریم.

او با صدای بلند به دوقلوها که از آنها کمی دورتر بودند گفت:

- و شما به هیچ وجه پاتونو تو خیابان آمبروم نمی‌ذارین!

هری، رون و هرمیون از خیابان سنگفرشی عبور کردند. صدای به هم خوردن سکه‌های طلا و برنز درون جیب هری، او را برای خرج کردن وسوسه می‌کرد. او سه تا بستنی بزرگ توت فرنگی خرید و هر سه در حالی که ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردند بستنی‌هایشان را لیس می‌زدند. آنها فرد و جورج را دیدند که با لی جورج در حال خرید «ترقه‌های ضد رطوبت و بی‌خطر» ساخت دکتر فیلی باستر بودند. آن طرف‌تر پرسوی درون مغازه سمساری محو تماشای کتابی با عنوان «سرگذشت شاگردان ارشد معروف بود» بود.

رون نوشته پشت جلد آن کتاب را با صدای بلند خواند:

- مطالعه سرگذشت زندگی ارشدهای هاگوارتز. واقعاً جالبه...

پرسوی با لحن سردی پاسخ داد:

- برو کنار.

رون آهسته توضیح داد:

- پرسوی خیلی بلند پروازه. او نقشه‌هایی در سر داره. او دلش می‌خواد وزیر جادوگری بشه.

آنها به گردش خود ادامه دادند و یک ساعت بعد، به طرف کتاب فروشی فلوری و بوت به راه افتادند. فقط آنها نبودند که می‌خواستند به آن‌جا بروند، وقتی نزدیک مغازه رسیدند، با تعجب جمعیت زیادی را جلوی در مغازه دیدند. علت این ازدحام، کلماتی بود که روی یک تکه پارچه نوشته شده و به سر در مغازه نصب شده بود:

«گیلدروی لاکهارت، امروز از ساعت ۱۲/۳۰ تا ۱۶/۳۰ کتاب «من جادویی» را که سرگذشت خود اوست به

همه اهدا می‌کند.»

هرمیون فریاد زد:

- ما می‌تونیم اونو ملاقات کنیم! او نویسنده بیش‌تر کتاب‌های درسیه!

جمعیت را اکثراً جادوگرهای زن به سن و سال خانم ویزلی تشکیل می‌دادند. جادوگر کتابفروش که به نظر خسته می‌آمد جلوی در ورودی ایستاده بود و سعی می‌کرد نظم را در جمعیت ایجاد کند. او با صدای بلند گفت:

- خانم‌ها خواهش می‌کنم آرامش خود را حفظ کنید... هل ندین... مواظب کتاب‌ها باشین...

هری، رون و هرمیون موفق شدند خود را به داخل کتاب فروشی برسانند. یک صف طولانی داخل مغازه به وجود آمده بود و در اول صف گیلدروی لاکهارت کتاب‌هایش را امضا می‌کرد و هدیه می‌داد. هر سه نفر یک نسخه از کتاب «سفر با مردگان خون آشام» یا «سیر و سیاحت با ارواح» را برداشتند و در جایی که خانواده ویزلی منتظرشان بودند وارد صف شدند.

خانم ویزلی گفت:

- آه، شما اومدین، بسیار خوب.

او که نفسش بند آمده و مرتب به موهایش دست می‌کشید، گفت:

- ما به زودی اونو ملاقات می‌کنیم...

وقتی صف جلو رفت، آنها گیلدروی لاکهارت را مشاهده کردند که پشت میز نشسته بود. میز با عکس‌های بزرگ خود او تزیین شده بود. او در عکس‌هایش با لبخند به جمعیت چشمک می‌زد. لاکهارت واقعی یک ردای بلند جادوگری به رنگ آبی به تن داشت که کاملاً رنگ چشمانش بود، کلاه تیزش را کمی کج روی موهای حالت دارش گذاشته بود که او را دوست داشتنی‌تر می‌کرد.

یک مرد کوتاه قد بد اخلاق با یک دوربین بزرگ مرتب از او عکس می‌گرفت. هر بار که دوربین فلاش کورکننده‌ای می‌زد دود بنفش رنگی از آن خارج می‌شد.

عکاس در حالی که عقب عقب می‌رفت تا زاویه بهتری داشته باشد به رون تشر زد:

- برو کنار! این عکس برای مجله جادوگریه.

رون که پایش توسط مرد کوتاه قد لگد شده بود جواب داد:

- این دلیل نمی‌شه که پای مردم را لگد کنی!

گیلدروی لاکهارت صدایش را شنید و سرش را بالا گرفت تا رون را ببیند که چشمش به هری افتاد. لحظه‌ای او را نگاه کرد، سپس از روی صندلیش برخاست و با صدای بلند گفت:

- خدای من، تو هری پاتر نیستی؟

صدای پیچ پیچ جمعیت بلند شد و لاکهارت با عجله به سمت هری رفت، دست او را گرفت و در میان تشویق فراوان حاضرین او را به سمت میز برد. وقتی لاکهارت بنا به تقاضای عکاس که مرتب عکس می‌گرفت و دودش را نصیب ویزلی‌ها می‌کرد، دست هری را فشرد، گونه‌های هری از خجالت سرخ شدند.

لاکهارت که دندان‌های درخشانش کمی پیدا بود گفت:

- یک لبخند زیبا بزن. من و تو با هم این کار را می‌کنیم.

او بالاخره دست هری را رها کرد. هری که انگشتانش بی‌حس شده بودند خواست نزد ویزلی‌ها برود، اما لاکهارت دستش را دور شانه‌های او گرفت و او را محکم به خود فشار داد.

سپس در حالی که با تکان دست جمعیت را به سکوت دعوت می‌کرد با صدای بلند گفت:

- خانم‌ها و آقایان، الآن لحظه فوق‌العاده‌ایه! می‌خواهم خبری به شما بدهم! امروز وقتی هری پاتر جوان وارد مغازه فلوری و بوت شد، فقط می‌خواست کتاب سرگذشت منو داشته باشه و حالا خوشحال می‌شوم که سری کامل کتاب‌هامو به او هدیه بدم...

جمعیت دوباره شروع به تشویق کرد.

- هری به هیچ وجه خبر نداشت که به زودی چیزی بیش‌تر از کتاب «من جادویی» به دست خواهد آورد. لاکهارت هری را محکم تکان داد به طوری که باعث شد عینکش تا نوک بینی‌اش پایین بیاید. او در ادامه گفت:

- در حقیقت، او و همکلاسی‌هایش کتاب «من واقعی» را خواهند داشت. بله خانم‌ها و آقایان، من با کمال افتخار به شما اعلام می‌کنم که از اول سپتامبر، من درس «دفاع در برابر جادوی سیاه» را در مدرسه هاگوارتز تدریس خواهم کرد.

در میان تشویق و فریادهای شاد جمعیت، هری سری کامل کتاب‌های گیلدروی لاکهارت را به عنوان هدیه دریافت نمود. او در حالی که زیر سنگینی کتاب‌ها تلوتلو می‌خورد، خود را به گوشه‌ای از مغازه که جینی با پاتیل جدیدش منتظر ایستاده بود رساند.

هری در حالی که کتاب‌ها را داخل پاتیل می‌انداخت زیر لب گفت:

- بگیر، این کتابها مال تو، من برای خودم می‌خرم.  
 در این هنگام هری صدایی شنید که فوراً شناخت، صدا گفت:  
 - از این موضوع حسابی خوشحالی پاتر؟  
 او از جایش برخاست و روبه‌رویش دراکو مالفوی را دید که همیشه لحن تمسخرآمیزی داشت.  
 مالفوی ادامه داد:  
 - هری پاتر مشهور. ممکن نیست وارد یک کتاب فروشی بشه و عکسش روی جلد مجله‌ها نره.  
 جینی در حالی که با عصبانیت به مالفوی نگاه می‌کرد جواب داد:  
 - راحتش بذار، او خودش نمی‌خواست.  
 این اولین بار بود که در حضور هری حرف می‌زد.  
 مالفوی با طعنه گفت:  
 - خوب، پاتر، می‌بینم که برای خود دوست دختر پیدا کرده‌ای؟  
 جینی از خجالت سرخ شد. در همین حال رون و هرمیون در حالی که تعداد زیادی از کتابهای لاکه‌هارت را در دست داشتند، از بین جمعیت به سمت آنها آمدند.  
 رون طوری به مالفوی نگاه کرد که انگار او یک مزاحم است. در همین حال به او گفت:  
 - آه، تو هستی، از دیدن هری در اینجا غافلگیر شدی، نه؟  
 مالفوی پاسخ داد:  
 - ویزلی، دیدن تو در این مغازه بیش‌تر مرا غافل گیر کرد. فکر می‌کنم پدر و مادرت به خاطر خرید کتابهای تو مجبورن یک ماه گرسنه بخوابن.  
 رون هم مثل جینی از خجالت سرخ شد. او کتابهایش را درون پاتیل انداخت و به سمت مالفوی هجوم آورد، اما هری و هرمیون او را عقب کشیدند.  
 آقای ویزلی که همراه فرد و جورج بین جمعیت گیر افتاده بود فریاد زد:  
 - رون! چکار می‌کنی؟ بیا، بریم، اینجا خیلی شلوغه.  
 - خوب، خوب، آرتور ویزلی.  
 این صدای آقای مالفوی بود. او دستش را روی شانه دراکو گذاشته و همان حالت تمسخرآمیز را به خود گرفته بود.  
 آقای ویزلی سرش را تکان داد و با لحن سردی گفت:  
 - لوسیوس.  
 مالفوی با صدای بلند گفت:  
 - شنیده‌ام که در وزارتخانه حسابی مشغول هستی. تمام این بازرسی‌ها... امیدوارم حداقل اضافه کاری بهت بدن؟  
 او دستش را درون پاتیل جینی فرو کرد و از میان کتابهای نو گیلدروی لاکه‌هارت، کتاب کهنه دست دومی را با نام «راهنمای تغییر شکل برای تازه کارها» بیرون آورد و گفت:  
 - ظاهراً نمی‌دن. چرا آبروی جادوگرها را می‌بری وقتی به اندازه کافی پول بهت نمی‌دن تا بتوانی کتاب نو برای بچه‌ات بخری؟  
 آقای ویزلی بیش‌تر از رون و جینی خجالت کشید.

- تصویری را که تو از آبروی جادوگرها داری، ما نداریم.

آقای مالفوی به آقا و خانم گرانجر که با نگرانی صحنه را تماشا می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:

- شما با آدم‌های مضحکی رفت آمد می‌کنین، ویزلی... من فکر نمی‌کردم که خانواده شما این قدر تنزل پیدا کرده باشن؟...

در این هنگام پاتیل جینی وارونه شد و سر و صدای زیادی به وجود آورد. آقای ویزلی خودش را روی آقای مالفوی انداخته و او را به طرف قفسه‌های پر از کتاب هل داد. تعداد زیادی کتاب جادو که ضخامت زیادی داشتند و غرغرشان به آسمان بلند شده بود، روی سرشان افتاد.

فرد و جورج فریاد زدند:

- زود باش، پدر!

خانم ویزلی با صدای بلند فریاد زد:

- نه، آرتور، نه!

جمعیت به هم ریختند و تعدادی دیگر از قفسه‌های کتاب وارونه شد.

فروشنده با تعجب گفت:

- آقایان، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!

همان موقع صدای بلندتری از بقیه به گوش رسید.

- اجازه بدین، آقایان دیگر کافیس!

هاگرید از میان کتاب‌هایی که روی زمین پخش شده بود گذشت و خود را به آنها رساند. لحظه‌ای بعد، او آقای ویزلی و آقای مالفوی را از هم جدا کرده بود. آقای ویزلی لبش بریده بود. و آقای مالفوی چشمش در اثر برخورد با کتابی به نام دایرة المعارف قارچ‌های سمی سیاه شده بود. او هنوز کتاب کهنه جینی را که درباره تغییر شکل بود در دست داشت، او که از چشمانش نفرت می‌بارید، کتاب را به سمت جینی پرت کرد و به جینی گفت:

- بیا، دختر، کتابتو بگیر، پدرت هرگز نمی‌تونه چیز بهتری بهت هدیه بده.

او خودش را از دست هاگرید که محکم او را گرفته بود به زحمت خلاص کرد و به دراکو اشاره کرد همراه او برود و بعد با عجله از مغازه بیرون رفت.

هاگرید که به آقای ویزلی کمک کرد تا از زمین بلند شود و در حالی که ردای او را مرتب می‌کرد گفت:

- این خانواده از درون پوسیده است، همه اینو می‌دونن، هرگز نباید به حرف‌های یک مالفوی گوش داد.

نژاد کثیف! بیا زودتر از اینجا بیرون بریم.

قیافه فروشنده نشان می‌داد قصد دارد مانع بیرون رفتن آنها بشود، اما وقتی دید قدش به کمر هاگرید هم نمی‌رسد. نظرش عوض شد. آنها با عجله وارد خیابان شدند. گرانجرها از ترس می‌لرزیدند.

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

- درس خوبی به بچه‌ها دادی! دعوا کردن در یک محل عمومی! از خودم می‌پرسم گیلدروی لاکهارت

چه فکری خواهد کرد؟

فرد گفت:

- او خیلی خوشحال بود. وقتی کتاب فروشی را ترک می‌کردیم مگه صدای او را نشنیدی؟ او از خبرنگار

روزنامه پیشگویی فردا تقاضا کرد اگر می‌تونه در گزارش خود این دعوا را هم بیاره، او گفت که این دعوا

معروف می‌شه.

اما آنها هیچ کدام سرحال نبودند. هری، ویزلی‌ها و خریدهایی که کرده بودند باید به وسیله پودر سفر به پناهگاه زیر زمینی بر می‌گشتند. وقتی به میدان رسیدند، گرانجرها خداحافظی کردند و به سمت خیابان مشنگ‌ها به راه افتادند. آقای ویزلی قصد داشت از آنها در مورد ایستگاه اتوبوس سؤال کند، اما با دیدن نگاه‌های عصبانی همسرش ترجیح داد این کار را نکند. هری قبل از این که پودر سفر بردارد، عینکش را از چشمانش برداشت و درون جیبش گذاشت. پودر سفر روش خوبی برای مسافرت نبود.

## فصل ۵: پرواز با اتومبیل پرنده



به نظر هری، تعطیلات تابستان خیلی زود به پایان رسید. با وجود این که او خیلی عجله داشت به مدرسه هاگوارتز برگردد، اما این ماه که در «پناهگاه زیرزمینی» گذرانده بود خوش‌ترین لحظات زندگی‌اش به حساب می‌آمد. وقتی به حضورش در کنار دورسلی‌ها فکر می‌کرد نمی‌توانست نسبت به رون حسادت نورزد.

شب آخر، خانم ویزلی بوسیله جادو انواع غذاهای خوشمزه‌ای که هری دوست داشت، به اضافه یک کیک لذیذ روی میز چید. فرد و جورج با ترقه‌های ضد رطوبت و بی‌خطر فیلی باستر یک آتش بازی واقعی به راه انداختند. آشپزخانه به مدت نیم ساعت پر از ستارگان قرمز و آبی بود که روی دیوارها و سقف آویزان بودند. آنها قبل از رفتن به تخت خواب آخرین فنجان شکلات را نیز نوش جان کردند.

صبح روز بعد، کمی طول کشید تا آماده رفتن شدند. آنها صبح زود با آواز خروس از خواب بیدار شده بودند اما هنوز خیلی کار داشتند. تمام افراد خانواده در جنب و جوش بودند. آنها در حالی که لباس‌هایشان را می‌پوشیدند یک تکه نان تست به دهان گذاشتند و مرتب فریاد می‌زدند و غرغر می‌کردند. وقتی آقای ویزلی می‌رفت تا چمدان جینی را به درون اتومبیل بگذارد یک مرغ جلوی پایش آمد که تعادلش را به هم زد و نزدیک بود بیفتد.

هری نمی‌دانست تصور کند چگونه هشت نفر آدم، شش چمدان بزرگ، دو جغد و یک موش درون یک اتومبیل کوچک جای خواهند گرفت. اما او تجهیزات مخصوصی را که آقای ویزلی با خود می‌آورد حساب نکرده بود.

آقای ویزلی در صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و به هری نشان داد چگونه با استفاده از جادو تمام چمدان‌ها را جا کرده و آهسته در گوش هری گفت:

– مالی نباید بفهمد.

خانم ویزلی و جینی روی صندلی جلوی اتومبیل نشستند و هری، رون، فرد، جورج و پرسی همگی روی صندلی عقب جا گرفتند.



خانم ویزلی گفت:

- مشنگ‌ها زرنگ‌تر از آن هستند که ما فکر می‌کنیم، این طور نیست؟ هنگامی که این اتومبیل را از بیرون نگاه می‌کنی، به نظر نمی‌رسد درونش این اندازه جا باشد.

آقای ویزلی اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. آنها در حالی که تکان تکان می‌خوردند از حیاط خارج شدند. هری نگاهی به پشت سر انداخت تا برای آخرین بار خانه را نگاه کند. وسایل دیرتر از زمان پیش بینی شده درون اتومبیل جاسازی شدند. آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت و رو به همسرش گفت:

- مالی عزیزم، من فکر می‌کنم که سریع‌تر می‌رسیم اگر...

خانم ویزلی جواب داد:

- نه آرتور.

- کسی ما را نمی‌بیند. با فشار این دکمه کوچک که اینجاست نامریی می‌شویم. ما می‌تونیم از زمین بلند شویم، روی ابرها پرواز کنیم و تا ده دقیقه دیگه به مقصد برسیم بدون این که کسی ما را ببیند...

- آرتور، گفتم نه، در روز روشن نه.

آنها ساعت ده و چهل و پنج دقیقه به ایستگاه کینزکراس رسیدند. آقای ویزلی با عجله دنبال چرخ دستی رفت تا چمدان‌ها را حمل کند و بقیه با سرعت وارد ایستگاه شدند.

هری سال قبل سوار قطار سریع‌السیرهاگوارتر شده بود. مشکل آنها پیدا کردن سکوی شماره نه و سه چهارم بود که برای مشنگ‌ها غیر قابل دیدن بود. برای رسیدن به آن‌جا، آنها باید از مانعی که بین سکوهای ۹ و ۱۰ بود عبور می‌کردند. این کار هیچ دردی نداشت، اما باید مراقب بودند که مشنگ‌ها اصلاً متوجه نشوند.

خانم ویزلی به ساعت بزرگ ایستگاه که نشان می‌داد بیش‌تر از پنج دقیقه وقت ندارند، نگاه کرد و با نگرانی گفت:

- پرسی، اول تو برو.

پرسی با قدم‌های مصمم جلو رفت و ناپدید شد. آقای ویزلی، فرد و جورج به ترتیب بعد از او رفتند. خانم ویزلی به هری و رون گفت:

- من با جینی می‌رم و شما دو نفر هم بلافاصله بعد از ما بیاین.

او دست جینی را گرفت و به طرف مانع رفت. در یک چشم به هم زدن، آن دو هم ناپدید شدند.

رون به هری گفت:

- بیا با هم بریم، کم‌تر از یه دقیقه وقت داریم.

هری قفس هدویگ را محکم روی چمدانش نگه داشت و سر چرخدستی را به سمت مانع چرخاند. او از خودش کاملاً مطمئن بود. مشکل‌تر از بکار بردن پودر سفر نبود. او و رون که کنار هم ایستاده بودند روی چرخ دستی‌هایشان خم شدند و با قدم‌های سریع به طرف مانع حرکت کردند. وقتی به یک متری مانع رسیدند شروع کردند به دویدن و... شَپَلِق!!!

چرخ دستی‌ها به شدت به مانع برخورد کرده و دوباره به عقب بازگشتند. چمدان رون روی زمین افتاد، هری به هوا پرت شد و قفس هدویگ روی زمین غلتید و سر و صدای جغد بیچاره را در آورد. همه نگاه‌ها به سوی آنها خیره شده بود، نگهبان ایستگاه با عجله به طرف آنها رفت و با صدای بلند گفت:

- شما دو نفر چه کار دارید می‌کنید؟

هری در حالی که پهلوی دردناکش را می‌مالید به زحمت از جایش برخاست و جواب داد:

- من کنترل چرخ دستی‌ام را از دست دادم.
- رون دوید و قفس هدویگ را که هنوز سر و صدا می‌کرد برداشت. او صدای بعضی از مسافری را شنید که آهسته داشتند درباره رفتار بد با حیوانات صحبت می‌کردند.
- هری در گوش رون گفت:
- چرا موفق نشدید عبور کنیم؟
- نمی‌دونم...
- رون با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. هنوز تعدادی مسافر داشتند آنها را تماشا می‌کردند.
- او زیر لب گفت:
- ما قطار را از دست می‌دیم. واقعاً نمی‌فهمم چرا راه بسته شده...
- هری که داشت حالش به هم می‌خورد به ساعت بزرگ نگاه کرد. ده ثانیه... نه ثانیه...
- او با احتیاط چرخ دستی‌اش را به طرف مانع برد و با تمام قدرت آن را به مانع فشار داد. مانع فلزی غیر قابل عبور بود.
- سه ثانیه... دو ثانیه... یک ثانیه...
- رون بهت زده گفت:
- قطار حرکت کرد. اگر پدر و مادرم نتونن دوباره اینجا برگردن ما چه کار کنیم؟ تو پول مشنگ‌ها را نداری؟
- هری لبخندی زد و گفت:
- شش سالی می‌شه که دورسلی‌ها به من پول تو جیبی نداده‌اند.
- رون گوشش را به مانع فلزی سرد چسباند و با صدای بی‌حالی گفت:
- هیچی نمی‌شنوم. چکار بکنیم؟ نمی‌دونم چه مدت طول می‌کشه تا پدر و مادرم پیش ما برگردن.
- آنها به اطرافشان نگاه کردند. فریادهای دلخراش هدویگ هنوز باعث جلب توجه مردم ساده‌لوح می‌شد.
- هری گفت:
- بهتر است برویم و کنار اتومبیل منتظر آنها بشویم. ما اینجا خیلی جلب توجه می‌کنیم.
- رون در حالی که چشمانش برق می‌زد با تعجب گفت:
- هری! اتومبیل!
- چی، اتومبیل؟
- ما می‌توانیم با آن تا هاگوارتز پرواز کنیم.
- اما من فکر می‌کردم که...
- ما به دردسر افتاده‌ایم این طور نیست؟ مجبوریم برای رفتن به مدرسه راهی پیدا کنیم؟ حتی شاگردان سال اولی در مواقع اضطراری حق دارند از جادو استفاده کنند، فصل نوزده، فکر می‌کنم، قانون محدودیت...
- هری ناگهان احساس ترسش تبدیل به هیجان شد.
- تو بلدی اونو به پرواز در بیاوری؟
- رون در حالی که سر چرخ دستی‌اش را به سمت در خروجی می‌چرخاند با اطمینان گفت:
- اصلاً کاری نداره بریم، اگر عجله کنیم، می‌تونیم قطار را تا هاگوارتز همراهی کنیم.
- آنها در حالی که جمعیت حیرت زده مشنگ‌ها را کنار می‌زدند از ایستگاه بیرون رفتند. وقتی به اتومبیل

رسیدند، رون در صندوق عقب ماشین را با کمک چوبدستی جادویی‌اش باز کرد و چمدان‌هایشان را درون آن گذاشتند. قفس هدویگ را هم روی صندلی عقب قرار دادند.

رون در حالی که موتور اتومبیل را با ضربه چوبدستی جادویی‌اش روشن می‌کرد گفت:  
- مواظب باش کسی به ما نگاه نکنه.

هری گفت:

- می‌تونی بری.

رون دکمه کوچک نفره‌ای را که روی داشبورد بود فشار داد. فوراً اتومبیل ناپدید شد... و همین‌طور خود آنها. هری لرزش صندلی را زیرش حس می‌کرد، صدای موتور را می‌شنید، دست‌هایش را که روی زانوهایش گذاشته بود و عینکش را که روی بینی‌اش بود حس می‌کرد، اما تنها چیزی که می‌دید، خیابان مه‌آلودی بود که در آن پایین از آنها دور می‌شد. اتومبیل نامرئی همچنان بالا می‌رفت.

رون گفت:

- تخت گاز می‌ریم.

ساختمان‌های اطراف از دید آنها خارج شدند. خیلی زود، آنها تمام شهر مه‌آلود و نورانی لندن را زیر پای خود دیدند. در این هنگام صدای ضعیفی آمد و اتومبیل، رون و هری همزمان دوباره ظاهر شدند.

رون در حالی که دکمه نامرئی کننده را فشار می‌داد گفت:

- ای وای، انگار اشکال پیدا کرده.

آنها با هم دکمه را فشار دادند. اتومبیل ناپدید شد، سپس دوباره ظاهر شد انگار داشت چشمک می‌زد.

رون فریاد زد:

- خودتو محکم نگه دار.

و پدال گاز را فشار داد. اتومبیل مستقیماً وارد ابرهایی که در آسمان شهر وجود داشت شد و آنها درون مه غلیظی فرو رفتند.

هری در حالی که به توده ابری که آنها را محاصره کرده بود نگاه می‌کرد گفت:

- حالا چکار کنیم؟

- باید قطارو پیدا کنیم تا بفهمیم به کدام جهت بریم.

- یک کم برو پایین...

آنها به پایین‌ترین قسمت ابر رسیدند و با گردن درازی سعی کردند زمین را ببینند.

هری با هیجان گفت:

- اونجاست، اونو می‌بینم! درست روبروی ما، اون پایینه!

قطار سریع‌السیر هاگوارتز از دور مثل مار قرمزی بود که به جلو می‌خزید.

رون به جهت نمای روی داشبورد نگاه کرد و گفت:

- به طرف شمال، کافیه هر نیم ساعت جهت اتومبیل را کنترل کنیم.

اتومبیل دوباره بالا رفت و وارد ابرها شد، سپس از ابرها هم بالاتر رفت و در هوای آفتابی به پرواز خود ادامه داد.

رون گفت:

- حالا باید مواظب هواپیماها باشیم!

آنها نگاهی به هم کردند و زدند زیر خنده. خنده آنها تا مدت‌ها ادامه داشت. هری فکر کرد هیچ‌کس نمی‌تواند این بهترین روش مسافرت را تصور کند: تماشای بلورهای زیبای ابر از درون اتومبیل، زیر آفتاب گرم، با یک جعبه شکلات و لذت دیدن نگاه حسرت بار فرد و جورج وقتی که آنها به طرز با شکوهی روی چمن زار وسیع هاگوارتز فرود بیایند.

آنها مرتب از ابرها پایین می‌رفتند تا مسیر قطار را کنترل کنند. حالا از لندن دور شده بودند و مناظر زیر پایشان تغییر می‌کرد. دشت‌های سرسبز جایش را به زمین‌های خشک سرخ رنگ داد. آنها ابتدا دهکده‌هایی را دیدند که کلیساهایشان از آن بالا خیلی کوچک شده بود. بین راه شهرهای بزرگی را دیدند که اتومبیل‌هایش هم چون حشرات رنگارنگ در خیابان‌ها حرکت می‌کردند.

هفت ساعت بعد هری مجبور شد اعتراف کند که زمان دیر می‌گذرد، شکلات‌ها آنها را تشنه کرده بود و آنها هیچ نوشیدنی نداشتند. هوا گرم بود، هری عرق می‌ریخت و عینکش مرتب روی بینی‌اش سر می‌خورد. او دیگر به اشکال مختلف ابرها توجه نمی‌کرد و با حسرت به شربت خنک لیمویی که در قطار سریع‌السير هاگوارتز می‌خوردند فکر می‌کرد. چرا آنها نتوانستند وارد سکوی نه و سه چهارم بشوند؟ وقتی خورشید از ابرها پایین می‌رفت و پرتو قرمزش به آنها می‌تابید، رون با بی‌حالی گفت:

- حالا، زیاد با هاگوارتز فاصله نداریم. بریم نگاهی به قطار بندازیم، آماده‌ای؟

قطار سریع‌السير هنوز آن پایین بود و بین کوه‌های پربرف، پیچ و تاب می‌خورد. زیر ابرها هوا تاریک‌تر بود. رون پدال گاز را فشار داد و اتومبیل بالا رفت، اما موتور آن ناگهان شروع کرد به صدا دادن. هری و رون با نگرانی به هم نگاه کردند.

رون گفت:

- اتومبیل باید داغ کرده باشه. تا به حال مسافت به این طولانی را طی نکرده است...

هر دو وانمود می‌کردند که توجهی به صدای موتور که هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد، ندارند... آسمان تاریک شد و ستارگان یکی یکی ظاهر شدند.

رون با حالتی عصبانی گفت:

- رسیدیم، چیزی نمونده.

در این هنگام زیر ابرها آمدند و سعی کردند در تاریکی، محل آشنایی برای فرود روی زمین پیدا کنند.

هری ناگهان فریاد زد:

- اونجا! درست روبرو!

رون و هدویگ با صدای او از جایشان پریدند. در تاریکی افق، برج‌های قلعه هاگوارتز بر فراز تپه کنار دریاچه سربرافراشته بودند. اتومبیل شروع کرد به لرزیدن و مرتب سرعتش کم می‌شد.

رون با لحن مهربانی به اتومبیل گفت:

- برو، الان می‌رسیم.

صدای بلندی از موتور اتومبیل بلند شد بخار از زیر کاپوت آن بیرون زد. هری لبه صندلیش را محکم گرفته بود. اتومبیل به سمت دریاچه سرازیر شد و ناگهان به طور خطرناکی شروع کرد به بالا و پایین رفتن. هری از شیشه اتومبیل، سطح سیاه، صاف و براق دریاچه را که زیر آنها در فاصله چند صد متری قرار داشت، دید. رون فرمان اتومبیل را محکم چسبیده بود. اتومبیل دوباره شروع کرد به بالا و پایین رفتن.

رون زیر لب گفت:

- آرام‌تر.

آنها بالای دریاچه بودند و قلعه درست مقابل آنها قرار داشت. رون پدال گاز را فشار داد. صدای بلندی از کاپوت اتومبیل بلند شد، موتور شروع کرد به ترق و تروق کردن، سپس کاملاً از حرکت ایستاد.

رون سکوت وحشتناکی را که آن‌جا برقرار بود شکست و گفت:

- اتومبیل سقوط کرد.

آنها مستقیم به طرف قلعه رفتند و سرعت آنها هر لحظه بیشتر و بیشتر شد.

رون در حالی که فرمان اتومبیل را با ناامیدی می‌چرخاند فریاد زد:

- نه!

اتومبیل به پرواز خود بر فراز گلخانه سبزی و سپس چمنزار ادامه داد و ارتفاعش هر لحظه کمتر و کمتر شد.

رون فرمان را رها کرد و چوبدستی جادویی را از جیبش در آورد.

او فریاد زد:

- بایست! بایست!

او با چوبدستی جادویی چندین ضربه روی داشبورد و شیشه جلو زد، اما اتومبیل به سقوط وحشتناک خود ادامه داد. آنها هر لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شدند...

هری خود را روی فرمان انداخت و فریاد زد:

- مواظب درخت باش!

اما خیلی دیر شده بود... بنگ!!!

از برخورد فلز و چوب صدای کرکننده‌ای ایجاد شد، اتومبیل که با درختی بزرگ تصادف کرده بود محکم روی زمین افتاد. بخار از درون کاپوت اتومبیل مچاله شده بیرون آمد. هدویگ از ترس فریاد می‌کشید، روی پیشانی هری که به داشبورد خورده یک برآمدگی به اندازه توپ گلف ظاهر گردید و رون با ناامیدی آه می‌کشید.

هری با عجله پرسید: حالت خوبه؟

رون با صدای لرزان جواب داد:

- چوبدستی جادویی‌ام! چوبدستی جادویی رو نگاه کن.

چوبدستی رون تقریباً از وسط نصف شده بود و انتهای آن آویزان و به تار مویی وصل شده بود. هری دهانش را باز کرد تا بگوید مطمئناً کسی می‌تواند در مدرسه آن را تعمیر کند، اما فرصت نکرد حتی یک کلمه بگوید. همان لحظه، چیزی با قدرت یک گاو وحشی به پهلوی اتومبیل برخورد کرد و هری را به سمت رون پرت کرد.

تقریباً چنین ضربه‌ای هم به سقف وارد شد.

- چه اتفاقی افتاده؟

رون که از ترس به سسکه افتاده بود، به جلوی خیره شد. هری دید که شاخه بزرگ درخت بید به جلو خم شده و ضربه‌های محکمی به اتومبیل می‌زد. شیشه جلو در اثر ضربه‌های درخت می‌لرزید. یک شاخه بزرگ دیگر هم به سقف می‌کوبید، سقف اتومبیل داشت به طور خطرناکی به داخل فشرده می‌شد.

رون در حالی که با تمام وزنش در را هل می‌داد تا باز شود فریاد زد:

- باید خودمونو نجات بدیم!

اما ضربه محکم شاخه‌های بید او را روی هری انداخت. او در حالی که سقف اتومبیل پایین و پایین‌تر

می‌رفت زیر لب گفت:

- کارمون تمومه.

در همین لحظه، اتومبیل شروع کرد به لرزیدن. موتور آن دوباره به کار افتاده بود.

هری فریاد زد:

- دنده عقب برو.

اتومبیل فوراً عقب رفت اما درخت آرام نگرفت. آنها صدای ترق و تروق شاخه‌های درخت را که از هر طرف

به اتومبیل ضربه می‌زدند می‌شنیدند، انگار سعی داشت از ریشه بیرون بیاید و آنها را دنبال کند. اما اتومبیل

بالاخره از دسترس آن دور شد.

رون نفس زنان گفت:

- یه کمی دیگه مونده. آفرین، اتومبیل!

با این حال اتومبیل نیرویش تمام شده بود. درها با صدای قرچ و قروچی باز شدند و هری به بیرون آویزان

شد، و با شکم روی زمین مرطوب افتاد. اتومبیل چمدان‌هایشان را از صندوق عقب با سر و صدای زیادی

بیرون پرت کرد. قفس هدویگ هم به بیرون پرت شد و روی زمین افتاد و درش باز شد. جغد که با عصبانیت

هوهو می‌کرد، از جایش برخاست و بدون این که به عقب نگاه کند به طرف قلعه پرواز کرد. اتومبیل که حسابی

داغ شده بود و از کاپوتش بخار بیرون می‌زد در حالی که چراغ‌های عقبش از عصبانیت روشن و خاموش

می‌شدند از آن‌جا دور شد.

رون فریاد زد:

- برگرد! اگر بری پدرم منو می‌کشه!

او در حالی که چوبدستی جادویی‌اش را در هوا تکان می‌داد به دنبال آن دوید. اما اتومبیل صدای بلندی از

آگروزش به گوش رسید و سپس ناپدید شد.

رون در حالی که خم می‌شد تا موشش خال خالی را بردارد با عصبانیت گفت:

- چه بد شانس! از میان همه درختان پارک، ما باید با درختی برخورد کنیم که اینجوری انتقام بگیره!

او نگاهی به درخت پیر که هنوز داشت شاخه‌هایش را با حالت تهدید آمیزی تکان می‌داد، انداخت.

هری با تنفر گفت:

- بیا بهتره به مدرسه بریم.

سپس در حالی که بسیار خسته بودند و از سرما می‌لرزیدند، دسته چمدان‌هایشان را گرفتند و تا در ورودی

قلعه روی چمن‌ها به دنبال خودکشیدند.

رون چمدانش را بالای پله‌های ورودی قلعه رها کرد و گفت:

- جشن آغاز سال تحصیلی باید شروع شده باشه.

آنها بی‌سر و صدا به پنجره روشنی نزدیک شدند و به داخل نگاهی انداختند.

او گفت:

- هی، هری، بیا نگاه کن، الان مراسم گروه بندی بچه‌های سال اولیه.

هری به طرف او رفت و هر دو با هم به تماشای آنچه که در سالن بزرگ می‌گذشت، ایستادند. تعداد زیادی شمع بر فراز چهار میز بزرگ که دور آنها شاگردان زیادی نشسته بودند قرار داشت، بشقاب‌ها و فنجان‌های طلایی که جلوی آنها بود در زیر نور شمع‌ها می‌درخشیدند. بالای سر آنها سقف جادویی دوباره آسمانی پرستاره ساخته بود.

در میان انبوهی از کلاه‌های بلند که سالن را پر کرده بود، هری ردیف طولانی شاگردان سال اولی را که با نگرانی منتظر بودند را شناخت. جینی به خاطر موهای قرمزش که مخصوص خانواده ویزلی بود در میان شاگردان سریع شناخته می‌شد. پروفیسور مک‌گونگال، جادوگر زنی که عینک به چشم داشت و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، کلاه معروف انتخابگر هاگوارتز را روی چهار پله گذاشت.

هر سال، این کلاه کهنه، قدیمی و کثیف، شاگردان سال اولی هاگوارتز را بر اساس استعدادهایشان گروه بندی می‌کرد، و به چهار خانه مختلف گریفیندور، هافلپاف، ریونکلا و اسلیترین می‌فرستاد.

هری لحظه‌ای را که در سال قبل کلاه را به سرش گذاشته بود، خوب به خاطر آورد. او با دلهره منتظر ایستاده بود تا کلاه تصمیمش را بگیرد. در این لحظات دلهره آمیز، او ترسیده بود که کلاه او را به گروه اسلیترین بفرستد. گروهی که بیش‌تر جادوگرهای طرفدار جادوی سیاه در آن‌جا تحصیل می‌کردند، اما بالاخره او به گروه گریفیندورها فرستاده شد، گروهی که رون، هرمیون و دیگر ویزلی‌ها در آن بودند. ترم گذشته، گریفیندورها با کمک هری و رون برای اولین بار بعد از هفت سال اسلیترین‌ها را شکست دادند.

یک پسر با موهای روشن را صدا زدند تا بیاید و کلاه را روی سرش بگذارد. هری، دامبلدور، مدیر مدرسه را دید که در مراسم حضور دارد و پشت میز استادان نشسته است. ریش بلند نقره‌ای و عینک پروفیسور زیر نور شمع‌ها می‌درخشید. هری، گیلدروی لاکهارت را شناخت. او ردای جادوگری به رنگ زمردی به تن داشت و کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود. انتهای میز، هاگرید تنومند را دید که داشت شربت می‌نوشید.

هری در گوش رون آهسته گفت:

– نگاه کن، درمیز استادها یک صندلی خالیه... اسنیپ کجاست؟

سوروس اسنیپ از استادانی بود که هری او را چندان دوست نداشت. و البته استاد اسنیپ هم از هری متنفر بود. اسنیپ که استاد معجون‌های جادویی بود به جز شاگردان خاص خودش یعنی اسلیترین‌ها نسبت به همه بی‌رحم و کنایه گو بود.

رون با امیدواری گفت:

– شاید مریض شده.

هری گفت:

– شاید هم استعفا داده! چون دیگر تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه را بهش نمی‌دن.

رون با خوشحالی جواب داد:

– شاید هم اخراج شده! همه ازش متنفر بودن...

صدای سردی پشت سر آنها گفت:

– یا شاید منتظره بفهمه چرا شما با قطار نیومدین.

هری به عقب برگشت. سوروس اسنیپ که ردای بلند سیاهش را نسیم تکان می‌داد مقابلش ایستاده بود. او مردی لاغراندام بود، با چهره‌ای زرد، بینی دراز و موهایی چرب که روی شانه‌هایش افتاده بود. لبخندی که او در آن لحظه به لب داشت کاملاً نشان می‌داد که هری و رون حسابی به دردسر افتاده‌اند.

اسنیپ گفت:

- دنبال من بیاین.

رون و هری بدون این که جرأت کنند به یکدیگر نگاه کنند دنبال او از پله‌ها بالا رفتند و وارد راهروی بزرگی شدند که توسط مشعل‌ها روشن شده بود. بوی غذای لذیذی از سالن بزرگ به مشام می‌رسید، اما اسنیپ آنها را در جهت مخالف برد. آنها از پله‌ها که به زیرزمین قلعه منتهی می‌شد پایین رفتند. اسنیپ در وسط راهروی باریکی ایستاد و در حالی که دری را باز می‌کرد به آنها دستور داد:

- برین داخل!

آنها که سر تا پایشان می‌لرزید وارد دفتر کار اسنیپ شدند. دیوارهای سیاه و اتاق پر از قفسه‌هایی بود که روی آنها تنگ‌های شیشه‌ای قرار داشت. درون این تنگ‌ها چیزهایی بود که هری حتی نمی‌خواست اسمشان را بداند. اجاق سیاه و خالی بود. اسنیپ دراتاق را بست و به طرف آنها آمد.

او بدون این که صدایش را بلند کند گفت:

- خوب، قطار وسیله مناسبی برای هری پاتر معروف و دوست فداکارش ویزلی نبود؟ آنها رسیدن پر سرو

صدا را ترجیح می‌دادند، این طور نیست؟

- نه، آقا. این مانع فلزی ایستگاه کینگز کراس بود که...

اسنیپ حرفشان را قطع کرد و گفت:

- ساکت! اتومبیل را چه کار کردید؟

رون آب دهانش را قورت داد. این اولین بار نبود که آنها حس می‌کردند اسنیپ بلد است افکار دیگران را بخواند. اما لحظه‌ای بعد، استاد آخرین شماره روزنامه «جادوگر شب» را جلوی چشمان آنها باز کرد و گفت:

- شما دیده شده‌اید.

سپس این تیترو روزنامه را به آنها نشان داد:

### یک اتومبیل پرنده مشنگ‌ها را نگران کرده است.

او با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

- دو نفر مشنگ در لندن تأیید کرده‌اند که یک اتومبیل قدیمی را بر فراز اداره پست مرکزی مشاهده کرده‌اند... ظهر، خانم هتی بلیس اهل نورفولک هنگام پهن کردن لباس در باغ خانه‌اش آن را دیده است... آقای آنگوس فلیت از پی بل، به پلیس در این مورد گزارش داده است...

اسنیپ خلاصه کرد و گفت:

- در مجموع، شش یا هفت مشنگ اتومبیل را دیده‌اند.

او لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت و خطاب به رون اضافه کرد:

- من فکر می‌کنم پدر شما در اداره استفاده صحیح از مصنوعات مشنگ‌ها کار می‌کند، درست است؟ خدای

من، خدای من... پسر خودش...

هری احساس می‌کرد درخت بید مجنون با شاخه‌اش دوباره ضربه‌ای به شکم او کوبیده است. اگر کسی

بفهمد آقای ویزلی خودش اتومبیل را جادو کرده است... او به این موضوع فکر نکرده بود...

اسنیپ ادامه داد:

- وقتی در باغ قدم می‌زدم، متوجه شدم که به درخت بید کهن‌سال که ارزش زیادی برای همه دارد

صدمات زیادی وارد شده است.



رون با اعتراض گفت:

- ما بیش تر از درخت صدمه دیدیم.

اسنیپ حرفش را قطع کرد و گفت:

- ساکت! متأسفانه، شما از اسلیترین‌ها نیستید و تصمیم اخراج شما با من نیست. حالا می‌رم کسانی را میارم که این اختیار را داشته باشن. همین جا منتظر باشین!

هری و رون که رنگشان پریده بود به هم نگاه کردند. هری دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد. او حتی داشت بالا می‌آورد. اگر اسنیپ دنبال پروفوسور مک‌گونگال، مدیر گریفیندورها، برود وضعشان از این بهتر نمی‌شد. او شاید کمی از اسنیپ عادل تر بود، اما در عین حال خیلی جدی بود.

ده دقیقه بعد، اسنیپ و همان طور که انتظار می‌رفت، پروفوسور مک‌گونگال همراهش بود. هری تا به حال چندین بار عصبانیت مک‌گونگال را دیده بود، اما نه به این حد. او به محض این‌که وارد شد چوبدستی جادویی‌اش را بالا برد. هری و رون از ترس به هم چسبیدند. اما پروفوسور اجاق را نشانه گرفت و ناگهان اجاق پر از شعله‌های آتش شد.

او دستور داد:

- بنشینید!

هر دو روی صندلی‌های نزدیک اجاق نشستند.

او که در عینکش برق ترسناکی به چشم می‌خورد اضافه کرد:

- تعریف کنید!

رون تمام ماجرا را از جایی که مانع فلزی ایستگاه کینگز کراس باعث شده بود آنها عبور نکنند تعریف کرد.

- ... ما چاره‌ای نداشتیم، پروفوسور، سوار قطار شدن برای ما غیرممکن بود.

پروفوسور مک‌گونگال با لحن خشکی از هری پرسید:

- چرا با جغد یک نامه برای ما نفرستادی؟ تصور می‌کنم تو یک جغد داشته باشی؟

هری مات و مبهوت او را نگاه کرد. حالا که پروفوسور این را گفت به نظرش رسید که این بهترین کار بوده است.

- من... من فکر نکردم...

پروفوسور مک‌گونگال جواب داد:

- این کاری بود که شما باید انجام می‌دادید.

کسی به در اتاق زد. اسنیپ، که خوشحال تر از همیشه به نظر می‌رسید، در را باز کرد، او پروفوسور دامبلدور، مدیر مدرسه بود.

هری احساس کرد تمام بدنش بی‌حس شده است. دامبلدور یک حالت تشریفاتی داشت که برای هری عادی نبود. او مستقیم به آنها نگاه می‌کرد. هری ناگهان تأسف خورد که چرا نزدیک درخت بید نمانده تا کتک بخورد، سکوت طولانی برقرار شد.

آن وقت دامبلدور گفت:

- می‌تونین توضیح بدین چرا این کار را کردین؟

بهتر بود سرشان داد می‌زد، هری از لحن ناامیدانه‌ای که در صدای دامبلدور شنید متنفر بود. او قادر نبود به چشمان دامبلدور نگاه کند و در حالی که سرش پایین بود جواب داد. او به همه چیز اعتراف کرد، به جز این‌که

آقای ویزلی صاحب اتومبیل جادویی است. آنها وانمود کردند که اتومبیل پرنده را نزدیک ایستگاه به طور اتفاقی پیدا کردند. هری می‌دانست که دامبلدور باور نخواهد کرد، اما او هیچ سؤالی در مورد اتومبیل نکرد. وقتی هری صحبتش تمام شد، دامبلدور بدون این که کلمه‌ای حرف بزند از زیر عینکش به آنها نگاه کرد.

رون با ناامیدی گفت:

– ما می‌ریم وسایلمونو برداریم.

هری نگاهی سریع به دامبلدور انداخت.

دامبلدور گفت:

– امروز نه، آقای ویزلی. اما باید بگم که کار خیلی خطرناکی انجام داده‌اید. امشب یک نامه برای خانواده‌هایتان می‌نویسم. من به شما هشدار می‌دم اگه یه دفعه دیگه از این کارهای احمقانه انجام بدین، چاره‌ای جز اخراجتان نخواهم داشت.

از قیافه اسنیپ معلوم بود اگر او را از تعطیلات نوئل محروم می‌کردند این اندازه ناراحت نمی‌شد.

او در حالی که صدایش را صاف می‌کرد گفت:

– پروفیسور دامبلدور! این پسرها قانون محدودیت استفاده از جادو برای سال اولی را زیر پا گذاشته‌اند، آنها همچین صدمات زیادی به یک درخت بزرگ ارزشمند وارد کرده‌اند... هیچ شکی نیست که فعالیت‌هایی از این نوع...

دامبلدور با صدای آرامی جواب داد:

– تصمیم‌گیری در مورد تنبیه این دو شاگرد به عهده پروفیسور مک‌گونگال است، سوروس. آنها در گروه او هستند و او مسئولیت آنها را به عهده دارد.

او رو کرد به سمت پروفیسور مک‌گونگال و گفت:

– من باید در جشن آغاز سال تحصیلی شرکت داشته باشم مینروا. من صحبت‌هایی برای او‌نا دارم. بیا بریم سوروس، اونجا شیرینی‌های خامه‌ای است که من خیلی دوست دارم.

اسنیپ نگاهی زهرآلود به هری و رون انداخت، سپس از اتاق بیرون رفت و آنها را با پروفیسور مک‌گونگال که هنوز داشت با عصبانیت به آنها نگاه می‌کرد. تنها گذاشت.

او گفت:

– زخمی شده‌اید، بهتر است به درمانگاه بروید.

رون در حالی که خون بریدگی بالای چشمش را با سرآستینش پاک می‌کرد، جواب داد:

– چیز مهمی نیست. پروفیسور، من دوست دارم ببینم خواهرم به کدام گروه فرستاده می‌شه...

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– مراسم گروه بندی شاگردان تمام شده. خواهرت هم به گروه گریفیندورها آمده.

رون با تعجب گفت:

– آه، خیلی خوب شد!

پروفیسور با لحن خشکی گفت:

– و در مورد گریفیندورها باید بگم...

اما هری حرف او را قطع کرد و گفت:

– پروفیسور، وقتی ما اتومبیل را قرض گرفتیم، ترم هنوز شروع نشده بود. بنابراین نباید از گروه امتیازی کم

شود، این طور نیست؟

پروفسور مک‌گونگال نگاهی نافذ به او انداخت، اما هری مطمئن بود که او تقریباً لبخند زده است.  
او گفت:

- من امتیازی از گریفندور کم نمی‌کنم. اما شما هر کدام یک اخطار دریافت خواهید کرد.  
پروفسور مک‌گونگال دوباره چوبدستی جادویی‌اش را بالا برد و به طرف میز اسنیپ گرفت. خیلی زود، یک بشقاب پر از ساندویچ و دو جام نقره‌ای و یک تنگ پر از نوشیدنی خنک روی میز ظاهر شد.  
او گفت:

- شامتان را این جا بخورید، سپس یک راست به اتاق خوابتان برید. من باید به جشن برگردم.  
وقتی که پروفسور در را پشت سرش بست، رون نفس راحتی کشید و در حالی که یک ساندویچ برداشت گفت:

- من فکر کردم که اخراج بشیم.  
هری هم یک ساندویچ برداشت و گفت:  
- منم همین طور.

رون با دهان پر خاطر نشان کرد:  
- اما با این حال ما هیچ شانسی نداشتیم. فرد و جورج ده‌ها بار با این اتومبیل پرواز کردند و هیچ مشنگی اوانرو ندید، من از خودم می‌پرسم واقعاً چرا ما نتوانستیم از مانع فلزی عبور کنیم؟  
هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:  
- در هر صورت، ما باید از این به بعد مواظب کارهایمون باشیم. من خیلی دوست داشتم در جشن شرکت کنم...

- پروفسور نمی‌خواست ما جلوی دیگران خودی نشون بدیم. رسیدن با اتومبیل پرنده... ما موفقیت کوچکی داشتیم!

آنها تا جایی که می‌توانستند ساندویچ خوردند، به محض این که بشقاب خالی می‌شد دوباره پر از ساندویچ می‌شد. آنها بالاخره اتاق اسنیپ را ترک کردند و به طرف برج گریفندور به راه افتادند. قلعه ساکت بود، ظاهراً جشن تمام شده بود. در طول مسیر تابلوی شخصیت‌ها دستوراتی را به راه عبورشان دادند و زرها شروع کردند به قرچ قروچ. آنها از راه پله سنگی باریکی بالا رفتند و خود را مقابل آخرین تابلویی که در ورود به سالن عمومی و اتاق خواب‌های گریفندور را پنهان کرده بود، یافتند. پرده نقاشی تصویر یک زن خیلی چاق را نشان می‌داد که پیراهن ارغوانی پوشیده بود.

وقتی آنها نزدیک شدند تصویر سؤال کرد:  
- کلمه عبور؟

هری با لکنت زبان گفت: ...

آنها هنوز کلمه عبور سال جدید را نمی‌دانستند، در همین موقع آنها صدای قدم‌های تندی را پشت سرشان شنیدند. او هرمیون گرنجر بود که با عجله به سمت آنها می‌آمد.  
او با تعجب گفت:

- آه، شما اینجا هستید! کجا بودید؟ چیزهای مسخره‌ای درباره شما می‌گفتند... شایعه شده که شما را اخراج کردند چون سوار اتومبیل پرنده شدین و تصادف کردین.

هری جواب داد:

- نه، ما اخراج نشدیم.

هرمیون با لحنی جدی مثل پروفیسور مک گونگال سؤال کرد:

- چرا با پرواز به اینجا اومدین؟

رون با بی صبری جواب داد:

- درس اخلاق به ما نده، کلمه عبور را بگو.

هرمیون با عجله گفت:

- پرنده کاکلی، اما منظور من این نبود که... تابلوی بانوی چاق با شنیدن کلمه عبور کنار رفت و راه را باز کرد، ناگاه صدای تشویق و کف زدن‌ها به هوا خاست و هرمیون حرفش را قطع کرد، ظاهراً بچه‌های گریفندور هنوز نخواستار بودند. همه شاگردان دور تا دور سالن بزرگ ایستاده و منتظر هری و رون بودند. بعضی‌ها روی میز و صندلی‌ها ایستاده بودند. همه شاگردان به هری و رون دست دادند و خوش آمد گفتند، هرمیون هم با ناراحتی آنها را دنبال کرد.

لی جوردن با هیجان گفت:

- آفرین! عالی بود! چه ورودی! سوار شدن به اتومبیل پرنده و برخورد با درخت بید! تا مدت‌ها در هاگوارتز همه از این موضوع صحبت می‌کنن!

یکی از شاگردان سال پنجم که هری تا حال با او حرف نزده بود به او گفت:

- خوش به حالتون!

یک نفر دیگر به شانه‌اش زد انگار که او در یک مسابقه ماراتن اول شده است. فرد و جورج از بین جمعیت گذشتند و به طرف آنها آمدند.

آنها گفتند:

- شما می‌تونستین به ما هم بگید تا ما هم با شما بیایم.

رون که گونه‌هایش سرخ شده بود، با زحمت لبخند زد، اما هری در بین جمعیت یک نفر را دید که زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید او پرسید او کی بود. او که یک سر و گردن از شاگردان سال اولی بلندتر بود، سعی داشت به طرف آنها برود و با توجه به ارشد بودنش آنها را سرزنش کند. هری با آرنجش به پهلویش زد و با علامت سر برادرش را نشان داد. رون فوراً متوجه شد.

او گفت:

- بهتره بریم بخوابیم، کمی خسته‌ایم.

آنها از بین جمعیت شاگردان به سمت راه پله‌ای که طرف دیگر سالن قرار داشت و به اتاق‌های خواب می‌رفت، رفتند.

هری به هرمیون که مثل پرسه نگاه سرزنش آمیزی داشت گفت:

- شب به خیر.

رون و هری با عجله از پله‌ها بالا رفتند و در اتاق خوابشان را باز کردند. آنها وارد اتاق گرد بزرگی شدند که برایشان کاملاً آشنا بود، اتاقی با تخت‌های سقف دار و پرده‌های مخملی قرمز و پنجره‌های باریک و بلند. چمدان‌هایشان را قبلاً بالا آورده و پایین تخت‌هایشان گذاشته بودند.

رون با احساس گناه به هری نگاه کرد و لبخند زد.

- من خوب می‌دونم که نباید خیلی به خودمان مغرور بشیم، اما...  
در اتاق خواب باز شد و دیگر همکلاسی‌هایشان یکی یکی وارد شدند. سیموس فینیگان، دین توماس و  
نوایل لانگ باتم.

سیموس با خوشحالی گفت:

- باورم نمی‌شه!

دین تأیید کرد:

- واقعاً عالی بود.

نوایل که از تعجب دست و پایش را گم کرده بود گفت:

- شگفت آور!

هری نتوانست لبخند نزند.

## فصل ۶: گیلدروی لاکهارت



در عوض روز بعد هری دیگر فرصت لبخند زدن پیدا نکرد. از هنگام صرف صبحانه در سالن بزرگ همه چیز بد پیش می‌رفت. روی چهار میز بزرگ که هر کدام متعلق به یک گروه بود، پر از کاسه‌ای سوپ، ماهی، نان تست و تخم مرغ بود که مطابق اشتباهی شاگردان فراهم شده بود، سقف جادویی آن روز یک آسمان ابری و گرفته را نشان می‌داد. هری و رون سر میز گریفندورها کنار هرمیون نشستند. او کتاب «سفر با مردگان خون آشام» را به ظرف شیر تکیه داده بود تا بهتر بخواند. او وقتی که به آنها صبح به خیر گفت لحنش کمی سرد بود. ظاهراً او هنوز فرارشان را با اتومبیل پرنده نبخشیده بود. برعکس، نویل، با آنها احوالپرسی گرمی کرد. او صورتی گرد داشت و کمی سر به هوا و گیج بود. او یک چلمن بی‌نظیر بود و هری تا به حال با کسی که این اندازه کم حافظه باشد روبرو نشده بود.

او گفت:

– پست چی‌ها دیر نکرده‌ان؟ مادر بزرگم باید چیزهایی رو که در خانه جا گذاشته‌ام برابم بفرسته.  
هری تازه قاشقش را در سوپ فرو کرده بود که ناگهان صدای بلند بال‌هایی را بالای سرش شنید حدود صد تا جغد وارد سالن بزرگ شده بودند و بالای میزها می‌چرخیدند و نامه‌ها و بسته‌های سفارشی را بین دست‌های صاحبشان می‌انداختند. جعبه بزرگی روی سر نویل افتاد و لحظه‌ای بعد چیزی گنده به رنگ خاکستری درون ظرف شیر هرمیون افتاد و مقداری شیر و پر روی همه پاشید. رون پاهای جغد را که شکلش معلوم نبود و از پرهایش شیر می‌ریخت گرفت و فریاد زد:

– ارول!

ارول در حالی که بال‌هایش در هوا بود، بی‌حال روی میز ولو شد. او یک پاکت قرمز رنگ به نوکش داشت.  
رون با لکنت گفت:

– او، نه...

هرمیون در حالی که پرنده را نوازش می‌کرد به او اطمینان داد:

- نگران نباش، او هنوز زنده است.  
 - منظورم او نیست... نگاه کن!  
 رون با انگشت پاکت قرمز رنگ را نشان داد. هری چیز خاصی نفهمید اما رون و هرمیون با نگرانی به پاکت نگاه می‌کردند، انگار منتظر بودند پاکت هر لحظه منفجر شود.  
 هری پرسید:  
 - چه اتفاقی افتاده؟  
 رون با صدای ضعیفی گفت:  
 - مادرم... یک نامه عربده کش برایم فرستاده.  
 نویل با خجالت زیر لب گفت:  
 - بهتره فوراً نامه را باز کنی، و اگر نه، بدتر میشه. مادربزرگم یک روز برام نامه عربده کش فرستاد، من اونو باز نکردم و... خیلی وحشتناک بود.  
 هری مرتب به چهره وحشت‌زده آنها و پاکت قرمز رنگ نگاه می‌کرد.  
 او پرسید:  
 - نامه عربده کش چیه؟  
 اما رون حواسش پیش پاکت نامه بود که از چهار گوشه آن دود بیرون می‌آمد.  
 نویل به او توصیه کرد:  
 - اونو باز کن، تا چند دقیقه دیگه همه چیز تموم می‌شه.  
 رون دست لرزانش را دراز کرد، پاکت نامه را برداشت و آن را باز کرد. نویل گوش‌هایش را فوراً گرفت. لحظه‌ای بعد، هری دلیل آن را فهمید. در آن لحظه، هری فکر می‌کرد که نامه واقعاً منفجر می‌شود. فریادی بلند در سالن بزرگ پیچید که باعث شد گرد و غبار سقف پایین بریزد.  
 ... دزدیدن اتومبیل! تعجب نمی‌کنم اگر تو رو اخراج کنن! اگر دستم بهت برسه! با خودت فکر نکردی من و پدرت وقتی اتومبیل را سرچایش نینیم چقدر نگران می‌شیم!  
 فریادهای خانم ویزلی که صد بار بلندتر از معمول بود باعث لرزیدن بشقاب‌ها و قاشق‌ها شد و از دیوارهای سنگی منعکس می‌شد. همه شاگردان به طرف آنها برگشته بودند تا ببینند چه کسی نامه عربده کش دریافت کرده است. رون از خجالت آن قدر در صندلیش فرو رفته بود که فقط پیشانی قرمزش دیده می‌شد.  
 ... دیشب از دامبلدور یک نامه دریافت کردیم! من فکر کردم پدرت از خجالت می‌میره! ما تو را بزرگ نکردیم که چنین کارهایی انجام بدی! ممکن بود کشته شین!  
 هری از خودش می‌پرسید که آیا اسم او را هم خواهد برد. او سعی کرد وانمود کند صدایی نمی‌شنود، صدایی که پرده گوش را پاره می‌کرد.  
 واقعاً کار ناشایستی انجام دادی! امکان داره پدرت از طرف وزارت خانه بازجویی بشه! این کاملاً تقصیر تو بود. اگر یک بار دیگه کوچک‌ترین کار احمقانه‌ای انجام بدی، فوراً به خانه برمی‌گردی!  
 سکوتی عمیق برقرار شد. پاکت نامه که از دست‌های رون به زمین افتاده بود ناگهان آتش گرفت و تبدیل به خاکستر شد. هری و رون بهت زده به آن نگاه می‌کردند، انگار گرفتار یک طوفان دریایی شده بودند. تعدادی از شاگردان شروع کردند به خندیدن و کم‌کم، صدای صحبت بچه‌ها بلند شد.  
 هرمیون کتابش را بست و به رون که هنوز زیر میز فرو رفته بود نگاهی کرد و گفت:

- نمی‌دونم چه انتظاری داشتی، رون، اما...

رون با لحنی خشک جواب داد:

- نگو که حق من این بود!

هری کاسه سوپش را کنار گذاشت. احساس گناه درونش را می‌سوزاند. ممکن بود آقای ویزلی توسط وزارت خانه بازجویی شود. بعد از آن همه زحماتی که پدر و مادر ویزلی در طول تابستان برایش کشیدند، او دیگر فرصت نکرد به چیزهای دیگر فکر کند. پروفیسور مک‌گونگال آمده بود برنامه هفتگی ترم جدید را به آنها بدهد. هری برنامه‌اش را گرفت و دید اولین کلاس آنها در سال جدید درس مشترک گیاه شناسی با هافلپاف است.

هری، رون و هرمیون با هم از قلعه بیرون آمدند، از باغچه سبزیجات گذشتند و به طرف گل خانه‌هایی که گیاهان جادویی را در آنها پرورش می‌دادند. رفتند. نامه عربده کش حداقل یک فایده داشت. هرمیون فکر می‌کرد آنها به اندازه کافی تنبیه شده‌اند و حالا دوباره با آنها مهربان شده بود.

آنها وقتی جلوی گلخانه رسیدند، همه شاگردان منتظر پروفیسور اسپروت بودند. چند لحظه بعد، اسپروت به همراه گیلدروی لاکهارت با گام‌های بلند به طرف آنها آمد. تعدادی باند در دست استاد گیاه شناسی بود و هری با دیدن درخت بید که تعدادی از شاخه‌هایش زخمی شده بود دوباره احساس گناه کرد.

پروفیسور اسپروت یک جادوگر زن بود که قدی کوتاه داشت و همیشه کلاهی روی موهای نا مرتبش می‌گذاشت. اغلب روی لباس‌ها و زیر ناخن‌هایش خاکی بود. حتماً خاله پتونیا با دیدن قیافه او بیهوش می‌شد. برعکس، گیلدروی لاکهارت در ردای جادوگری فیروزه‌ای رنگش معصوم به نظر می‌رسید. یک کلاه فیروزه‌ای رنگ و گلدوزی شده روی موهای طلایی براقش می‌گذاشت.

لاکهارت رو به شاگردان کرد و با لبخند فریاد زد:

- روز به خیر بچه‌ها! من الآن داشتم به پروفیسور اسپروت نشان می‌دادم که چگونه یک درخت بید را باند پیچی می‌کنند! فکر نکنین که من در گیاه شناسی بهتر از پروفیسور اسپروت هستم! فقط به خاطر اینه که من در سفرهام گیاهان عجیب زیاد دیده‌ام...

پروفیسور اسپروت که شادی همیشگی را نداشت و خیلی بداخلاق شده بود گفت:

- گلخانه شماره سه.

شاگردان با خوشحالی زمزمه می‌کردند. تا به حال کلاس‌های گیاه شناسی همیشه در گلخانه شماره یک برگزار می‌شد، اما گل خانه شماره سه گیاهان خیلی جالب و خطرناکی داشت.

پروفیسور اسپروت با کلیدی که به کمر بندش آویزان بود، در گلخانه را باز کرد. بوی مخلوطی از خاک مرطوب و کود به مشام هری خورد. تعدادی گل بسیار بزرگ، به اندازه چتر در خاک روییده بودند که قدشان تا سقف گلخانه می‌رسید. هری داشت خود را آماده می‌کرد که پشت سر رون و هرمیون وارد گلخانه شود که لاکهارت دستش را روی شانه او گذاشت.

- هری! می‌خواهم چند کلمه باهات حرف بزنم. پروفیسور اسپروت، اجازه می‌دهید که هری کمی دیرتر

سر کلاس بیاید؟

از قیافه در هم اسپروت معلوم بود که موافق نیست، اما اجازه انتخاب به او نداد.

او گفت:

- به هر حال لازمه.



و در گلخانه را خودش بست.

او که دندان‌های سفیدش درنور خورشید برق می‌زد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- هری! آه، هری، هری، هری!

هری که کاملاً میبهوت شده بود ساکت ماند.

- وقتی شنیدم... البته، کاملاً تقصیر خودم بود. من خودمو سرزنش کردم.

هری اصلاً نمی‌دانست منظورش چیست. او وقتی می‌خواست این را بگوید لاکهارت ادامه داد:

- خیلی تعجب کردم. آمدن با هاگوارتز با یک اتومبیل پرنده! البته، من فوراً فهمیدم که چرا این کار را کردی. خیلی واضح. آه، هری، هری، هری!

او حتی وقتی صحبت نمی‌کرد، استعداد فوق العاده‌ای داشت که دندان‌هایش را نشان بدهد.

لاکهارت گفت:

- من مزه شهرت را بهت چشاندم، درسته؟ من تو رو مبتلا کردم. عکس تو به لطف من روی جلد مجله رفت و تو خواستی دوباره این کار را بکنی.

- اوه، نه، پروفوسور، فقط...

لاکهارت در حالی که شانهاش را می‌گرفت حرفش را قطع کرد و گفت:

- هری، هری، هری. می‌دونی، من تو رو درک می‌کنم. طبیعیه که وقتی یک بار مزه اونو بچشی، باز هم بخواهی. من می‌خواستم تو فقط آرزوی شهرت داشته باشی. این فکر می‌تونست تو سرت باشه. بین مرد جوان، با این حال کسی نمی‌تونه برای جلب توجه اتومبیل‌ها را پرواز بده، حالا تو باید آرام‌تر باشی، باشه؟ وقتی بزرگ‌تر شدی وقت برای انجام این‌طور کارها داری. اوه، من خوب می‌دونم تو به چی فکر می‌کنی! این کار برای لاکهارت آسونه، او یه جادوگر معروفه! وقتی من دوازده ساله بودم، شهرت تو رو نداشتم! لااقل الآن مشهور هستی، این‌طور نیست؟ اینم به خاطر ماجرای اسمشو نبره.

او نگاهی به جای زخم روی پیشانی هری انداخت و ادامه داد:

- من می‌دونم، می‌دونم، این به اندازه افتخاری نیست که من با بردن جایزه زیباترین لبخند پنج بار پشت سرهم کسب کردم، اما هری این تازه اول کاره، اول کار.

او چشمکی به هری زد و با گام‌های بلند از آن‌جا دور شد. هری چند لحظه مات و میبهوت ایستاد، سپس به یاد آورد که کلاس گیاه‌شناسی دارد، فوراً به درون گلخانه رفت و به هم کلاسی‌هایش پیوست.

پروفوسور اسپروت پشت میز سه پایه‌ای ایستاده بود روی میز تعداد زیادی چوب پنبه رنگارنگ قرار داشت. وقتی هری بین رون و هرمیون ایستاد، پروفوسور اعلام کرد:

- امروز در مورد مهر گیاه صحبت می‌کنیم. چه کسی می‌تونه به من بگه مهر گیاه چه خواصی داره؟

وقتی هرمیون دستش را فوراً بالا برد هیچ‌کس تعجب نکرد. او تعریف کرد:

- این گیاه یک نوشداروی قویه.

مثل همیشه، انگار کتاب را قورت داده بود.

- این دارو برای افرادی که تغییر شکل پیدا کردن یا جادو شده به کار می‌ره و اونا رو به حالت اولشان برمی‌گردونه.

پروفوسور اسپروت گفت:

- عالی جواب دادی. ده امتیاز برای گرفندورها. مهر گیاه ترکیب اصلی بسیاری از پادزهرها رو تشکیل

میده. اما با این حال یک گیاه خطرناکه. کی می‌تونه بگه چرا؟  
 هرمیون ناگهان دستش را بالا برد و نزدیک بود عینک هری را بیندازد. او فوراً گفت:  
 - فریاد مهر گیاه برای هر کس که آن را بشنوه، کشنده است.  
 - دقیقاً. ده امتیاز دیگر برای گریفندورها. مهر گیاه‌هایی که امروز آنها را بررسی می‌کنیم هنوز خیلی جوان هستن.

او یک ردیف گیاه را نشان داد و همه نزدیک‌تر رفتند تا بهتر ببینند. حدود صد گیاه پرزدار با گل‌های بنفش که از خاک سر برآورده بودند. آنها به نظر هری اصلاً قابل توجه نبودند و او نمی‌توانست منظور هرمیون را از فریاد مهر گیاه بفهمد.

پروفسور اسپروت گفت:

- همه، یک جفت چوب پنبه بردارین. مواظب باشین گوش هاتون کاملاً بسته بشه. وقتی با انگشت علامت دادم، خطری وجود نداره و می‌تونین چوب پنبه‌ها را از گوش هاتون در بیارین. فهمیدید؟ خوب، حالا چوب پنبه‌ها را در گوش هاتون فرو کنید.

هری یک جفت چوب پنبه برداشت و آن را با دقت درون گوشش گذاشت. او حالا، هیچ چیزی نمی‌شنید. پروفسور اسپروت هم چوب پنبه‌های قرمزی را درون گوشش گذاشت، آستین‌های پیراهنش را بالا زد، یکی از این گیاهان کوچک را گرفت و آن را محکم از خاک بیرون کشید.

هری از تعجب فریادی کشید اما هیچ کس نمی‌توانست بشنود. گیاه به جای ریشه، نوزادی بسیار زشت و خاک آلود داشت. برگ‌های گیاه از کله او بیرون آمده بودند. نوزاد پوستی خال خالی به رنگ سبز کم رنگ داشت و کاملاً واضح بود که با تمام توان دارد فریاد می‌کشد.

پروفسور اسپروت یک گلدان بزرگ از زیر میز برداشت و مهر گیاه را درون آن قرار داد و روی آن را با کود نمناک پوشاند به طوری که فقط برگ‌هایش دیده می‌شدند. پروفسور دست‌هایش را خشک کرد. انگشت خود را بالا برد و چوب پنبه‌های خودش را در آورد.

او که انگار کار مهمی جز آب دادن گیاهان انجام نداده است با خونسردی گفت:

- مهر گیاه‌های ما هنوز در مرحله نوزادی هستن، فریادشان نمی‌تونه کسی را بکشه. با این حال، آنها می‌تونن شما رو به مدت چند ساعت بیهوش کنه. مطمئنم بین شما، کسی دوست نداره اولین روز مدرسه‌شو بیهوش بگذرونه، پس مراقب باشید که چوب پنبه‌ها در مدتی که شما کار می‌کنید سرچاشون باشن. من وقتی درس تموم شد بهتون علامت می‌دم. برای هر چهار نفر یک ردیف گیاه داریم، گلدان‌هایی را که می‌خواید از این جا بردارید، کود هم آن جا درون کیسه است، مراقب خارهای سمی این گیاهان باشید.

او به یک مهر گیاه ضربه زد و دستش را عقب کشید، خارهای سمی گیاه فوراً سیخ شدند.

هری و رون و هرمیون به همراه شاگردی از هافلپاف مقابل یک ردیف مهر گیاه قرار گرفتند. هری این پسر را که موهای فرفری داشت می‌شناخت، اما تا به حال با او حرف نزده بود.

پسر در حالی که دست هری را می‌فشرد با صدای بلند گفت:

- اسم من جاستین فینچ فلتچلی است. البته تو رو می‌شناسم، هری پاتر معروف... و تو هرمیون گرنجری

که همیشه شاگرد اول هستی... (هرمیون با او دست داد) و رون ویزلی تو یه اتومبیل پرنده داری؟

رون لبخندی نزد. خاطره نامه عربده کش را هنوز فراموش نکرده بود.

جاستین در حالی که گلدان‌ها را از کود اژدها پر می‌کرد گفت:

- این لاکهارت، عجب آدمیه، شما چی فکر می‌کنین؟ یک آدم شجاع. شما کتاب‌هایش را خوندین؟  
اگه منو با یک آدم گرگ نما درون یک اتاق زندانی می‌کردند، از ترس می‌مردم. اما او کاملاً خونسرد بوده و...  
شگفت آورده، نه؟ من باید به «آتون» بهترین مدرسه انگلیس می‌رفتم، اما من اینجا را ترجیح دادم. ابتدا، مادرم  
کمی ناراحت شد، اما از وقتی کتاب‌های لاکهارت را برایش خواندم، فهمید داشتن یک جادوگر در خانواده  
خیلی مفیده...

بعد از آن دیگر فرصتی برای حرف زدن نماند، آنها چوب پنبه‌ها را درون گوش‌هایشان قرار دادند. کاری که  
پروفسور اسپروت انجام داد به نظر آسان می‌آمد. اما در واقع، این کار اصلاً ساده نبود. مهر گیاه‌ها دوست  
نداشتند از خاک بیرون آورده شوند و دوباره به درون خاک قرار داده شوند. آنها به همه طرف پیچ و تاب  
می‌خوردند و دست و پا می‌زدند. با مشت‌های کوچک‌شان ضربه می‌زدند و سعی می‌کردند گاز بگیرند.  
در پایان کلاس، همه خیس عرق و پر خاک بودند. شاگردان در حالی که تمام اعضای بدنشان درد می‌کرد  
به قلعه برگشتند و حمام کردند، سپس گریفندورها با عجله به کلاس درس تغییر شکل رفتند.

پروفسور مک‌گونگال همیشه برای شاگردان سخت‌گیری می‌کرد، اما آن روز، درس به طور خاصی سخت  
بود. تمام چیزهایی که هری سال قبل یاد گرفته بود به نظر می‌رسید از سرش بیرون رفته است. او قصد داشت  
یک سوسک را به دکمه لباس تبدیل کند، اما حیوان آن قدر تند می‌دوید که او فرصت نمی‌کرد چوبدستی  
جادویی‌اش را تکان دهد.

کار رون مشکل‌تر بود، او چوبدستی جادویی شکسته‌اش را چسب زده بود، اما به نظر نمی‌رسید تعمیر شده  
باشد. جرقه‌های همراه با دود غلیظ بدبویی بود که پروفسور مک‌گونگال از آن خوشش نمی‌آمد. هری با  
شنیدن زنگ پایان کلاس خیالش راحت شد. شاگردان از کلاس بیرون رفتند و هری با رون که چوبدستی‌اش  
را با عصبانیت تکان می‌داد، تنها ماند.

او فریاد زد:

- ای چوب بدرد نخور!

هری پیشنهاد کرد:

- برای خانواده‌ات نامه بنویس تا یک چوبدستی دیگه برات بخرن.

چوبدستی جاویی مثل آتش‌بازی شروع به ترق و تروق کرد.

- عجب فکری! تا برابیم یک نامه عربده کش بفرسته. ...تقصیر خودته که چوبدستی جادویی شکسته...

آنها برای صرف نهار به سالن بزرگ رفتند و هرمیون را دیدند که عجله دارد تا این که دکمه‌های بی‌نقصی  
را که سر کلاس تغییر شکل ساخته بود، به آنها نشان بدهد.

هری برای این که مخصوصاً صحبت را عوض کند پرسید:

- امروز بعد از ظهر چه کلاسی داریم؟

هرمیون فوراً جواب داد:

- کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه.

رون در حالی که برنامه هفتگی هرمیون را می‌گرفت پرسید:

- چرا این قدر از کلاس‌های لاکهارت خوشت میاد؟

هرمیون گونه‌های سرخ شد و کاغذ را از دستش کشید.

آنها بعد از صرف نهار، به حیاط رفتند. آسمان گرفته و ابری بود. در مدتی که هرمیون غرق در مطالعه کتاب

«سفر با مردگان خون آشام» بود، هری و رون از کوییدیچ صحبت می‌کردند. هری احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد. او سرش را برگرداند و چشمش به پسر بچه‌ای با موهای روشن افتاد که شب قبل او را وقتی کلاه انتخابگر روی سرش بود، دیده بود. پسر به او خیره نگاه می‌کرد. یک دوربین عکاسی مثل مشنگ‌ها در دستش بود. وقتی دید هری به سمت او نگاه می‌کند، از خجالت سرخ شد. اما بعد یک قدم جلو آمد و در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

- حالت خوبه؟ اسم من... اسم من کالین کریویه، من از شاگردان گریفندور هستم.

او با نگاهی امیدوارانه، در حالی که دوربینش را بالا می‌برد پرسید:

- اشکالی ندارد اگر ازت عکس بگیرم؟

هری مات و مبهوت تکرار کرد:

- عکس؟

کالین در حالی که کمی نزدیک‌تر آمده بود با اشتیاق گفت:

- برای این که ثابت بکنم با تو ملاقات کردم. من همه چیزو درباره تو می‌دونم. از جمله این که، اسمشونبر سعی کرده تو را بکشه، تو جان سالم به در برده‌ای و او ناپدید شده. جای زخم روی پیشانی و چیزهای دیگه. یکی از دوستانم به من گفته اگه فیلمم را درون معجون درستی ظاهر کنم، عکس متحرک می‌شه. این جا واقعاً خوبه، نه؟ من همیشه کارهای عجیبی انجام می‌دادم، اما نمی‌دونستم که جادوگرم تا این که نامه هاگوارتز به دستم رسید. پدرم یک شیرفروش است، او اینو باور نمی‌کرد. حالا سعی دارم تا جایی که ممکنه عکس بگیرم و برای او بفرستم. اگر بتونم یک عکس از تو هم بگیرم، عالی می‌شه... او با التماس به هری نگاه کرد.

- اگه دوست شما بتونه عکس بگیره، من می‌خوام با شما عکس بگیرم. اونو برام امضا می‌کنین؟

- یک عکس امضا شده؟ تو حالا، عکس‌هایت را امضا می‌کنی پاتر؟

صدای بلند و خشن دراکو مالفوی در تمام حیاط پیچید. او پشت سر کالین استاده بود و مثل همیشه دو دوست گردن کلفتش نیز همراه او بودند.

مالفوی خطاب به همه فریاد زد:

- همگی صف ببندید، هری پاتر عکس امضا شده می‌دهد.

هری در حالی که مشت‌هایش را گره کرده بود با عصبانیت جواب داد:

- حقیقت نداره! دهن‌تو ببند مالفوی!

کالین که دور کمرش به کلفتی گردن کراب نمی‌رسید با صدایی بلند گفت:

- تو حسادت می‌کنی، همین!

مالفوی دیگر نیازی نبود فریاد بزند چون نیمی از شاگردان حاضر در محوطه با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند، او گفت:

- حسادت؟ حسادت به چی؟ من دوست ندارم اثر یک زخم صورت‌مو زشت کنه! من فکر نمی‌کنم داشتن

یک زخم روی پیشانی برای قوی‌تر بودن کافی باشه.

کراب و گویل با تمسخر می‌خندیدند.

رون با لحن عصبانی گفت:

- بهتره بری شیرتو بخوری.

کراب خنده‌اش را قطع کرد و با لحن تهدید آمیزی دست‌هایش را به هم مالید.  
 مالفوی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- مواظب باش، ویزلی. تو بهتره آرام باشی، و گر نه، مامانت میاد و تو رو می‌بره.  
 او صدایش را نازک کرد و با صدای بلند گفت:  
 - اگر یک بار دیگه کار احمقانه‌ای ازت سر بزنه...  
 شاگردان سال پنجمی اسلیترین شروع کردند به خندیدن.  
 مالفوی با پوزخندی ادامه داد:

- ویزلی خیلی دلش می‌خواد که تو یه عکس امضا شده بهش بدی، پاتر. او می‌تونه اونو گران‌تر از  
 خانه‌شون بفروشه.

رون چویدستی جادویی تعمیر شده‌اش را از جیبش بیرون کشید. اما هرمیون کتابش را محکم بست و  
 آهسته گفت:

- مواظب باشید.  
 - چه خبره، چه می‌شنوم؟  
 گیلدروی لاکهارت با گام‌های بلند به آنها نزدیک شد. پایین ردای فیروزه‌ای رنگش پشت سرش در هوا  
 تاب می‌خورد.  
 او پرسید:

- چه کسی عکس امضا می‌کنه؟  
 هری می‌خواست چیزی بگوید، اما لاکهارت شانه‌های او را گرفت و با لحن شادی گفت:

- من نباید می‌پرسیدم! ما دوباره پیش هم هستیم، هری!  
 هری که گونه‌هایش از خجالت سرخ شده بودند و بی‌حرکت پهلوی لاکهارت ایستاده بود، مالفوی را دید که  
 پوزخندی زد و از آن‌جا دور شد.  
 لاکهارت با لبخند گفت:

- بیا اینجا، کریوی. یک عکس دو نفری، هیچ‌کس توی خوابش هم نمی‌بینه، ما هر دو اونو امضا می‌کنیم.  
 کالین با ناباوری دوربینش را بالا برد و عکس گرفت. در همین لحظه زنگ شروع کلاس‌ها به صدا در آمد.  
 لاکهارت خطاب به شاگردان گفت:

- حالا وقتشه که برین.  
 سپس همراه هری به طرف قلعه رفت. هری در آن لحظه دوست داشت یک ورد جادویی قوی بلد بود تا  
 بوسیله آن خودش را غیب می‌کرد.  
 لاکهارت با لحن پدران‌های گفت:

- بهتره که من در عکس‌ها همراه تو باشم، و گرنه، دوستانت فکر می‌کنن که تو دنبال شهرت هستی.  
 لاکهارت که اعتراض‌های هری را نمی‌شنید، او را جلوی چشمان بهت زده شاگردان دیگر از راهرو گذراند و  
 از پله‌ها بالا برد.  
 لاکهارت ادامه داد:

- یک توصیه کوچک بهت می‌کنم. امضا کردن عکس در این سن و سال اصلاً عاقلانه نیست. به عقیده  
 من مردم فکر می‌کنند که تو از خود راضی هستی.

سپس خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شاید روزی برسه که تو هم مثل من مجبور باشی همیشه تعدادی عکس در جیبت داشته باشی، اما من فکر می‌کنم تو هنوز به آن مرحله نرسیده‌ای.

آنها جلوی در کلاس رسیده بودند، لاکهارت بالاخره هری را رها کرد و بلافاصله او ته کلاس رفت و نشست. آن وقت خود را با کتاب‌های لاکهارت که جلوییش انباشته بود سرگرم کرد فقط برای این‌که از نگاه کردن به لاکهارت اجتناب کند.

به زودی شاگردان دیگر وارد کلاس شدند. رون و هرمیون آمدند و کنار هری نشستند.

رون گفت:

- آدم می‌تونه روی گونه‌ها یک نیمرو بپزه. باید امیدوار بود که کریوی با جینی دوست نشه، و گرنه با هم نمایشگاه عکس هری پاتر راه می‌اندازن.

هری که دلش نمی‌خواست لاکهارت کلمات «نمایشگاه عکس هری پاتر» را بشنود، حرف او را قطع کرد و گفت:

- ساکت!

وقتی همه شاگردان نشستند، لاکهارت با سر و صدا گلویش را صاف کرد و سکوت برقرار شد. او دستش را دراز کرد و کتاب «سفر با مردگان خون آشام» را از روی میز نویل برداشت و عکس خودش را که روی جلد کتاب بود و مرتب چشمک می‌زد به همه نشان داد.

او در حالی که خودش هم چشمک می‌زد به عکسش اشاره کرد و گفت:

- این عکس منه. گیلدروی لاکهارت، عضو افتخاری تیم دفاع در برابر جادوی سیاه و پنج بار برنده جایزه زیباترین لبخند، اما ما از این موضوع صحبت نمی‌کنیم. باور کنید، من خودمو بوسیله یک لبخند ساده از دست مرده خون آشام خلاص نکردم.

او انتظار داشت همه بخندند، اما فقط چند نفر لبخند زدند.

- می‌بینم که همه شما سری کامل کتاب‌های مرا خریده‌اید. خیلی خوبه. من فکر کردم در اولین جلسه کلاسمون یک امتحان کوچک از شما بگیرم. اصلاً نگران نباشید. فقط برای اینه که ببینم نوشته‌های مرا مطالعه کرده‌اید و این که بدونم چه نمره‌ای می‌گیرید.

او ورقه‌های سؤال را پخش کرد، سپس برگشت و پشت میزش نشست.

- شروع کنید. شما نیم ساعت وقت دارین تا به همه سؤالات پاسخ بدین.

هری نگاهی به برگه‌اش انداخت و خواند:

۱. رنگ مورد علاقه گیلدروی لاکهارت کدام است؟

۲. آرزوی درونی گیلدروی لاکهارت چیست؟

۳. به عقیده شما، بزرگ‌ترین کاری که گیلدروی لاکهارت امروز به انجام رساند چیست؟

به این ترتیب سه صفحه سؤال وجود داشت و آخرین سؤال این بود:

۵۴. روز تولد گیلدروی لاکهارت چه روزی است و به نظر شما بهترین هدیه به او چیست؟

نیم ساعت بعد، لاکهارت ورقه‌ها را جمع کرد و مقابل شاگردان نگاهی به آنها انداخت.

- خوب، خوب، می‌بینم که هیچ‌کس رنگ مورد علاقه مرا به خاطر نیاورده، این رنگ بنفش است. من به طور واضح در کتاب «یک سال با یتی» به این مسئله اشاره کردم. بعضی از شماها بهتره کتاب «گردش با

گرگ‌های انسان نما» را دوباره با دقت بخونین. من در فصل دوازده این کتاب توضیح دادم که بهترین هدیه تولدم برقراری صلح میان انسان‌هاست، چه آنها که قدرت‌های جادویی دارن و چه آنها ندارن. هری و رون با بی‌اعتنایی به او نگاه کردند، سیموس فینیگان و دین توماس یواشکی می‌خندیدند. برعکس، هرمیون با دقت به حرف‌های لاکهارت گوش می‌داد و وقتی نامش را صدا زد، از جایش پرید.

— اما دوشیزه هرمیون گرنجر می‌دونه که آرزوی درونی من رهایی دنیا از شر جادوی سیاه و برقراری صلح بین انسان‌هاست. آفرین! عالی است. همه‌ش صحیحه! دوشیزه هرمیون گرنجر کیه؟

هرمیون دست لرزانش را بالا گرفت.

لاکهارت لبخند زد و گفت:

— عالیه! واقعاً عالیه. ده امتیاز برای گرفندور! حالا، درس رو شروع می‌کنیم...

او خم شد و قفس بزرگی را که با تکه‌ای پارچه پوشانده بود روی میزش گذاشت.

— وظیفه منه که دفاع در برابر ترسناک‌ترین موجوداتی که در دنیای جادوگران وجود داره را به شما یاد بدم! شاید شما در این کلاس بزرگ‌ترین ترس زندگی‌تونو تجربه کنین. اما بدونین تا زمانی که من با شما هستم هیچ آسیبی به شما نمی‌رسه. فقط از شما تقاضا می‌کنم که آرامش خودتون را حفظ کنید.

هری، علیرغم میلش سرش را از پشت کتاب‌ها بیرون آورد تا قفس را بهتر ببیند. لاکهارت دستش را روی تکه پارچه‌ای که قفس را می‌پوشاند، گذاشت. دین و سیموس خنده‌شان را قطع کردند و نویل که ردیف اول نشسته بود محکم به صدلش چسبید.

لاکهارت با صدای بمی گفت:

— خواهش می‌کنم فریاد نزنید، چون اونا عصبانی می‌شن.

لاکهارت جلوی چشم شاگردان که نفسشان بند آمده بود پارچه را از روی قفس برداشت و سپس گفت:

— بله، این هم همزادهای خوب و دوست داشتنی که به تازگی لب پرتگاه به دام افتاده‌اند.

سیموس فینیگان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن که حتی لاکهارت هم آن را با فریاد ناشی از ترس اشتباه نگرفت.

او با لبخند از سیموس پرسید:

— شما چیزی می‌خواستین بگین؟

سیموس در حالی که از خنده داشت خفه می‌شد جواب داد:

— اونا... اونا خیلی خطرناک نیستن.

لاکهارت در حالی که با ناراحتی دستش را در هوا تکان می‌داد:

— مطمئن نباش! این شیطان‌های کوچک گاهی واقعاً ترسناک می‌شن!

همزادها که قدشان تقریباً بیست سانتی متر بود، رنگ آبی آسمانی داشتند. سر آنها دراز و صدایشان آن قدر تیز بود که آدم فکر می‌کرد این صدای طوطی است که می‌شنوند. به محض این که لاکهارت پوشش قفس را برداشت، آنها در حالی که جیغ می‌کشیدند به این طرف و آن طرف پریده و خودشان را به میله‌های قفس می‌کوبیدند و برای شاگردانی که مقابل آنها نشسته بودند شکلک‌های عجیبی در می‌آوردند.

لاکهارت با صدای بلند گفت:

— حالا، ببینم شما چگونه از پس آنها برمیاین.

و در قفس را باز کرد.

یک بلبشوی واقعی بود. همزادها مثل موشک در همه جای کلاس پراکنده شدند. دو تا از آنها گوش‌های نویل را گرفتند و او را بالا بردند. دو تای دیگر شیشه‌های پنجره را شکستند و فرار کردند و بارانی از خرده شیشه را روی شاگردان ردیف آخر ریختند. و اما بقیه همزادها، آنها همچون کرگدنی دیوانه عمداً تمام کلاس را به هم ریختند: شیشه‌های جوهر را برداشتند و به همه جا پاشیدند، کتاب‌ها و کاغذها را پاره پاره کردند، تابلوها را از دیوارها کندند، سطل آشغال را وارونه کردند، کیف‌ها و کتاب‌ها را از پنجره به بیرون پرت کردند. چند دقیقه، بعد بقیه شاگردان کلاس زیر میز مخفی شده بودند و نویل که به لوستر کلاس آویزان بود این طرف و آن طرف می‌رفت.

لاکهارت فریاد زد:

– زود باشید، اونا رو بگیرید! زود، اونا رو بگیرید، فقط چند تا همزادن.

سپس آستین‌هایش را تا زد، چوبدستی جادویی‌اش را بالا برد و فریاد زد:

– موتین لولین، مالن پستی!

اما ورد جادویی او هیچ تأثیری نداشت. یکی از همزادها چوبدستی جادویی را از دست او قاپید و از پنجره بیرون انداخت. گیلدوری لاکهارت از تعجب دهانش باز ماند. او برای این که زیر نویل و لوستر که داشتند روی او سقوط می‌کردند له نشود، زیر میزش پناه گرفت.

وقتی زنگ کلاس خورد، همه شاگردان به بیرون کلاس هجوم بردند. وقتی اوضاع آرام شد، لاکهارت از زیر میز بیرون آمد. هری، رون و هرمیون فقط درون کلاس بودند. او به آنها گفت:

– از شما خواهش می‌کنم بقیه همزادها را بگیرین و درون قفس بندازین.

سپس از جلوی آنها گذشت، از کلاس بیرون رفت و در کلاس را پشت سرش بست.

رون در حالی که یکی از همزادها داشت گوشش را گاز می‌گرفت با عصبانیت گفت:

– نمی‌فهمم، پس خودش چه کار کرد؟

هرمیون دو همزاد را با ورد جادویی بی‌حرکت کرد و آنها را درون قفس انداخت و سپس گفت:

– او فقط خواست که ما تمرینات عملی انجام بدیم.

هری در حالی که سعی می‌کرد همزادی را که زبانش را برای او در می‌آورد بگیرد با تعجب پرسید:

– تمرینات عملی؟ او اصلاً بلد نبود چه کار باید بکنه!

هرمیون جواب داد:

– حرف‌های احمقانه زن. تو کتاب‌هاشو نخوندی؟ کارهای خارق‌العاده‌ای را که انجام داده دیدی؟

رون زیر لب گفت:

– بله، فقط ادعا می‌کنه!



## فصل ۷: لجن زاده و صدای عجیب



هری روزهای بعد، هر وقت که گیلدروی لاکهارت را ته راهرو می‌دید، خود را پنهان می‌کرد. اما مشکل‌تر از آن دوری کردن از کالین کریوی بود که انگار برنامه هفتگی هری را حفظ کرده بود. به نظر می‌رسید هیچ چیزی او را به این اندازه خوشحال نمی‌کرد که پنج یا شش مرتبه در روز تکرار کند «حالت خوبه، هری» و جواب بشنود «سلام کالین» حتی اگر جواب هری با خشم و عصبانیت بود.

هدویگ هنوز به خاطر فرود نافرجام با اتومبیل پرنده از دست هری عصبانی بود و چوبدستی جادویی رون نیز درست عمل نمی‌کرد. هری از این که تعطیلات آخر هفته رسیده بود

خوشحال به نظر می‌رسید. او به همراه رون و هرمیون قصد داشتند به دیدن هاگرید بروند. آن روز صبح، هری ناگهان یک ساعت زودتر از خواب بیدار شد. این الیور وود بود که او را محکم تکان می‌داد. وود که شاگرد سال ششم بود و قد و هیکل درشتی داشت، کاپیتان تیم کوییدیچ گریفیندور بود.

هری با صدای خواب آلود گفت:

- چی شده؟

وود جواب داد:

- وقت تمرینه! زود باش، بلند شو!

هری یک چشمی به پنجره نگاه کرد. مه رقیقی در آسمان صورتی رنگ دیده می‌شد.

سپس با اعتراض گفت:

- الیور تازه آفتاب زده!

وود که چشمانش از شوق برق می‌زد گفت:

- درسته! ما برنامه جدیدی برای تمرین داریم، جاروتو بردار و بیا، ما اولین تیمی هستیم که تمریناتشو شروع می‌کنه!

هری در حالی که می‌لرزید و خمیازه می‌کشید از تخت خوابش بیرون آمد و دنبال پیراهن کوییدیچش

گشت.

وود گفت:

- آفرین، به تو می‌گن یه پسر خوب. یه ربع دیگه توی زمین بازی می‌بینیمت!  
هری پیراهن قرمزش را پیدا کرد و پوشید و کلاه بازی را بر سر گذاشت، یادداشتی برای رون نوشت، سپس جارویش را که نیمبوس ۲۰۰۰ بود روی شانه‌اش گذاشت و از پله‌های مارپیچ پایین رفت. وقتی می‌خواست از سالن عمومی خارج شود، صدای قدم‌های تندی را پشت سرش شنید. کالین کریوی در حالی که دوربین دور گردنش بود از پله‌ها پایین آمد. چیزی دستش داشت.

او گفت:

- شنیدم کسی اسمتو صدا می‌کرد، ببین چی آورده‌ام! بالاخره عکستو ظاهر کردم! دوست داشتیم اونو بهت نشون بدم...

هری با حالت شگفت زده عکسی را که کالین جلوی چشمش گرفته بود، نگاه کرد. این عکس متحرک سیاه و سفید لاکه‌هارت را نشان می‌داد که هری را با زحمت به سمت خود می‌کشاند. هری با خوشحالی دید که توی عکس با شهامت خود را عقب می‌کشد و از بودن در عکس خودداری می‌کند. عکس لاکه‌هارت بالاخره او را رها می‌کند و خودش نفس نفس زنان به طرف حاشیه سفید عکس پرت می‌شود.

کالین با اشتیاق پرسید:

- اونو برام امضا می‌کنی؟

هری به سردی جواب داد:

- نه، متأسفم، کالین، عجله دارم، تمرین کوییدیچ دارم.

او از تابلوی بانوی چاق گذشت و وارد راهرو مخفی شد.

- هی، صبر کن! من تا به حال بازی کوییدیچ ندیده‌ام!

کالین هم پشت سر او به راه افتاد.

هری فوراً گفت:

- بهت گفتم، تماشای تمرین خیلی کسل کننده است.

اما کالین که چشمانش از هیجان می‌درخشید، صدای او را نمی‌شنید.

کالین که پهلوی به پهلوی هری راه می‌رفت گفت:

- تو جوان‌ترین بازیکن کوییدیچ در صد سال گذشته هستی، درسته هری؟ من تا به حال سوار جارو نشده‌م،

سخته؟ این جارو مال توئه؟ این بهترین جاروییه که ممکنه پیدا بشه نه؟

هری نمی‌دانست برای خلاص شدن از دست او چه کار بکند. انگار سایه خودش بود که مدام حرف می‌زد.

کالین که نفسش بند آمده بود گفت:

- من قوانین بازی کوییدیچ را خوب بلد نیستم راسته که این بازی چهار توپ داره؟ و دو تا از این توپ‌ها

سعی می‌کنه بازیکنان را از روی جاروهایشان بیندازه؟

هری که نمی‌خواست مجبور شود قوانین پیچیده کوییدیچ را توضیح دهد آهی کشید و گفت:

- بله، درسته، اسم این توپ بازدارنده است، در هر تیم، دو بازیکن مدافع وجود داره که هر کدام یک چوب

مخصوص دارن و وظیفه آنها دور کردن بازدارنده است. فرد و جورج ویزلی دو بازیکن مدافع در تیم گریفیندور

هستن.

کالین سؤال کرد:

- و توپ‌های دیگه به چه دردی می‌خورن؟

- سرخگون توپ قرمز بزرگیه که با آن گل می‌زنن. هر تیم شامل سه بازیکن مهاجمه که سرخگون را به هم پاس می‌دن و باید سعی کنن آن را به طرف دروازه‌های تیم رقیب که طرف دیگر زمین بازی هستن برسونن و گل بززن. دروازه‌ها تشکیل شده از دیرک‌های خیلی بلند که روی هر کدوم یک دایره عمودی قرار داره.

- و توپ چهارم؟

هری توضیح داد:

- توپ چهارم که توپ طلایی نام داره، خیلی کوچک و سریعه و گرفتنش خیلی مشکله. بازیکن جستجوگر تیم وظیفه داره اونو ردیابی کنه و بگیره. مسابقه تا موقعی که توپ طلایی گرفته نشه ادامه داره. اما وقتی بازیکن جستجوگر موفق بشه اونو بگیره تیمش یک دفعه صد و پنجاه امتیاز می‌گیره.

کالین با تعجب گفت:

- و تو بازیکن جستجوگر تیم گریفیندور هستی، درسته؟

هری پاسخ داد:

- بله، و هر تیم یک دروازه بان هم داره، همین.

حالا آنها از قلعه خارج شده بودند و روی چمن‌های شبنم زده راه می‌رفتند. اما کالین قانع نشده بود و در تمامی طول راه مرتب سؤال می‌کرد. وقتی به در ورودی رختکن رسیدند هری توانست از دست او خلاص شود. کالین در حالی که با عجله به سمت جایگاه تماشاچی‌ها می‌رفت گفت:

- من می‌رم تا یه جای خوب برای تماشا پیدا کنم.

دیگر بازیکنان تیم تازه به رختکن آمده بودند. فرد و جورج با چشم‌های پف آلود و موهای نامرتب کنار هم نشستند. آلیشیا اسپینت شاگرد سال چهارم که یکی از مهاجمان تیم بود پهلوی آنها نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود. کتی بل و آنجلینا جانسون، دو مهاجم دیگر تیم، مقابل آنها روی نیمکت نشسته و خمیازه می‌کشیدند.

وود گفت:

- آه، بالاخره اومدی هری! کجا بودی؟ خوب، قبل از رفتن به زمین، می‌خوام برنامه جدید تمریناتمان را بهتون نشان بدم. من تمام تابستانو روی آن کار کرده‌ام. باور کنید با این برنامه، ما جامو می‌بریم...

وود نقشه بزرگی را که زمین بازی کوییدیچ را نشان می‌داد باز کرد. روی نقشه تعداد زیادی خط و فلش و صلیب به رنگ‌های مختلف ترسیم شده بود. او چوبدستی جادویی‌اش را در آورد و ضربه کوچکی به نقشه زد و خیلی زود، فلش‌ها مثل کرم شروع به حرکت کردند. وقتی وود شروع به توضیح دادن کرد، فرد ویزلی سرش را روی شانه آلیشیا گذاشت و خر و پفش هوا رفت.

وود بعد از یک صحبت طولانی پرسید:

- خوب، همه چیز روشن شد؟ سؤالی ندارین؟

جورج که از خواب پریده بود گفت:

- من یه سؤال دارم، چرا این‌ها را دیشب قبل از خواب برامون تعریف نکردی؟

وود خشمگین شد و جواب داد:

- همه خوب به حرف‌های من گوش کنین. سال گذشته، ما باید جام کوییدیچ را می‌بردیم. ما بهترین تیم بودیم، بدبختانه، اتفاقاتی که از اراده ما خارج بود...

هری با ناراحتی روی نیمکت به خود پیچید. او سال گذشته، هنگام برگزاری مسابقه نهایی، در درمانگاه بیهوش بود و در تیم حضور نداشت و به این ترتیب، تیم گریفیندور بزرگ‌ترین شکست را در سیصد سال گذشته متحمل شد.

وود لحظه‌ای حرفش را قطع کرد. کاملاً واضح بود که خاطره آن مسابقه نهایی هنوز او را رنج می‌دهد. و جارویش را برداشت و در حالی که با عجله بیرون می‌رفت فریاد زد:

- پس امسال باید بیش‌تر از همیشه تمرین کنیم... و حالا، بریم روش جدیدمونو روی زمین پیاده کنیم! افراد تیم در حالی که خمیازه می‌کشیدند به دنبال او بیرون رفتند.

هری وقتی به زمین بازی رسید، رون و هرمیون را دید که در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند. رون با تعجب گفت:

- هنوز تمرین تموم نشده؟

هری پاسخ داد:

- شروع هم نشده تا تموم بشه. وود داشت تاکتیک جدیدش را برای ما توضیح می‌داد.

او سوار جارویش شد و لگد محکمی به زمین زد. جارو خیلی زود بالا رفت و اوج گرفت. هوای خنک صبح که به صورتش خورد خیلی موثرتر از سخن رانی طولانی وود بود. او با آخرین سرعت بالا رفت، دور تا دور ورزشگاه چرخید، و با فرد و جورج مسابقه سرعت داد.

وقتی آنها از هم سبقت می‌گرفتند، فرد پرسید:

- این صدای تلیک تلیک مسخره چیه؟

هری نگاهی به جایگاه تماشاچیان انداخت. کالین روی بلندترین صندلی نشسته بود و مرتب عکس می‌گرفت. صدای تلیک تلیک دوربین در ورزشگاه خالی می‌پیچید و انعکاس آن صدا به آنها می‌رسید.

کالین با صدای تیزی گفت:

- هری، اینجا را نگاه کن! اینجا!

فرد گفت:

- او دیگه کیه؟

هری که ناگهان سرعتش را زیاد کرد تا حد امکان از کالین دور شود به دروغ گفت:

- نمی‌دونم!

وود در حالی که اخم کرده بود با سرعت به طرف آنها آمد و پرسید:

- چه خبره؟ چرا اون پسر مرتب عکس می‌گیره؟ خوشم نمی‌یاد. شاید جاسوس باشه. اسلیترین‌ها خیلی مایلند تکنیک تازه ما رو تو تمرینات بفهمن.

هری گفت:

- او از بچه‌های گریفیندور است.

جورج گفت:

- اسلیترین‌ها نیازی به جاسوس ندارن.

وود با بدخلقی گفت:

- منظورت چیه؟

جورج با انگشت گروهی از شاگردان را که پیراهن سبز به تن داشتند و جارو به دست وارد زمین می‌شدند،

نشان داد و گفت:

- خودشون اینجا هستن!

وود با عصبانیت گفت:

- خوب که این‌طور! اصلاً باور نکردنیه! من زمینو برای خودمون رزرو کرده‌م! بریم ببینیم چه خبره!

وود مستقیم به طرف پایین رفت و با عصبانیت فرود آمد. هری، فرد و جورج هم به دنبال او فرود آمدند.

وود با صدای بلند خطاب به کاپیتان اسلیترین‌ها گفت:

- فلینت! ما امروز صبح زمین را به طور کامل رزرو کرده‌ایم! برای همین صبح خیلی زود بیدار شده‌ایم!

خوب، حالا برین بیرون!

مارکوس فلینت از وود هم هیکلی‌تر بود.

او با لحن مسخره آمیزی جواب داد:

- به اندازه کافی جا برای همه هست!

آنجلینا، ایشیا و کتی به آنها پیوستند. آنها شانه به شانه هم مقابل گریفیندورها که حسابی عصبانی بودند،

ایستادند.

وود با عصبانیت اعتراض کرد:

- اما من زمین بازی را رزرو کرده‌م!

فلینت گفت:

- خوب، درست! با این حال من از پروفیسور اسنیپ یک یادداشت دارم. نگاه کن:

«من پروفیسور اسنیپ به تیم اسلیترین اجازه می‌دهم امروز در زمین بازی کوییدیچ تمرین کنند تا بازیکن

جستجوگر جدیدشان با پست خود آشنا شود.»

وود با حالتی مبهوت گفت:

- بازیکن جستجوگر جدید آوردین؟ کجاست؟

از پشت سر شش بازیکن تیم که به صف ایستاده بودند، پسری که هیكلش کوچک‌تر از بقیه اعضا تیم بود

بیرون آمد. این پسر پوزخند می‌زد و صورتش پر از کک بود، دراکو مالفوی بود.

فرد در حالی که با بی‌میلی به او نگاه کرد پرسید:

- تویی، پسر لوسیوس مالفوی؟

فلینت در حالی که بازیکنان دیگر لبخند می‌زدند گفت:

- ببین، مسخره‌ست که از پدر دراکو حرف می‌زنی. الان هدیه فوق‌العاده‌ای را که او به تیم اسلیترین داده

را بهت نشون می‌دم.

آن وقت هفت بازیکن جاروهایشان را که برق می‌زدند به آنها نشان دادند. روی دسته فلزی جاروها با حروف

طلایی نوشته شده بود: نیمبوس ۲۰۰۱

فلینت در حالی که گرد و غبار روی دسته جارویش را می‌تکاند، گفت:

- آخرین مدله. یک ماهه که وارد بازار شده. از مدل قدیمی ۲۰۰۰ خیلی بهتره.

او با لبخند تمسخرآمیزی خطاب به فرد و جورج که مدل جروهایشان «بروس دور» بوده ادامه داد:  
 - و اما جاروهای مدل بروس دور، آنها اصلاً قابل مقایسه با مدل نیمبوس ۲۰۰۱ نیستن.  
 گریفیندورها لحظه‌ای ساکت ماندند. مالفوی، طوری لبخند می‌زد که چشمانش به اندازه دو دکمه کوچک شده بودند.

فلینت گفت:

- او، نگاه کنید، زمین اشغال شد.

رون و هرمیون به طرف آنها آمدند تا ببینند چه خبر است.

رون از هری پرسید:

- چرا بازی نمی‌کنین؟ او اینجا چه کار می‌کنه؟

مالفوی در حالی که پیراهن تیمش را می‌بوسید با لحن مغرورانه‌ای جواب داد:

- من بازیکن جستجوگر جدید تیم اسلیترین هستم، همه دارن با تحسین جاروهای که پدرم به تیم هدیه کرده نگاه می‌کنن.

رون با دیدن هفت جاروی مدل بالا که جلوی چشمانش قرار داشتند دهانش از تعجب باز ماند.

مالفوی با صدای ملایمی گفت:

- بد نیست، نه؟ اما شاید گریفیندور موفق بشه مقدار کمی طلا پیدا کنه تا با آن جاروهای جدید بخره. شما

می‌تونین جاروهای مدل بروس دور خود را به یک موزه بدین. شاید موزه‌ای باشد که از آن خوشش بیاد.

اسلیترین‌ها زدند زیر خنده.

هرمیون به سردی گفت:

- حداقل، هیچ یک از بازیکنان گریفیندور عضویتشو در تیم نخریده. این به خاطر استعداد خودشونه که

انتخاب شده‌ن.

مالفوی ناگهان غرورش را از دست رفته دید.

او آروغی زد و گفت:

- کسی نظر تو را نپرسید، لجن زاده.

هری با دیدن عکس‌العمل بقیه فهمید که مالفوی چیز وحشتناکی گفته است. فلینت جلوی مالفوی ایستاد

تا نگذارد فرد و جورج به او حمله کنند.

آلیشیا فریاد زد:

- چطور جرأت می‌کنی؟

رون دستش را درون جیب ردایش کرد و در حالی که چوبدستی جادویی‌اش را بیرون می‌آورد فریاد زد:

- این دفعه سزای حرفتو می‌بینی!

و چوبدستی جادویی‌اش را روی صورت مالفوی گرفت.

آن وقت صدای انفجاری در تمام ورزشگاه پیچید و جرقه سبز رنگی از سر دیگر چوبدستی جادویی که به

طرف رون بود بیرون پرید و به شکمش خورد و او را روی زمین پرت کرد.

هرمیون فریاد زد:

- رون! رون! حالت خوبه؟

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما تنها صدایی که از دهان او خارج شد صدای یک آروغ بلند بود.

سپس مقدار زیادی حلزون استفراغ کرد که روی زانوهایش ریخت. اسلیترین‌ها با صدای بلند زدند زیر خنده. فلینت که دلش را گرفته بود به جارویش تکیه داد تا نیفتد. مالفوی چهار دست و پا روی زمین افتاد و با مشت روی زمین می‌کوبید. گریفیندورها اطراف رون جمع شدند، هنوز حلزون‌های درشت براق از دهانش بیرون می‌آمد. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود. هری به هرمیون گفت:

- بهتره اونو نزد هاگرید ببریم، خانه او نزدیک‌تر از درمانگاهه.  
هرمیون سرش را به علامت تأیید تکان داد. آنها زیر بغل رون را گرفتند و به او کمک کردند تا از جایش برخیزد.

- چه اتفاقی افتاده، هری؟ چه خبر شده؟ او مریضه؟ تو می‌تونی اونو معالجه کنی این‌طور نیست؟  
کالین بقیه را کنار زده بود تا به آنها برسد و در حالی که اطرافش جست و خیز می‌کرد دنبال آنها می‌رفت.  
رون یک آروغ بلند زد و دوباره تعداد زیادی حلزون از دهانش بیرون پرید.  
کالین که مجذوب شده بود گفت:

- هی، اونجا رو!  
او دوربینش را بالا گرفت و گفت:  
- هری تو می‌تونی اونو بی‌حرکت نگه داری تا ازش عکس بگیریم؟  
هری با عصبانیت فریاد زد:  
- برو کنار، کالین!  
او و هرمیون، رون را کشان کشان بیرون ورزشگاه بردند و به او کمک کردند تا خانه هاگرید راه برود.  
هرمیون به رون گفت:

- داریم می‌رسیم. یک کمی دیگه سعی کن، حالت خوب می‌شه.  
آنها وقتی به چند قدمی کلبه شکاربان رسیدند، دیدند در کلبه باز شد. اما کسی که از آن بیرون آمد هاگرید نبود. گیلدروی لاکهارت که پیراهن ارغوانی رنگ به تن داشت با عجله از کلبه بیرون آمد.  
هری رون را پشت نزدیک‌ترین بوته گیاه کشاند و زمزمه کرد:  
- زود، بیااید اینجا!

هرمیون با بی‌میلی دنبال آنها رفت.  
لاکهارت با صدای بلند به هاگرید گفت:  
- کافیه بلد باشی این کارو انجام بدی! اگر احتیاج به من داشتی، می‌دونی کجا منو پیدا کنی! یک نسخه از کتابمو بهت می‌دم، تعجب می‌کنم که چرا تا به حال این کتاب را نخوندی. من امشب اونو امضا می‌کنم و می‌دم برات بیارن. خوب، خدا نگاه‌دار!  
او سپس به طرف قلعه رفت.

هری منتظر شد که لاکهارت کاملاً دور شود، سپس به رون کمک کرد تا از جایش برخیزد، او را کشان کشان به سمت کلبه هاگرید برد و در کلبه را زد.  
هاگرید فوراً در را باز کرد، قیافه‌اش گرفته بود اما وقتی ملاقات کننده‌هایش را شناخت چهره‌اش از هم باز شد.

او گفت:

- الان داشتیم از خودم می‌پرسیدم شما کی به دیدن من میان. بیاین تو. فکر کردم پروفیسور لاکهارت دوباره برگشته.

هری و هرمیون به رون کمک کردند تا وارد کلبه شود. کلبه هاگرید شامل یک اتاق بود، در یک طرفش تختی خیلی بزرگ و در طرف دیگرش اجاق قرار داشت. هاگرید از دیدن رون که هنوز داشت حلزون استفراغ می‌کرد متعجب نشد. هری آنچه را که اتفاق افتاده بود توضیح داد و به رون کمک کرد روی صندلی بنشیند. هاگرید لگن مسی را جلوی رون گذاشت و گفت:

- بهتره که بیرون بیان، زود باش! خودتو از این جانوران کثیف خلاص کن.

هرمیون وقتی دید رون روی لگن خم شده است با نگرانی گفت:

- فکر نمی‌کنم بشه برای اون کاری انجام داد. باید منتظر بشیم خودش تموم بشه. انجام این جادو در مواقع معمولی مشکله، چه برسه با یک چوبدستی جادویی شکسته...  
هاگرید مشغول درست کردن چای برای آنها شد. فنگ سگ هاگرید، با مهربانی زانوهای هری را لیس می‌زد.

هری در حالی که گوش‌های فنگ را نوازش می‌کرد پرسید:

- لاکهارت با تو چکار داشت، هاگرید؟

هاگرید خروسی را که نصف پرهایش را کنده بود از روی اجاق برداشت و به جای آن کتری گذاشت. سپس با غرغر گفت:

- او برای خارج ساختن جن‌ها از چاه به من سفارش‌هایی کرد. انگار من بلد نیستم اونو انجام بدم، او چندین دفعه برام تعریف کرد که چگونه موفق شده خودشو از دست فلان روح سرگردان خلاص کنه. حاضرم این کتری رو قورت بدم اگه تنها یه کلمه از حرف هاش راست باشه.

هری با تعجب به او نگاه کرد: او کسی نبود که از یک پروفیسور هاگوارتز انتقاد کند.

هرمیون با صدای بلندتر از معمول گفت:

- فکر می‌کنم شما کاملاً بی‌انصافید. کاملاً واضحه که پروفیسور دامبلدور فکر کرده که او بهترین استاد برای تدریس این درسه...

هاگرید در حالی که یک بشقاب پر از کارامل جلوی آنها می‌گذاشت حرفش را قطع کرد و گفت:

- او بهترین استاد نبود، تنها استاد بود.

در این مدت رون درون لگن حلزون استفراغ می‌کرد.

- او تنها کسی بود که آنها داشتن. پیدا کردن استاد دفاع در برابر جادوی سیاه خیلی مشکل شده. مردم دوست ندارن خودشون رو به دردسر بیندازن. هیچ‌کس موفق نشده مدت زیادی در این پست طاقت بیاره.

هاگرید در حالی که با علامت سر به رون اشاره می‌کرد پرسید:

- و حالا، به من بگین برای چه سعی کرد اونو جادو کنه؟

هری گفت:

- مالفوی به هرمیون حرف بدی زد که نمی‌دونم معنی اون چیه. مطمئناً ناسزای زشتی بود چون همه عصبانی شدن.

رون در حالی که سرش را بالا می‌گرفت با صدای خشنی گفت:

- واقعاً زشت بود.



او که رنگش پریده و پیشانی‌اش عرق کرده بود، گفت:

- مالفوی به او گفت: «لجن زاده»

رون دوباره سرش را درون لگن فرو برد و دوباره تعدادی حلزون بالا آورد.

هاگرید برآشفته شد. او با عصبانیت گفت:

- شاید منظورش این نبوده!

هرمیون پاسخ داد:

- چرا، اما من معنی اونو نمی‌دونم.

رون در حالی که سکسکه می‌کرد گفت:

- این بدترین چیزیه که می‌توان تصور کرد. لجن زاده، یک ناسزای زشت برای کسیه که در یک خانواده مشنگ متولد شده، بعضی از جادوگرها، برای مثال، خانواده مالفوی، خودشان را خیلی برتر از دیگران می‌دونن چون خون خالص دارن، اما برای بقیه جادوگرها این موضوع اهمیتی نداره. برای مثال نویل لانگ باتم را ببین، او از خانواده‌ای است که خون خالص داره، اما حتی نمی‌تونه یک پاتیل رو سرپا نگه داره. هاگرید مغرورانه گفت:

- و جادویی نیست که هرمیون نتونه انجام بده.

گونه‌های هرمیون سرخ شدند.

رون در حالی که با سرآستینش عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

- این یک ناسزای نفرت انگیزه. منظور کسیه که خونش کثیفه. چقدر احمقانه‌ست! در هر صورت، در زمان ما، اکثر جادوگرها خون مشنگ در رگ‌هاشون، داره. اگر آنها با مشنگ‌ها ازدواج نمی‌کردن، از مدت‌ها قبل نسلشون منقرض شده بود.

او دوباره سکسکه کرد و سرش را دوباره در لگن فرو برد.

هاگرید گفت:

- من تو رو درک می‌کنم که چرا خواستی اونو جادو کنی، رون. اما بهتر شد که چوبدستی جادویی‌ات درست عمل نکرد، چون اگر موفق می‌شدی مالفوی را جادو کنی، پدرش، لوسیوس مالفوی فوراً به اینجا می‌اومد، حداقل، این طوری به دردسر نیفتادی.

هری خواست به او خاطر نشان کند که دردسر استفراغ کردن حلزون خیلی بیش‌تر از آمدن لوسیوس مالفوی است. اما کارامل‌ها دندان‌هایش را به هم چسبانده بود و او نتوانست دهانش را باز کند.

هاگرید که به فکر فرو رفته بود ناگهان گفت:

- آه راستی هری، من از تو گله دارم. شنیده‌ام که عکس‌های امضا شده‌ات را بین همه پخش می‌کنی. چرا من نباید یکی از اونا رو داشته باشم؟

هری که عصبانی شده بود موفق شد دهانش را از هم باز کند و گفت:

- من هیچ عکسی امضا نکرده‌ام. اگر لاکهارت هنوز از این موضوع تعریف می‌کنه...

اما هاگرید زد زیر خنده.

او با دست آرام به پشت هری زد که باعث شد روی میز پرت شود و گفت:

- شوخی کردم. من خوب می‌دونم که این موضوع حقیقت نداره. من به لاکهارت گفتم که تو احتیاجی به این کارها نداری. تو بدون انجام این کارها هم از او مشهورتری.

هری گفت:

- نباید از حرفت خوشش اومده باشه.

هاگرید که چشمانش برق می‌زد تأیید کرد:

- فکر نمی‌کنم. وقتی به او گفتم که تا به حال هیچ یک از کتاب‌هاشو نخوندم فوراً رفت. رون، تو کارامل

نمی‌خوری؟

رون با صدای ضعیفی گفت:

- نه، متشکرم، به دردسرش نمی‌ارزه.

هاگرید گفت:

- بیاین ببینین چی پرورش داده‌ام.

هاگرید در باغچه کوچکی که پشت کلبه داشت تعدادی کدو حلوایی کاشته بود که خیلی بزرگ شده بودند.

هاگرید با خوشحالی گفت:

- زیبا هستن، نه؟ آنها را برای جشن هالووین کاشته‌ام، تا آن موقع به اندازه کافی بزرگ می‌شن.

هری پرسید:

- چه کودی به اونا می‌دی؟

هاگرید ابتدا به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در آن نزدیکی نباشد.

سپس پاسخ داد:

- من... من به آنها کمی... کمی کمک می‌کنم، می‌دونی منظورم چیه؟

هری متوجه چتر قرمز رنگ هاگرید که به دیوار تکیه داده شده بود، شد. او دلایل زیادی داشت که شک

کند این چتر بیش‌تر از چیزی است که ظاهرشان نشان می‌دهد. او حتی کمی مطمئن بود هاگرید چوبدستی

جادویی‌اش را درون چتر مخفی کرده است. هاگرید رسماً اجازه نداشت از جادو استفاده کند. او وقتی شاگرد

سال سوم بود، از مدرسه هاگوارتز اخراج شده بود، اما هری تا به حال علت آن را نفهمیده بود. هر بار کسی به

این موضوع اشاره می‌کرد، هاگرید خود را به کری می‌زد تا وقتی که موضوع صحبت عوض شود.

هرمیون با حالتی که بین علاقمندی و سرزنش بود گفت:

- تصور کنم از جادوی تغذیه اجباری استفاده کرده‌ای؟ کار خوبی انجام دادی...

هاگرید رو به رون کرد و جواب داد:

- این چیزیه که خواهر کوچکت هم به من گفت. او دیروز به دیدن من آمده بود.

هاگرید نگاه حيله گرانه‌ای به هری انداخت و ریش انبوهش تکان خورد.

- او گفت که آمده سری به من بزنه، اما من فکر می‌کنم که او با آمدن به کلبه من امیدوار بوده کسی

دیگری را ملاقات کند.

سپس به هری چشمک زد و ادامه داد:

- اگر نظر مرا بخواهی، او از داشتن عکس امضا شده بدش نمیداد...

هری حرف او را قطع کرد و گفت:

- آه، بس کن هاگرید!

رون شروع کرد به خندیدن و فوراً تعداد زیادی حلزون از دهانش روی زمین ریخت.

هاگرید در حالی که رون را از کدو حلوایی‌های با ارزشش دور می‌کرد با عصبانیت گفت:

- مواظب باش!

تقریباً وقت ناهار بود و هری که از صبح زود فقط چند کارامل خورده بود عجله داشت که یک غذای واقعی بخورد. آنها با هاگرید خداحافظی کردند و به قلعه رفتند. رون گاه‌گاهی سکسکه می‌کرد، و چند تا حلزون کوچک بالا آورد.

آنها تازه وارد حال شده بودند که صدایی به گوششان رسید.

- آه، پاتر و ویزلی شما اینجا هستید؟

پروفسور مک‌گونگال با قیافه‌ای جدی به طرف آنها آمد.

او اعلام کرد:

- شما امشب جریمه می‌شین.

رون در حالی که جلوی آروغش را می‌گرفت پرسید:

- چه کار باید بکنیم؟

- تو همراه آقای فلیچ مدال‌ها و نقره‌ها را برق می‌اندازی. استفاده از جادو ممنوعه. ویزلی... فقط از

دست‌هایت کار می‌کشی، همین.

رون آب دهانش را قورت داد. آرگوس فلیچ، سرایدار مدرسه، کسی بود که تمام شاگردان از او متنفر بودند و

از او می‌ترسیدند.

- و اما شما، پاتر، پروفسور لاکه‌هارت را در جواب دادن به نامه‌هایشان کمک کنید.

هری با ناامیدی گفت:

- اوه، نه! من می‌تونم به سالن مدال‌ها برم؟

- پروفسور لاکه‌هارت اصرار کرد شما باشید. سر ساعت هشت هر دو سرکارتان باشید.

درون سالن بزرگ، هری و رون با قیافه‌ای ناراحت روی صندلی ولو شدند. هرمیون که کنار آنها نشسته بود،

نگاه معنی‌داری به آنها انداخت. (خوب این نتیجه کارهای احمقانه خودتان است...)

رون با ناراحتی گفت:

- فلیچ تمام شب مرا نگر می‌داره. بدون استفاده از جادو! تقریباً صد تا جام نقره‌ای در این سالن وجود دارد.

من بلد نیستم به روش مشنگ‌ها نقره‌ها رو برق بیندازم.

هری آهی کشید و گفت:

- اگر تو بخواهی جامو با تو عوض می‌کنم. من نزد دورسلی‌ها بزرگ شده‌ام. جواب دادن به نامه‌های

لاکه‌هارت... یک کابوس واقعی...

بعد از ظهر مثل برق گذشت و خیلی زود، ساعت پنج دقیقه به هشت شد. هری که پایش کشش نداشت،

به راهروی طبقه دوم رفت و پشت در اتاق لاکه‌هارت ایستاد. او در حالی که دندان‌هایش را به هم فشرد، در زد.

در فوراً باز شد و لاکه‌هارت با لبخند او را پذیرفت.

او گفت:

- آه، به موقع آمدی، هری، بیا تو.

تعداد زیادی از عکس‌های لاکه‌هارت روی دیوارهای اتاق بودند و زیر نور شمع‌ها می‌درخشیدند. او حتی

بعضی از آنها را امضا کرده بود. یک توده عکس هم روی میزش قرار داشت.

لاکه‌هارت به هری گفت:

- تو آدرس‌ها را روی پاکت نامه‌ها بنویس.  
انگار با این کار لطف زیادی در حق هری انجام می‌داد.  
- نامه اول برای گلدیز گوردونیز است، یکی از پرشورترین طرفدارانم.  
دقایق به کندی می‌گذشت. لاکهارت مرتب بالای سر هری می‌آمد و پرحرفی می‌کرد و او فقط با کلماتی نظیر «بله، بله»، «خیلی خوب» به او جواب می‌داد. او گاه‌گاهی با این جملات هری را حسابی عصبی می‌کرد: «شهرت دوست وفاداری نیست، هری» یا «همیشه یادت باشد، شهرت چیز زیادی به آدم نمی‌ده.»  
شمع‌ها مرتب کوچک می‌شدند و نورشان که هر لحظه کم‌تر می‌شد جلوی عکس‌های متحرک لاکهارت که به هری نگاه می‌کردند. می‌رقصیدند. پاکت نامه‌هایی که هری با دست دردناکش نوشته بود به نظر یک هزارم کل پاکت نامه‌ها بود. او که حیرت زده شده بود فکر کرد: «باید وقت رفتن باشد...»  
در این هنگام، صدایی شنید، صدایی که هیچ شباهتی به صدای لاکهارت یا صدای سوختن شمع‌ها نداشت. این صدای زهرآگین صدایی بود که استخوان هر کس را می‌لرزاند و نفسش را می‌برید.  
- بیا... بیا... با من بیا... تا تو را بکشم تا تو را تکه تکه کنم... تا تو را بکشم...  
هری محکم از جایش پرید به طوری که جوهر قلمش روی پاکت نامه‌ای که مشغول نوشتن آن بود ریخت. و با صدای بلند گفت:

- چی؟

لاکهارت که فکر می‌کرد جواب او را می‌دهد گفت:

- آه بله، می‌دونم. شش ماه قبل در فهرست پر فروش‌ترین کتاب‌ها بوده! رکورد فروش را شکسته!  
هری با عصبانیت گفت:

- نه، من از کتاب حرف نمی‌زدم. این صدا!

لاکهارت با تعجب پرسید:

- ببخشید؟ کدوم صدا؟

- این... این صدایی که گفت... شما آن را نشنیدید؟

لاکهارت با حیرت به هری نگاه کرد و گفت:

- از چی حرف می‌زنی، هری؟ شاید وقت خوابت گذشته. اسم یک کتاب پر فروش! تو می‌دونی ساعت چنده؟ تقریباً چهار ساعته که ما اینجا هستیم! باورم نمی‌شه. زمان چقدر سریع گذشت...  
هری جوابی نداد. او گوش‌هایش را تیز کرد تا دوباره صدا را بشنود، اما به جز صدای لاکهارت که به او گفت نباید امیدوار باشد هر بار که جریمه می‌شود لحظات دلپذیری بگذراند، هیچ صدایی نشنید. هری گیج و مبهوت آن‌جا را ترک کرد.

آن قدر دیر وقت بود که در سالن عمومی گریفیندورها هیچ‌کس نبود. هری یک راست به اتاق خواب رفت. رون هنوز نیامده بود، هری لباس خوابش را پوشید و به رختخواب رفت و منتظر شد.  
رون نیم ساعت بعد در حالی که بازوی راستش را می‌مالید وارد اتاق شد. بوی مایع پاک‌کننده همه جای اتاق پخش شد.

او قبل از این که خود را روی تختش ولو کند با غرولند گفت:

- ماهیچه‌هایم سفت شده‌ان. مجبور شدم چهارده مرتبه جام کوییدیچ را برق بیندازم تا بالاخره راضی شد.  
هری در حالی که آهسته صحبت می‌کرد تا نویل، دین و سیموس بیدار نشوند، چیزی را که صدا به او گفته

بود برای رون تکرار کرد.

رون با تعجب گفت:

- لاکهارت گفت که چیزی نشنیده؟

هری در زیر نور مهتاب دید که ابروهایش را در هم کشیده است.

- تو فکر می‌کنی به تو دروغ گفته؟ نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده. حتی یک نفر نامرئی هم مجبوره برای

ورود درو باز کنه.

هری روی تختش دراز کشید چشمانش را به سقف دوخت و گفت:

- من هم نمی‌فهمم.

## فصل ۸: سالگرد مرگ



ماه اکتبر فرا رسید و سرما و رطوبت را به قلعه هاگوارتز و اطراف آن جا آورد. مادام پامفری، پرستار مدرسه، با اپیدمی سرماخوردگی بین شاگردان و استادان روبرو شد. او شربتی به نام «رپیما تین» ساخته بود که به سرعت تأثیر کرده و سرماخوردگی را خوب می کرد، اما این شربت یک اثر دیگر هم داشت و آن این بود که تا چند ساعت از گوش ها دود بیرون می زد. جینی ویزلی که رنگ به چهره اش نمانده بود با اصرار پرسی از آن شربت خورد و دودی که از گوش هایش بیرون آمد لابه لای موهای براقش رفت، این طور به نظر می رسید که سرش آتش گرفته است.

به مدت چندین روز قطرات درشت باران به شیشه پنجره های قلعه خورد، سطح دریاچه بالا آمد، باغچه های گل تبدیل به مرداب شدند و کدو حلوابی های هاگرید خیلی زود به اندازه یک آلونک رشد کردند. در این مدت اشتیاق الیور وود برای جلسات تمرین کم نشد و بعد از ظهر

شنبه که به شدت باران می بارید، هری خیس و گل آلود به برج گریفیندورها برگشت. چند روز به جشن هالووین نمانده بود.

علاوه بر وجود باد و باران دلیل دیگری هم وجود داشت که باعث می شد اعضای تیم گریفیندور اشتیاقی برای تمرین نداشته باشند. فرد و جورج که تمرین تیم اسلیترین را زیر نظر گرفته بودند و سرعت بالای نیمبوس ۲۰۰۱ آنها را دیده بودند. گفتند که تیم اسلیترین با جاروهای جدیدشان با سرعت یک هواپیما حرکت می کنند و مثل لکه های دنباله دار سبز رنگ به نظر می رسند.

هری وقتی داشت با کفش های گل آلودش از راهرو مخفی می گذشت، با کسی روبرو شد که به نظر رسید ناراحت تر از او است. نیک سربریده، شبح گروه گریفیندور، با قیافه ای گرفته از پنجره بیرون را نگاه می کرد.

او زیر لب گفت:

- من شرایط لازم ندارم... برای یک سانتی متر...

هری گفت:

- سلام، نیک!

شبح از جا پرید، نگاهی به اطرافش کرد و جواب داد:

- سلام، سلام!

او کلاهی از پر به سرش داشت و موهای بلندش را از پشت بسته بود و لباسی با یقه چین دار پوشیده بود که گردن بریده‌اش را کاملاً پنهان می‌کرد. او مثل دود رنگ پریده بود و هری از میان بدن او قطرات بزرگ باران را که به پنجره می‌خوردند، به طور مبهم می‌دید.

نیک در حالی که نامه‌ای را تا کرده و درون لباسش می‌گذاشت گفت:

- به نظرم نگرانی، پاتر جوان!

هری گفت:

- شما هم همین‌طور.

نیک سربریده در حالی که با عصبانیت دستش را تکان می‌داد جواب داد:

- اوه، خیلی مهم نیست. خیلی آرزو داشتیم عضو بشوم. البته، من داوطلب عضویت شدم، اما ظاهراً شرایط لازم نداشتیم.

علیرغم صدای بی‌خیالش، ناراحتی عمیقی در چهره‌اش دیده می‌شد.

او ناگهان نامه را از جیبش در آورد و گفت:

- با این که پنج بار با تبر به گردنم زده‌اند، به نظر تو این برای عضویت در باشگاه مردگان بی‌سر کافی نیست؟

هری که می‌دانست او منتظر جواب مثبت است پاسخ داد:

- البته که کافیه!

- دلم می‌خواهد که کار یکسره می‌شد و کلاه کامل بریده می‌شد. این طوری هم بیش‌تر درد می‌کشم و

هم مسخره می‌شم. با این حال...

نیک سربریده نامه را تکان داد تا باز شود و با عصبانیت شروع به خواندن کرد:

ما فقط کسانی را عضو باشگاهمان می‌کنیم که سرشان به طور کامل از بدن جدا شده باشد. شما خوب می‌دانید که در غیر این صورت، برای ما ممکن نیست در فعالیت‌هایی نظیر پرتاب کله همراه با اسب سواری، یا مسابقه دو بی‌سرها شرکت کنیم. من خیلی متأسفم که به اطلاع شما برسانم شما شرایط لازم برای عضویت ندارید.

با تقدیم احترام. سریاتریک ولانی - پودمور

نیک سربریده با عصبانیت نامه را درون جیبش گذاشت و گفت:

- هری، سرم فقط به یه سانتی متر پوست و پی بنده، همه فکر می‌کنن که من با سر بریده زیباتر شده‌ام.

اوه نه! این برای آقای پودمور کافی نیست.

نیک بی‌سر چند بار نفس کشید، سپس با لحن آرام‌تری ادامه داد:

- و تو، هری، چه چیزی تو رو این قدر ناراحت کرده؟ کاری از دستم برمیاد؟

هری پاسخ داد:

- نه، مگر این که بتونین هفت عدد جاروی مدل نیمبوس ۲۰۰۱ برای تیم ما فراهم کنین، برای مسابقه

مقابل تیم اسلیترین...

هری با شنیدن صدای گربه که پایین پایش بود حرفش را ناتمام گذاشت. او به زمین نگاه کرد و دو چشم

زرد رنگ را دید که مثل چراغ می‌درخشیدند. این صدای خانم نوریس، گربه خاکستری رنگ و لاغری بود که نقش دستیار آرگوس فلیچ سرایدار مدرسه را در جنگ بی‌پایانش با شاگردان هاگوارتز بازی می‌کرد. نیک با عجله گفت:

- هری، بهتره از اینجا بری! فلیچ زیاد سر حال نیست. او سرما خورده. شاگردان سال سوم به طور اتفاقی مغز قورباغه رو به سقف کلاس شماره پنج پاشیده‌اند. او تمام صبح را به نظافت مشغول بوده، حالا، اگر ببیند همه جا را گلی کرده‌ای...

هری در حالی که از نگاه سرزنش‌آمیز خانم نوریس دوری می‌کرد گفت:  
- حق با توه.

با این حال، سرعت هری کافی نبود. آرگوس فلیچ که به نظر می‌رسید قدرت مرموزی او را به حیوان وحشتناکش مرتبط می‌کند، در حالی که نفس نفس می‌زد و چشمانش برق می‌زد ناگهان از راه رسید. او سرش را با شال پیچیده بود و بینی‌اش قرمز بود.

او در حالی که چشمانش از حدقه در آمده بود و چانه‌اش می‌لرزید فریاد زد:  
- همه جا را کثیف کردی!

سپس با انگشت به جاپاهای گلی که هری به جا گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

- بی‌نظمی و کثافت کاری! من به اندازه کافی کثافت تمیز کرده‌ام! دنبال من بیا، پاتر!

هری با قیافه‌ای گرفته برای نیک سربریده دست تکان داد و به دنبال فلیچ از پله پایین رفت و به جاپاهای گلش دوباره اضافه کرد.

هری تا به حال به اتاق فلیچ نرفته بود. جایی که شاگردان سعی می‌کردند از آن دوری کنند. اتاق محقر و بدون پنجره‌ای بود که توسط یک چراغ روغنی که از سقف آویزان بود روشن شده بود. بوی ماهی کباب شده در اتاق پیچیده بود. دیوارهای اتاق با قفسه‌های چوبی پوشیده بود. درون قفسه‌ها پرونده‌هایی به چشم می‌خورد که فلیچ در آنها جزئیات تنبیه شاگردان هاگوارتز را از شروع کارش نوشته بود. یک قفسه کامل به پرونده‌های تنبیه فرد و جورج ویزلی اختصاص داشت. یک مجموعه کامل از زنجیرها و دستبندهای گوناگون که با دقت برق انداخته شده بودند به دیوار پشت میز فلیچ آویزان بود. همه می‌دانستند که او همیشه از دامبلدور تقاضا می‌کند به او اجازه بدهد شاگردان را با پا از سقف آویزان کند.

فلیچ یک قلم پر برداشت و یک تکه کاغذ پوستی را جلویش باز کرد.  
او با عصبانیت زیر لب گفت:

- خوب اول، این فرم را پر کنیم... نام: هری پاتر. جرم:...

هری حرف او را قطع کرد و گفت:

- مبالغه نکنین، فقط یک کمی گل بود.

فلیچ با تعجب گفت:

- به نظر شما، فقط کمی گل بود. پسر، اما به نظر من، برای پاک کردن کثافت کاری‌های تو یک ساعت وقت لازمه! پس می‌گیرم، جرم: کثیف کردن قلعه... مجازات پیشنهادی...

فلیچ قلم پرش را بالا گرفت و نگاهی حيله گرانه به هری انداخت که نفسش را در سینه حبس کرده و منتظر شنیدن مجازاتش بود.

اما به محض این که سرایدار قلمش را پایین آورد تا بنویسد، صدای افتادن چیزی از طبقه بالا آمد! صدا



درست از بالای اتاق او آمد و باعث لرزیدن چراغ روغنی که به سقف آویزان بود شد.

فلیچ با عصبانیت قلمش را پرت کرد و فریاد زد:

- بدعق!

و بدون این که به هری نگاه کند از اتاق بیرون دوید، خانم نوریس هم به دنبال او رفت.

بدعق شلوغ‌ترین روح در مدرسه بود، او همیشه در مسیرش خرابکاری و بی‌نظمی بوجود می‌آورد و هیچ وقت آرام نبود، هری زیاد از او خوشش نمی‌آمد، اما از حضورش در این لحظه خیلی ممنون بود.

هری در حالی که منتظر فلیچ بود خود را روی میل بید زده‌ای که جلوی میز بود انداخت. هری کنار فرمی که هنوز کامل پر نشده بود، یک پاکت بزرگ بنفش رنگ دید که روی آن با حروف نقره‌ای نوشته شده بود:

«جادوی سریع، درس‌های مکاتبه‌ای برای جادوگران تازه کار»

هری که وسوسه شده بود پاکت را باز کرد و کاغذ پوستی را که درون آن بود بیرون آورد و متن آن را که در زیر آمده خواند:

آیا احساس می‌کنید از جادوی مدرن عقب مانده‌اید؟ آیا جرأت ندارید جلوی جمع جادو کنید فقط از ترس این که مسخره

شوید؟ آیا وقتی چوبدستی جادویشان را دست می‌گیرید همه شروع می‌کنند به خندیدن؟ مشکل شما یک راه حل دارد!

در ادامه نامه روش پیشنهادی همراه با شواهد هیجان انگیز مفصل توضیح داده شده بود. هری با کنجکاو به محتویات دیگر پاکت نامه نگاهی انداخت. چرا فلیچ می‌خواهد از طریق مکاتبه جادو یاد بگیرد؟

آیا به این معنی است که او یک جادوگر کامل نیست؟ در این هنگام، صدای پای سرایدار را درون راهرو شنید، هری فوراً محتویات پاکت نامه را درونش گذاشت و آن را همان لحظه که در باز شد روی میز انداخت.

فلیچ قیافه پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود.

او با خوشحالی به خانم نوریس گفت:

- آن کمد برای پنهان شدن جای خوبی بود. گربه ملوسم، این دفعه، بد عنق گیر می‌افته!

او ابتدا به هری و سپس به پاکت نامه نگاه کرد. هری فهمید که پاکت نامه را پنجاه سانتی متر دورتر از محلی که قبلاً قرار داشت انداخته است، اما دیگر خیلی دیر بود.

چهره بی‌رنگ فلیچ از عصبانیت قرمز شد. هری خود را آماده شنیدن داد و فریاد او کرد.

فلیچ با یک حرکت سریع پاکت را از روی میز برداشت و درون کشو گذاشت.

سپس با لکنت گفت:

- تو... تو اونو خوندی؟

هری به دروغ گفت:

- نه.

فلیچ دست‌هایش را به هم فشرد.

- اگر فکر می‌کردم تو نامه‌های خصوصی منو می‌خونی... نه فقط نامه من... بلکه نامه دوستتو... با این حال...

هری با نگرانی به او نگاه می‌کرد، فلیچ هرگز این اندازه عصبانی نشده بود. چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد و گونه‌های شلش از شدت عصبانیت تکان می‌خوردند.

- خیلی خوب... در این صورت... برو بیرون... و یک کلمه با کسی حرف نزن... نگو که... بالاخره، اگر تو

اونو نخونده باشی... حالا برو، باید یک گزارش درباره بدعق بنویسم...

هری که باورش نمی‌شد چنین شانسی آورده باشد، با عجله از اتاق بیرون رفت، از راهرو گذشت و از پله‌ها دو تا یکی بالا رفت. بیرون آمدن از اتاق فلیچ آن هم بدون تنبیه، بدون شک یک اتفاق بی‌نظیر در تاریخ مدرسه بود.

- هری! هری! این کار موثر بود؟

نیک سربریده از درون کلاس بیرون آمد. هری پشت سر او تکه‌های باقیمانده یک کمد بزرگ به رنگ سیاه و طلایی را دید که باید از بالا به زمین افتاده و شکسته شده باشد.

نیک گفت:

- من موفق شدم بدعق را قانع کنم که این کمد را بالا ببرد و درست بالای سقف اتاق فلیچ رها کنه. امیدوار بودم که حواسش پرت بشه...

هری با قدر شناسی گفت:

- تو بودی؟ بله، خیلی موثر بود، من حتی جریمه هم نشدم، متشکرم نیک! آنها طول راهرو را با هم طی کردند. هری متوجه شد که نیک بی‌سر هنوز نامه سر پاتریک را در دست دارد.

هری گفت:

- خیلی دوست داشتم کاری کنم تا عضو باشگاه...

نیک ناگهان ایستاد. هری که فرصت نداشت بایستد با بهت زدگی از بین او عبور کرد. او احساس کرد زیر دوش آب سرد رفته است.

نیک با هیجان گفت:

- تو می‌تونی یک کاری بکنی. هری... به زحمت می‌افتی... نه، قبول نمی‌کنی... چه کاری؟

نیک بی‌سر در حالی که سینه‌اش را جلو می‌داد گفت:

- روز جشن هالووین پانصدمین سال مرگ منه.

هری که نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت گفت: «آه!»

- در این فرصت، من مقدمات یک جشن کوچک را در بزرگ‌ترین اتاق زیرزمین ترتیب می‌دم. دوستانم از تمام جاها میان به من افتخار می‌دهی اگه قبول کنی در جشن ما شرکت کنی، آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر حتماً دعوت می‌شن، اما من مطمئنم که ترجیح می‌دی در جشن مدرسه شرکت کنی؟ او با نگرانی به هری نگاه کرد.

- او، نه، من خوشحال می‌شم پیام...

- آه، دوست عزیز! هری پاتر در سالگرد مرگ من حضور داره! و...

او در حالی که چشمانش از هیجان برق می‌زد، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- آیا می‌تونی به سرپاتریک بگی که به نظر تو من خیلی وحشتناک هستم؟

- بله... البته...

آن وقت نیک بی‌سر لبخند زد.

وقتی هری به سالن عمومی رفت و موضوع را تعریف کرد، هرمیون با اشتیاق گفت:

- سالگرد مرگ؟ برای آدم‌های زنده خیلی کم پیش میاد که بتونن در این نوع جشن‌ها شرکت کنن. خیلی

هیجان انگیزه!

رون که در حال انجام تکالیفش بود با غرولند گفت:

- چه فکری، جشن سالگرد مرگ! من هیچ شادی‌ای در اون نمی‌بینم!

هوای بیرون تاریک بود و قطرات باران هنوز به شیشه پنجره‌ها می‌خورد. در عوض، سالن نشیمن روشن و گرم بود. آتشی که در اجاق شعله ور بود نور لرزانش را روی شاگردانی می‌انداخت که درون مبل‌های راحتی فرو رفته و مشغول مطالعه بودند و حرف می‌زدند یا تکالیفشان را انجام می‌دادند. فرد و جورج در حال انجام یک آزمایش عجیب بودند. آنها تعدادی ترقه بی‌خطر به خورد یک سمندر داده بودند و با دقت منتظر نتیجه بودند.

هری تازه داشت ماجرای را که در اتاق فلیچ اتفاق افتاده بود (مخصوصاً پی بردن او به محتویات نامه ورد سریع)، برای رون و هرمیون تعریف کرد، که در این هنگام سمندر ناگهان به هوا پرید و شروع کرد به دویدن دور اتاق و بعد از هر انفجار کر کننده‌ای از دهانش جرقه بیرون می‌پرید. صحنه سمندر که اطرافش را بارانی از ستاره‌های درخشان فرا گرفته بود و پرسه می‌زد که با عصبانیت داد و فریاد می‌کرد و به سمت فرد و جورج می‌آمد باعث شدند که موضوع سرایدار و روش «ورد سریع» را کاملاً فراموش کند.

وقتی روز جشن هالووین فرا رسید، از این که عجلولانه برای شرکت در جشن نیک بی‌سر به او قول داده بود احساس پشیمانی کرد. شاگردان مدرسه با شور و شوق خود را برای جشن بزرگ آماده می‌کردند. سالن بزرگ با خفاش‌های زنده تزئین شده بود، کدو حلوایی‌های هاگرید به حدی بزرگ شده بودند که سه نفر می‌توانستند درون آن بنشینند، دامبلدور هم از یک گروه نمایشی برای اجرای برنامه دعوت کرده بود.

هرمیون با لحن مستبدانه‌ای به هری گفت:

- قول، قوله، تو بهش گفتی که به این جشن می‌ری.

به این ترتیب، ساعت هفت شب، هری، رون و هرمیون به جای رفتن به سالن بزرگ، راه زیرزمین را در پیش گرفتند.

راهروی باریکی که به محل برگزاری جشن نیک بی‌سر می‌رفت توسط شمع‌ها چهره آنها را هم مثل اشباح کرده بود. آنها هر چه جلوتر می‌رفتند هوا سردتر می‌شد. خیلی زود، آنها صدای ترسناکی شنیدند، انگار صداها ناخن روی تخته سیاه کشیده می‌شدند.

رون زیر لب گفت:

- این صدای موسیقی اوناست، نه؟

آنها ناگهان در گوشه‌ای از راهرو نیک بی‌سر را دیدند که در آستانه دری که پرده‌ای سیاه از آن آویزان بود ایستاده بود.

شبح با لحن سوگواری گفت:

- دوستان عزیزم، خوش اومدین... خیلی خوشحالم کردید که اومدین...

او کلاه پرش را از سر برداشت و در حالی که تعظیم می‌کرد آنها را به داخل دعوت کرد.

آن وقت با منظره شگفت‌آوری روبرو شدند. صداها شبح نیمه شفاف به رنگ مروارید سفید به همراه ارواح دیگر وسط اتاق در حال رقص بودند و یک گروه سی نفری موسیقی روی سکویی به رنگ سیاه در حال اجرای موزیک بودند. یک چلچراغ شامل هزاران شمع سیاه از سقف آویزان بود و نور آبی به همه جا پخش می‌کرد. هری، رون و هرمیون از دهانشان بخار بیرون می‌آمد، انگار وارد سردخانه شده بودند!

هری که می‌خواست پاهایش را گرم کند، پیشنهاد کرد:

- بریم نگاهی به اطراف بیندازیم.

رون با نگرانی گفت:

- مواظب باشید از میان کسی عبور نکنید.

آنها آن وقت وارد اتاق شدند یک گروه از مردگان راهبه عبور کردند. مردی که نامش مویین گراس بود و شیخ شادمان هافلپاف بود و لباس پاره به تن داشت و پر از غل و زنجیر بود، در حال صحبت با شوالیه‌ای بود که وسط پیشانیش یک تیر عبور کرده بود. هری تعجب نکرد از این که می‌دید بارون خونخوار شیخ ترسناک اسلیترین که همیشه پر از لکه‌های خون بود، گوشه‌ای تنها ایستاده و اشباح دیگر او را نمی‌شناختند.

هرمیون سرجایش می‌خکوب شد و گفت:

- اوه نه! زود، برگردیم، نمی‌خوام با میرتل گریان روبرو بشم.

هری در حالی که با عجله تغییر مسیر می‌داد گفت:

- کی؟

هرمیون گفت:

- او در توالی دختران در طبقه دوم پرسه می‌زنه.

- توالی‌ها؟

- بله این توالی‌ها تمام مدت سال غیر قابل استفاده هستن چون او مرتب گریه می‌کنه و در آنجا سیل راه می‌اندازه. من اونجا نمی‌رم و تا جایی که بتونم از او دوری می‌کنم. رفتن به توالی و شنیدن ناله‌های پشت سر هم او واقعاً وحشتناکه...

رون گفت:

- نگاه کنین، آنجا چیزهایی برای خوردن وجود داره.

در گوشه دیگر اتاق، میز درازی قرار داشت که با مخمل سیاه پوشانده شده بود. آنها با اشتیاق به میز نزدیک شدند، اما ناگهان سر جایشان می‌خکوب شدند و قیافه‌هایشان در هم رفت. بویی که از غذاها بلند می‌شد کاملاً نفرت‌آور بود. ماهی‌های بزرگ گنبدیده درون بشقاب‌های نقره‌ای قرار داشتند، شیرینی‌ها آن قدر سوخته بودند که به شکل تکه‌های ذغال در آمده بودند. در وسط میز، یک کیک خالی بزرگ به شکل سنگ قبر خودنمایی می‌کرد که روی آن با حروف سیاه نوشته شده بود:

سر نیکلاس دومیمسی، پورپینگتون

تاریخ مرگ: ۳۱ اکتبر سال ۱۹۴۲

رون گفت:

- بهتره که خیلی نزدیک میز نمونیم. حالم بد می‌شه.

تازه می‌خواستند برگردند که مردی کوچک از زیر میز بیرون پرید و جلوی آنها در هوا معلق شد.

هری با احتیاط گفت:

- سلام، بدعنت.

برخلاف اشباح دیگر که دور و بر آنها پرسه می‌زدند. بدعنت شیخ مزاحم اصلاً رنگ پریده و شفاف نبود. او کلاهی نوک تیز به رنگ نارنجی روشن روی سر و یک پایپون هم به گردنش زده بود. لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت.

او در حالی که یک کاسه پر از گردهای کپک زده را به طرف آنها دراز می‌کرد دوستانه گفت:

- شما چیزی نمی‌خورید؟

هرمیون گفت:

- نه، متشکرم.

بدعنق در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت:

- شنیدم در مورد میرتل بیچاره حرف می‌زدید. شما درباره او حرف‌های خوبی نزدید.

سپس نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

- میرتل!

هرمیون فوراً زیر لب گفت:

- او، نه بدعنق به او نگو من چی گفتم، او خیلی ناراحت می‌شه. من به این موضوع فکر نکردم، در واقع،

من چیزی علیه او ندارم... او، سلام، میرتل...

میرتل شبی که یک دختر کوتاه قد بود و افسرده‌ترین چهره‌ای داشت که هری تا به حال دیده بود. موهای بلند

آویزانش نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود و عینکی با شیشه‌های کلفت به چشم داشت.

او با صدایی گرفته گفت:

- چی؟

هرمیون با خونسردی پرسید:

- حالت چگونه میرتل؟ خوشحالم که تو رو بیرون توالی می‌بینم.

میرتل حرفی نزد.

بدعنق با خجالت در گوش میرتل گفت:

- دوشیزه گرنجر از تو برایم صحبت کرد.

هرمیون با عصبانیت نگاهی به بدعنق انداخت و گفت:

- داشتم می‌گفتم که... تو امشب چقدر زیبا شده‌ای.

میرتل با تردید به هرمیون نگاه می‌کرد. او در حالی که در چشمان کوچک نافذش اشک جمع شده بود

گفت:

- تو منو مسخره می‌کنی.

هرمیون در حالی که با آرنجش به پهلوئی رون و هری می‌زد تکرار کرد:

- نه، نه، این‌طور نیست! من همین الان داشتم می‌گفتم که میرتل چقدر زیبا شده، نه؟

- او، بله...

- درست همان چیزیه که او گفت...

میرتل شروع کرد به گریه کرد و هق‌هق کنان گفت:

- احتیاجی به دروغ نیست!

در همین حال بدعنق پشت سر او داشت می‌خندید، میرتل ادامه داد:

- تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم مردم پشت سر من چه می‌کنن؟ میرتل خپل، میرتل زشت، میرتل افسرده،

میرتل بیچاره!

بدعنق در گوشش گفت:

- تو «جوش دار» را فراموش کردی!

میرتل گریان آن وقت زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت، بدعق در حالی که گردوهای کپک زده را به طرف او پرتاب می کرد فریاد زد:

- میرتل جوش دار! میرتل جوش دار!

هرمیون با ناراحتی گفت:

- ای بابا!

نیک بی سر از میان جمعیت عبور کرد و به طرف آنها سر خورد و پرسید:

- خوش می گذره؟

آنها به دروغ گفتند:

- اوه، بله!

نیک مغرورانه گفت:

- جشن خوبییه. حالا وقت اونه که سخن رانی کنم. برم به گروه موسیقی اطلاع بدم موزیکو قطع کنن. اما همان موقع، موزیک خودش قطع شد. همه ساکت شدند و هیجان زده به اطراف نگاه می کردند. صدای شیپور شکار به گوش می رسید.

نیک با قامتی تلخ گفت:

- آه، اونا هستن. گروه مردگان بی کله!

تعداد زیادی شبح اسب ناگهان از دیوار وارد اتاق شدند که روی هر یک از آنها یک شوالیه بی کله سوار بود. مهمان ها شروع کردند به کف زدن. هری هم شروع کرد به کف زدن. اما با دیدن نیک از کار خود منصرف شد.

اسبها دور اتاق چهار نعل رفتند و وسط اتاق با زیبایی روی دو پا ایستادند. جلوی گروه یک شبح بلند قامت قرار داشت که سرش را در حالی که شیپور می زد زیر بغلش گرفته بود. او از اسبش پایین آمد، سرش را بالا برد تا جمعیت را ببیند. جمعیت زدند زیر خنده، شبح در حالی که سرش را روی گردنش می گذاشت به طرف نیک بی سر رفت.

او با عصبانیت گفت:

- نیک! حالت چطوره؟ سرت هنوز سر جاشه؟

سپس خنده ای کرد و با دست محکم روی شانه نیک زد.

نیک با ناراحتی گفت:

- خوش آمدی، پاتریک!

سر پاتریک با دیدن هری، رون و هرمیون با تعجب گفت:

- انگار این جا، زنده ها هم دعوت هستند!

او از جایش پرید و سرش روی زمین افتاد و دوباره جمعیت زدند زیر خنده.

نیک با ناراحتی گفت:

- خیلی مسخره است.

کله سر پاتریک که روی زمین افتاده بود گفت:

- نگران نباش. خوب، تو هنوز از این که در باشگاه پذیرفته نشدی عصبانی هستی؟ اما، نگاه کن...

هری نگاهی معنی داری به میزبان‌ش کرد و گفت:

- من، من فکر می‌کنم که نیک خیلی... ترسناکه و...

کله سرپاتریک با صدای بلند گفت:

- ها! ها! شرط می‌بندم او از تو خواسته که این را بگی، مرد جوان!

نیک با صدای بلند گفت:

- لطفاً چند لحظه توجه بفرمایید، می‌خوام سخنرانی کنم.

او از سکویی که غرق در نور آبی بود بالا رفت. اما فرصت نکرد چند کلمه بیش‌تر حرف بزند. سرپاتریک و همراهانش مشغول یک نوع بازی هاک‌ی شدند که در آن جای توپ از کله استفاده می‌شد. نیک سعی کرد توجه مهمانش را به خود جلب کند، اما کله سرپاتریک در میان تشویق جمعیت از جلوی دماغش رد شد و او مجبور شد از سخنرانی‌ش صرف نظر کند.

هری گفت:

- بیاین، بریم.

او به دنبال رون و هرمیون از اتاق بیرون رفت. آنها دوباره به راهرویی که توسط شمع‌های سیاه روشن می‌شد رسیدند. رون در حالی که با قدم‌های تند به سمت پله‌ها می‌رفت، امیدوارانه گفت:

- شاید هنوز مقداری کیک مونده باشه.

در این هنگام هری دوباره صدایی شنید:

-... تکه پاره ات می‌کنم... از هم می‌درمت... می‌کشمت...

این همان صدایی سرد و وحشتناکی بود که در اتاق لاکهارت شنیده بود.

او ایستاد و در حالی که در روشنی راهرو به اطراف نگاه می‌کرد، گوش‌هایش را تیز کرد.

- هری، چی شده...؟

- این همان صداست. ساکت باشید...

- چقدر گرسنه‌ام... خیلی وقته که...

هری گفت:

- گوش کنین!

-... کشتن... وقت کشتن است...

صدا ضعیف و ضعیف‌تر شد. هری مطمئن بود صدا دور می‌شود. صدا داشت در قسمتی از قلعه بالا می‌رفت.

احساس ترس و هیجان هری را به جلو می‌راند.

او فریاد زد:

- از این جا!

او پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و با عجله وارد سرسرای ورودی شد. اما صدای همه‌بچه‌ها که از سالن بزرگ، محل برگزاری جشن هالووین به گوش می‌رسید، نمی‌گذاشت صدای دیگری شنیده شود. هری سپس به طبقه اول رفت، رون و هرمیون هم به دنبال او رفتند.

- هری، چی شده...؟

- هیس!

هری دوباره گوش‌هایش را تیز کرد. او صدا را که از طبقات بالا می‌رفت و دور می‌شد، می‌شنید.

— من بوی خون را حس می‌کنم... بوی خون!  
هری که دلش از ترس زیر و رو می‌شد با تعجب گفت:  
— او می‌خواد کسی رو بکشه.

او از پله‌هایی که به طبقه دوم می‌رفت دو تا یکی بالا رفت، رون و هرمیون هم به دنبال او بالا رفتند. او با ناامیدی دنبال جایی که صدا از آن جا می‌آمد می‌گشت. آنها بالاخره به یک راهروی خلوت رسیدند، هرمیون ناگهان فریاد زد:  
— نگاه کنید!

چیزی روی دیوار مقابل آنها می‌درخشید. آنها آهسته در حالی که مواظب جلوی پایشان بودند، به دیوار نزدیک شدند، نوشته‌ای با حروف درشت روی دیوار، بین دو پنجره دیده می‌شد که در نور مشعل‌هایی که راهرو را روشن کرده بودند، می‌درخشیدند:

تالار اسرار باز شده است.  
دشمنان وارث، مواظب باشید.

رون با صدایی لرزان گفت:

— اون پایین چه خبره؟

آنها وقتی کمی نزدیک‌تر شدند، هری نزدیک بود درون دریاچه‌ای از آب سر بخورد، اما رون و هرمیون او را به موقع گرفتند. آنها خم شدند تا چیز سیاهی که زیر این پیغام وجود داشت را ببینند اما هر سه نفر فوراً عقب پریدند.

خانم نوریس، گربه سرایدار از دمش به مشعل آویزان بود. او مثل یک تکه تخته خشک شده و چشمان درشتش باز بودند. چند لحظه‌ای از ترس سر جایشان خشک شدند.

بالاخره رون گفت:

— از اینجا بریم.

هری با ناراحتی پیشنهاد کرد:

— ما باید سعی کنیم...

رون پاسخ داد:

— به من اعتماد کن. نباید کسی ما رو این جا ببینه.

اما خیلی دیر شده بود. سر و صدایی که از دور شبیه رعد و برق بود نشان می‌داد که جشن تمام شده است. از دو انتهای راهرو صدای صحبت‌های شاد بچه‌ها و صدای پای آنها که از پله‌ها بالا می‌آمدند، به گوش آنها رسید. لحظه‌ای بعد، تعدادی از شاگردان وارد راهرو شدند.

وقتی شاگردان گربه آویزان شده را دیدند، سر و صدای آنها کم‌کم خوابید. هری، رون و هرمیون در سکوتی که حالا در آن جا حاکم شده بود تنها وسط راهرو ایستاده بودند.

شاگردانی که اطراف آنها جمع شده بودند همدیگر را هل می‌دادند تا منظره وحشتناک را تماشا کنند. در این وقت یک نفر از بین جمعیت سکوت را شکست و با صدای بلند گفت:

— دشمنان وارث، مواظب باشید! به زودی، نوبت لجن زاده‌ها خواهد شد!

این صدای دراکو مالفوی بود که خود را به ردیف اول رسانده بود. چشمان سردش برق می‌زد و چهره‌اش رنگ پریده‌اش، ارغوانی شده بود. او در حالی که لبخند می‌زد مدت طولانی به گربه بی‌حرکت و آویزان نگاه



می کرد.

## فصل ۹: هشدار



- اینجا چه اتفاقی افتاده؟

آرگوس فلیچ با شنیدن صدای مالفوی جمعیت شاگردان را کنار زد و جلو آمد. او وقتی خانم نوریس را دید، وحشت زده عقب عقب رفت، صورتش را با دست‌هایش پوشاند و فریاد زد:

- گربه من! گربه من! چه اتفاقی برای گربه‌ام افتاده؟

آن وقت چشمان از حدقه در رفته‌اش را به هری دوخت.

سپس با صدای گوشخراشی فریاد زد:

- تو! تو گربه منو کشتی! و حالا، این منم که تو رو می‌کشم! من...

- آرگوس!

دامبلدور به همراه چند استاد به آن جا آمده بودند. لحظه‌ای بعد، او خانم

نوریس را از مشعل جدا کرد.

او به فلیچ گفت:

- با من بیایید آرگوس. همین طور شما، آقای پاتر، آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر.

لاکهارت با اشتیاق جلو آمد.

- اتاق من همین نزدیکی‌هاست آقای مدیر، می‌تونین به اونجا برین...

دامبلدور گفت:

- متشکرم گیلدروی.

شاگردان کنار رفتند و راه را برای آنها باز کردند. لاکهارت همراه دامبلدور رفت، پروفیسور مک‌گونگال و

پروفیسور اسنیپ هم پشت سر آنها به راه افتادند.

وقتی وارد اتاق لاکهارت شدند، دامبلدور جسد خانم نوریس را روی میز گذاشت و شروع کرد به معاینه

کردن آن.

هری، رون و هرمیون به همدیگر نگاه کردند و روی صندلی‌هایی که در گوشه تاریکی از اتاق بود نشستند.

دامبلدور در برابر نگاه‌های دقیق پروفیسور مک‌گونگال گربه را با دقت معاینه کرد. سایه اسنیپ پشت سر

آنها در تاریکی دیده می‌شد. صورتش حالت عجیبی داشت، انگار سعی می‌کرد نخندد. لاکهارت هم، دور و بر

آنها می‌چرخید و تفسیرهای مختلف می‌کرد، وسط صحبت‌هایش صدای هق هق فلیچ بلند می‌شد. سرایدار

روی صندلی ولو شده و صورتش را با دست گرفته بود چون جرأت نداشت به جسد بی‌جان خانم نوریس نگاه کند. دامبلدور کلمات عجیبی را زیر لب زمزمه کرد و با چوبدستی جادویی‌اش چند ضربه کوچک به بدن خانم نوریس زد. اما این کار هیچ تأثیری نداشت، انگار بدنش را با کاه پر کرده بودند.

بالاخره دامبلدور راست ایستاد. و با لحن ملایمی گفت:

- او نمرده، آرگوس.

فلیچ از بین انگشتانش به خانم نوریس نگاه کرد و با تعجب گفت:

- نمرده؟ اما چرا، این قدر سیخ و خشکه؟

دامبلدور گفت:

- او سنگ شده.

لاکهارت گفت:

- فکرشو می‌کردم.

دامبلدور ادامه داد:

- اما به چه روشی، نمی‌دونم.

فلیچ به سمت هری برگشت و فریاد زد:

- اینو باید از او پرسید!

دامبلدور تأکید کرد:

- هیچ شاگرد سال دومی نمی‌تونه چنین کاری انجام بده. برای این کار باید در جادوی سیاه مهارت داشت.

فلیچ با چهره‌ای برافروخته اصرار کرد:

- خودشه! خودشه! شما دیدید که او روی دیوار چی نوشته بود! او توی... اتاقم بود... او می‌داند که من یک

فشفشه هستم!

هری با عصبانیت اعتراض کرد:

- من تا به حال دستم به خانم نوریس نخورده است. من حتی نمی‌دونم فشفشه چیه!

فلیچ دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- دروغ می‌گه! او نامه مرا خوانده!

اسنیپ دخالت کرد:

- اگر اجازه بدین آقای مدیر...

هری نگرانش بیش‌تر شد، چیزی که اسنیپ می‌خواست بگوید برای دفاع از او نخواهد بود!

او با حالت تمسخر انگار که به گفته‌های خودش هم شک داشت گفت:

- من فکر می‌کنم پاتر و دوستانش فقط از آن‌جا رد می‌شده‌اند. اما چیزهایی وجود داره که آدمو به شک

می‌اندازه. این‌که آنها آن موقع آن‌جا چکار می‌کردند؟ چرا در جشن هالووین شرکت نکرده‌ان؟

آن وقت هری، رون و هرمیون توضیح دادند که آنها به جشن نیک سربریده دعوت شده بودند.

- صدها روح آن‌جا حضور داشتند، اونا می‌تونن شهادت بدن که ما اونجا بودیم...

اسنیپ که چشمانش در نور شمع‌ها برق می‌زد پرسید:

- چرا وقتی از زیرزمین بالا آمدید به سالن بزرگ نرفتید؟ چرا به این راهرو اومدین؟

هری که قلبش به شدت می‌زد با لکنت گفت:

- چون... چون...

او کاملاً مطمئن بود که داستانش را در مورد صدایی که فقط خودش می‌توانست بشنود، هیچ‌کس باور نمی‌کند.

بالاخره گفت:

- چون خسته بودیم و می‌خواستیم بریم بخوابیم.

اسنیپ لبخند پیروزمندانه‌ای زد و پرسید:

- بدون این که غذا بخورید؟ من نمی‌دونستم اشباح در جشن‌هایشان غذاهای مطابق میل زنده‌ها تدارک می‌بینند.

رون در حالی که امیدوار بود کسی سر و صدای معده‌اش را نشنود گفت:

- ما گرسنه نبودیم.

اسنیپ لبخند شومش را بیش‌تر کرد، و دوباره گفت:

- آقای مدیر، به نظر من پاتر حقیقتو نمی‌گه. بهتره اونو از بعضی مزایا محروم کنیم تا وقتی تصمیم بگیره تمام آنچه را که واقعاً اتفاق افتاده برای ما تعریف کنه من شخصاً فکر می‌کنم که او دیگه نباید در تیم کویدیچ گریفیندور بازی کنه، تا زمانی که حقیقت را بگه.

پروفسور مک‌گونگال به سردی گفت:

- من واقعاً نمی‌فهمم چرا این پسر نباید در تیم کویدیچ بازی کنه، سوروس. این گربه که با ضربه دسته جارو به این روز نیفتاده. هیچ دلیلی وجود نداره که پاتر این کار را کرده باشه.

دامبلدور نگاهی کنجکاوانه به هری انداخت و با لحن محکمی گفت:

- او بی‌گناهه تا وقتی که جرمش ثابت بشه. سوروس.

اسنیپ خیلی عصبانی شد. فلیچ هم همین‌طور.

او که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود گفت:

- گربه من تبدیل به سنگ شده! من تقاضای مجازات اونو دارم!

دامبلدور با لحن صبورانه‌ای گفت:

- ما اونو معالجه می‌کنیم. آرگوس. خانم اسپروت موفق به پرورش مهر گیاه شده. به محض این که این

مهر گیاه‌ها به اندازه کافی بزرگ بشن من با آنها معجون‌ی درست می‌کنم که خانم نوریس را دوباره به زندگی برگردونه.

لاکهارت با دخالت گفت:

- من این معجون را درست می‌کنم. صد بار این کار را کرده‌ام...

اسنیپ حرفش را قطع کرد و گفت:

- ببخشید. اما به نظر می‌رسه که استاد معجون‌ها در این جا، من هستم.

سکوت آزار دهنده‌ای برقرار شد.

دامبلدور به هری، رون و هرمیون گفت:

- شما می‌تونین برین.

آنها با سرعت تمام بیرون رفتند و از راهرو دور شدند. وقتی به طبقه بالا رسیدند وارد یک کلاس خالی شده

و با دقت در پشت سرشان را بستند.

هری پرسید:

- شما فکر می‌کنید من باید درباره صدایی که شنیدم چیزی به اونا می‌گفتم؟

رون بدون کم‌ترین تردیدی گفت:

- نه، شنیدن این صداها، نشانه خوبی نیست، حتی نزد جادوگرها.

- اما حداقل تو که حرف مرا باور می‌کنی؟

رون فوراً تأیید کرد:

- البته. اما باید باور کنی که این خیلی عجیبه.

هری گفت:

- می‌دونم که عجیبه. منظور از آن نوشته روی دیوار چه بود؟ تالار اسرار باز شده است... یعنی چه؟

رون آهسته گفت:

- این منو به یاد چیزی می‌اندازه. انگار یک نفر داستانی از تالار اسرار هاگوارتز برایم تعریف کرده. شاید

بیل بود...

هری پرسید:

- فشفشه یعنی چه؟

او با تعجب دید که رون لبخند می‌زد.

- در واقع... چیز خنده داری نیست... اما چون مربوط به فلیچه... فشفشه کسیه که در یک خانواده جادوگر

متولد شده، اما هیچ قدرت جادویی نداره. برعکس جادوگرهایی که در خانواده مشنگ متولد می‌شن و قدرت

جادویی دارن. اما فشفشه‌ها تعدادشون خیلی کمه. چون فلیچ یک فشفشه است، تعجبی نداره که سعی می‌کنه

جادو را از روی کتاب ورد سریع بیاموزه. این خیلی چیزها را روشن می‌کنه. برای مثال، نفرت او از شاگردان.

رون لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- او...

ساعت پاندولی از چند طرف در قلعه به صدا در آمد.

هری گفت:

- نصف شب شده. بهتره بریم بخوابیم تا دوباره گیر اسنیپ نیفتیم. او سعی می‌کنه یک بهانه دیگه برای

تنبیه ما پیدا کنه.

تا چند روز همه در مورد اتفاقی که برای خانم نوریس افتاده بود حرف می‌زدند. فلیچ مرتب در محلی که

گربه را پیدا کرده بودند قدم می‌زد، انگار امیدوار بود مجرم دوباره به محل ارتکاب جرم برگردد. هری او را دید

که با پاک کننده جادویی دیوار را سایید اما موفق نشد پیام نوشته شده روی دیوار را پاک کند. نوشته از روز

اول هم درخشان‌تر شد.

جینی ویزلی از این که خانم نوریس را جادو کرده‌اند، خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. او هم مثل رون عاشق

گربه‌ها بود.

رون با خوشحالی گفت:

- تو خانم نوریس را خوب نمی‌شناختی. ما بدون او خیلی راحت‌تر هستیم.

لب‌های جینی می‌لرزیدند.

رون به او گفت:

- چنین چیزهایی خیلی کم در هاگوارتز اتفاق می‌افتد. آنها مطمئناً کسی رو که این کارو کرده دستگیر می‌کنن. فقط امیدوارم که فرصت کنه فلیچ را هم تبدیل به سنگ کنه.

رون با دیدن چهره رنگ پریده جینی گفت:

- اما نه، من خوشحال می‌شم.

حمله به خانم نوریس روی هرمیون هم تأثیر گذاشته بود. مطالعه همیشه یکی از سرگرمی‌های دلخواه هرمیون بود، اما حالا، او کاری جز مطالعه کتاب انجام نمی‌داد. وقتی هری و رون از او می‌پرسیدند چکار می‌کند، هیچ جوابی نمی‌داد. چهارشنبه هفته بعد بود که آنها فهمیدند او چه چیزی در سر داشته است. بعد از ناهار، هری به کتاب خانه رفت تا به رون ملحق شود. او در راه کتاب خانه، به جاستین فینچ فلتچلی، شاگرد هافلپاف که قبلاً در درس گیاه شناسی با او آشنا شده بود، برخورد. اما همین که هری خواست به او سلام کند، جاستین برگشت و در جهت مخالف او پا به فرار گذاشت.

هری، رون را ته کتاب خانه یافت. او در حال انجام تکالیف درس تاریخ جادو بود. هری پرسید:

- تو هرمیون را ندیده‌ای؟

رون در حالی که قفسه‌ها را نشان می‌داد جواب داد:

- او همین اطرافه. او سعی داره تا قبل از عید نوئل تمام کتاب‌های کتاب خانه رو بخونه.

هری برای او تعریف کرد که چگونه جاستین فینچ فلتچلی با دیدن او پا به فرار گذاشته است.

رون گفت:

- توجه نکن. او کمی خله. مزخرفاتی که درباره لاکهارت بزرگ برایمان تعریف کرد به خاطر میاری؟

هرمیون از بین قفسه‌های کتاب بیرون آمد. او بد اخلاق بود، اما به نظر می‌رسید تصمیم دارد با آنها حرف بزند.

او در حالی که بین هری و رون می‌نشست گفت:

- تمام نسخه‌های «تاریخ هاگوارتز» به امانت داده شده. باید تا دو هفته دیگر منتظر بمونم. ای کاش کتاب خودم رو تو خونه نذاشته بودم. اما با وجود کتاب‌های لاکهارت جایی در چمدان برای آن نماند.

هری پرسید:

- برای چه این کتابو می‌خوای؟

- به همان دلیلی که دیگران می‌خوان. برای خواندن افسانه تالار اسرار.

- چی؟

هرمیون در حالی که لبش را می‌گزید پاسخ داد:

- همین، من هم چیز زیادی از آن نمی‌دونم. پیدا کردن این افسانه در کتاب‌های دیگه غیرممکنه.

زنگ کلاس به صدا در آمد. هر سه نفر از کتاب خانه خارج شدند تا به کلاس درس تاریخ جادوگری بروند. کلاس تاریخ جادوگری کسل کننده‌ترین کلاس برای همه بود. پروفیسور بینز که این درس را تدریس می‌کرد تنها استاد شیخ در مدرسه بود. تنها لحظه هیجان انگیز او وقتی بود که او با عبور از میان تخته سیاه وارد کلاس میشد. همه می‌گفتند بینز تا به حال متوجه نشده که مرده است. یک روز، برای رفتن به کلاس بلند شده و بدنش را درون یکی از مبل‌های راحتی سالن استادها جلوی اجاق جا گذاشته است. از آن موقع به بعد او بدون هیچ تغییری به تدریس خود ادامه داده است. مطابق معمول پروفیسور در دفترش یادداشتی نوشت و با صدای یک نواختی درس را آغاز کرد. صدای او مثل یک باد بزن برقی کهنه بود. نیم ساعت بعد، وقتی تمام

بچه‌های کلاس چرت می‌زدند، هرمیون ناگهان دستش را بالا برد.

پروفسور سرش را بالا گرفت:

- بله، دوشیزه...

هرمیون با صدای خیلی بلند گفت:

- گرنجر، پروفسور. می‌خواستم از شما تقاضا کنم اگر ممکنه درباره افسانه تالار اسرار برای ما توضیحاتی بدین.

شاگردان از خواب پریدند.

پروفسور بینز با صدای سوت مانندش گفت:

- من تاریخ جادو تدریس می‌کنم. من واقعیت‌ها رو بیان می‌کنم. دوشیزه گرنجر، نه افسانه‌ها را. هرمیون اصرار کرد:

- آیا افسانه‌ها ریشه در واقعیت ندارند؟

پروفسور مات و مبهوت بود. کاملاً واضح بود برای اولین بار است که در طول سال‌های تدریسش شاگردی از او سؤال می‌کند.

او با صدای آرامی گفت:

- البته، می‌توان در این مورد بحث کرد. اما افسانه‌ای که شما گفتید واقعاً عجیب و مسخره است...

همه شاگردان حالا با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند. بینز در مقابل ابراز علاقه ناگهانی شاگردان متعجب شد.

او گفت:

- خوب، باشه... بینم... چه چیزی می‌تونم درباره تالار اسرار به شما بگم؟ همان طور که خودتون می‌دونین، مدرسه هاگوارتز تقریباً هزار سال پیش - تاریخ دقیق آن معلوم نیست - توسط چهار جادوگر و ساحره بزرگ آن زمان تاسیس شد. چهار گروه این مدرسه نام این چهار نفر را دارن. گودریک گریفیندور، هلگا هافلپاف، راونا ریونکلا و سالازار اسلیترین. آنها این قلعه را دور از چشم مشنگ‌ها ساختند، چون در آن زمان، مردم عادی از جادو و جادوگرها می‌ترسیدند و جادوگرها را شکنجه‌های وحشتناکی می‌دادند. مؤسسان مدرسه چندین سال با هماهنگی کامل با هم کار کردند. آنها می‌گشتن و از جوانانی که استعداد جادویی داشتن دعوت می‌کردن به قلعه بیان تا این که کم‌کم، اختلاف‌هایی بین اونا بوجود آمد. بین اسلیترین و دیگران. اسلیترین می‌خواست دقت بیش‌تری در انتخاب شاگردان صورت بگیره. او معتقد بود که علم جادو باید فقط در خانواده‌های جادوگر و خود آنها بمونه.

او دلش نمی‌خواست شاگردانی که پدر و مادرشان مشنگ بودند به مدرسه دعوت کنه چون او اعتقاد داشت آنها قابل اعتماد نیستند. در آخر، بحث شدیدی بین اسلیترین و گریفیندور در گرفت. و اسلیترین مدرسه را ترک کرد.

پروفسور بینز مکثی کرد. او شبیه یک لاکپشت پیر و چروکیده بود. سپس ادامه داد:

- این همه چیزهایی که می‌تون براساس منابع تاریخ معتبر گفت. اما این وقایع غیر قابل تردید با افسانه خیالی تالار اسرار قاطی شده. طبق این افسانه، اسلیترین یک تالار مخفی در قلعه ساخته بود که دیگران از وجودش اطلاعی نداشتند.

اسلیترین در ورودی این تالار را توسط جادو طوری مهر و موم کرده که هیچ‌کس نمی‌تونه اونو باز کنه تا

وارث واقعی او به مدرسه بیاد. فقط وارث و جانشین اسلپترین قدرت باز کردن تالار اسرار رو داره و با استفاده از چیز وحشتناک موجود در آن، کسانی را که شایسته یادگیری جادو نیستن را از مدرسه بیرون می‌کنه.

وقتی پروفیسور بینز ساکت شد کلاس را سکوت فرا گرفت. اما این سکوتی نبود که معمولاً باعث چرت شاگردان می‌شد. احساس بدی جو کلاس را فرا گرفته بود، همه شاگردان چشمانشان را به پروفیسور بینز دوخته بودند و امیدوار بودند باز هم در این مورد بشنوند.

پروفیسور با یک حالت عصبانی ادامه داد:

– البته، تمام این حرف‌ها مزخرفه. همان طور که می‌دونین، بزرگ‌ترین جادوگرهای هاگوارتز همه جای مدرسه را جستجو کرده‌ان تا این تالار اسرار را کشف کنن و نتیجه این شد که چنین تالاری اصلاً وجود نداره. این افسانه فقط برای ترساندن جادوگرهای ساده لوحه.

هرمیون گفت:

– آقا منظور شما دقیقاً از «چیز وحشتناکی» که در تالار اسرار یافت می‌شه چیه؟

– نوعی هیولاست که فقط جانشین اسلپترین قدرت کنترل اونو داره.

شاگردان با نگرانی به هم نگاه کردند.

– اما من به شما اطمینان می‌دم که چنین چیزی وجود نداره. نه هیولایی وجود داره. نه تالار اسرار.

سیموس فینیگان گفت:

– اما آقا، اگه تالار اسرار فقط توسط جانشین اسلپترین باز می‌شه پس طبیعیه که کس دیگری قادر نیست اونو پیدا کنه، این طور نیست؟

پروفیسور بینز با عصبانیت پاسخ داد:

– مزخرفه! اگه مدیران و مدیره‌های هاگوارتز در طول قرن‌ها هاگوارتز را جست و جو کرده و چیزی پیدا نکرده‌ان...

پراوتی پاتیل خاطر نشان کرد:

– اما، پروفیسور، بدون شک برای باز کردن آن باید جادوی سیاه بلد بود.

بینز جواب داد:

– اگر یک جادوگر از جادوی سیاه استفاده نمی‌کنه به این دلیل نیست که جادوی سیاه بلد نیس، اگه افرادی مثل دامبلدور...

دین توماس گفت:

– شاید لازمه برای موفقیت در این کار با اسلپترین نسبت فامیلی داشته باشه، بنابراین، دامبلدور...

بینز به سردی گفت:

– کافیه. تکرار می‌کنم این فقط یک افسانه‌ست! چنین چیزی وجود نداره! شاید اسلپترین فقط اتاکی مخفی برای جارویش در قلعه ساخته باشه. من متأسفم که چنین داستان احمقانه‌ای را براتون تعریف کردم.

حالا، اگر اجازه بدین به درس تاریخ خودمان که وقایع درست و قابل اثبات هستن، بر می‌گردیم!

چند دقیقه بعد، شاگردان دوباره شروع کردن به چرت زدن.

رون، هری و هرمیون با عجله راهشان را بین شاگردان درون راهرو باز می‌کردند تا قبل از شام

کیف‌هایشان را درون اتاق خوابشان بگذرانند. رون به هری و هرمیون گفت:



- من می‌دونستم که این سالازار اسلیترین یک پیر خرفت بوده. اما خبر نداشتم که این ماجرای مربوط به خون خالصو او از خودش درآورده. حتی اگر به من پول هم می‌دادن حاضر نبودم در گروه اسلیترین درس بخونم. اگر کلاه انتخابگر مرا به گروه اسلیترین فرستاده بود، من سوار قطار شده و به خانه برمی‌گشتم. هرمیون با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد، اما هری حرفی نزد. او احساس بدی داشت. هری هیچ‌وقت به رون و هرمیون نگفته بود که کلاه انتخابگر جادویی به طوری جدی در نظر داشته او را به گروه اسلیترین بفرستد. او به خاطر آورد پارسال وقتی کلاه انتخابگر را روی سرش گذاشت، صدای ضعیفی در گوشش گفت:

- تو لیاقت زیادی داری، می‌دانستی؟ من آن را در سرت می‌بینم اگر به گروه اسلیترین بروی شهرت زیادی پیدا خواهی کرد، هیچ مشکلی وجود ندارد...

اما هری، که می‌دانست اکثر جادوگرهای طرفدار جادوی سیاه از اسلیترین فارغ التحصیل شده‌اند با تمام نیرو فکر کرده بود:

- نه، اسلیترین نه!

و کلاه به او پاسخ داد:

- واقعاً؟ خیلی خوب، اگر به خودت مطمئن هستی، بهتره تو رو به گریفیندور بفرستم...

در بین جمعیت شاگردان که همدیگر را هل می‌دادند کالین کریوی جلوی آنها ظاهر شد و گفت:

- سلام، هری!

هری به طور خودکار جواب سلام داد:

- سلام، کالین.

- هری، یکی از بچه‌های کلاس گفت که تو...

اما کالین خیلی کوچک بود. او همراه جمعیت شاگردان به سمت سالن بزرگ کشیده شد و قبل از این که بین جمعیت ناپدید شود با صدای بلند فریاد زد:

- بعداً می‌بینمت. هری.

هرمیون پرسید:

- یعنی دوستش چه چیزی درباره تو گفته؟

هری ناگهان به خاطر آورد چگونه جاستین فینچ فلتچلی با دیدن او پا به فرار گذاشت و در حالی که معده‌اش به هم می‌پیچید پاسخ داد:

- این که من جانشین اسلیترین هستم، البته تصور کنم.

رون با بیزاری گفت:

- مردم هر چیزی را باور می‌کنن.

بالاخره جمعیت کم شد و آنها توانستند بدون هیچ مشکلی از پله‌ها بالا بروند. رون از هرمیون پرسید:

- تو فکر می‌کنی تالار اسرار وجود داره؟

او ابروهایش را در هم کشید و پاسخ داد:

- نمی‌دونم! دامبلدور نتونست خانم نوریس را معالجه کنه، برای همین فکر می‌کنم چیزی که به او حمله کرده از نوع بشر نیست...

آنها به انتهای راهرو جایی که گربه مورد حمله قرار گرفته بود، رسیدند و با دقت نگاهی به آن جا انداختند.

محل به همان صورت قبل بود، به جز این که گربه‌ای از مشعل آویزان نبود، یک صندلی خالی کنار دیوار قرار داشت و هنوز آن پیغام روی دیوار دیده می‌شد.

رون زمزمه کرد:

- این جایه که فلیچ می‌نشینه و مراقبت می‌کنه. آنها نگاهی به یکدیگر کردند. راهرو کاملاً خلوت بود.

هری گفت:

- خطری نداره این اطرافو کمی بگردیم.

او کیفش را گوشه‌ای گذاشت، سپس چهار دست و پا روی زمین راه رفت. او در جستجوی رد پایی بود. هرمیون گفت:

- این جا رو نگاه کنین! عجیبه...

هری از زمین برخاست و به طرف پنجره‌ای که کنار آن روی دیوار بود رفت. هرمیون شیشه بالای پنجره را نشان زد. تار عنکبوت دراز نقره‌ای رنگی مثل طناب از سقف آویزان بود. تعدادی عنکبوت با عجله از تار بالا رفتند و به بیرون فرار کردند.

هرمیون متفکرانه گفت:

- آیا تا به حال دیدی عنکبوت‌ها این کارو انجام بدن؟

هری جواب داد:

- نه، تو چی، رون؟ رون؟

او نگاهی به پشت سرش انداخت. رون عقب ایستاده بود، به نظر می‌رسید آماده فرار است.

هری پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

رون با صدای ضعیفی گفت:

- من... من عنکبوت‌ها را دوست ندارم.

هرمیون با تعجب گفت:

- من نمی‌دونستم. تو که برای ساختن معجون‌ها از عنکبوت‌ها استفاده می‌کردی...

- آن عنکبوت‌ها مرده بودند. من از زنده اونا می‌ترسم.

هرمیون خندید.

رون با لحن محکمی گفت:

- مسخره نکن. وقتی سه سالم بود، فرد خرس عروسکیم را به یک عنکبوت بزرگ ترسناک تبدیل کرد. از

آن موقع به بعد، من از عنکبوت‌ها می‌ترسم...

او از ترس می‌لرزید. هرمیون خنده‌اش را قطع کرد و هری ترجیح داد موضوع صحبت را عوض کند.

او گفت:

- شما دریاچه آبی رو که آن شب آن جا راه افتاده بود به خاطر میارین. آب از کجا اومده؟ چه کسی اونو

خشک کرده؟

رون که خونسردیش را به دست آورده بود گفت:

- آب تقریباً اینجا، مقابل این در اومده بود.

و محلی را در چند قدمی صندلی فلیچ نشان داد.  
رون دستش را به طرف دستگیره دری دراز کرد، اما فوراً آن را عقب کشید.  
او گفت:

– ما نمی‌تونیم داخل بشیم. این جا توالت دخترانه‌ست.

هرمیون در حالی که به آنها نزدیک می‌شد گفت:

– هیچ‌کس اونجا نیست. این جا میرتل گریان زندگی می‌کنه. بیایید، نگاهی به آن جا بندازیم.

او بدون توجه به تابلوی «غیر قابل استفاده» که روی در بود، آن را باز کرد و وارد شد.

آن جا شوم‌ترین توالتی بود که هری تا به حال به آن قدم گذاشته بود. یک ردیف دستشویی زیر یک آینه بزرگ که از چندین جا شکسته و زنگار بسته بود، قرار داشت. کف مرطوب آن جا نور ضعیف تعدادی شمع را که درون شمعدان بود منعکس می‌کرد. درهای چوبی توالت‌ها پوشیده و یکی از درها هم از جا کنده شده، فقط به یک لولا وصل بود. هرمیون انگشتش را به نشانه سکوت روی لب‌هایش گذاشت و به طرف توالت آخر رفت.

او در توالت را باز کرد و گفت:

– سلام، میرتل حالت خوبه؟

هری و رون نگاهی درون توالت انداختند. میرتل گریان بالای سیفون توالت در هوا معلق بود.

او به هری و رون نگاه کرد و گفت:

– توالت، دخترانه‌ست. این‌ها که دختر نیستن.

هرمیون با لکنت گفت:

– نه، من فقط می‌خواستم به اونا نشون دهم که این جا... چقدر... قشنگه...

هری با لب خوانی گفت:

– بپرس که آیا او چیزی دیده.

میرتل در حالی که به او خیره شده بود گفت:

– تو چی زمزمه می‌کنی؟

هری فوراً جواب داد:

– هیچی، می‌خواستم بدونیم که آیا...

میرتل با گریه گفت:

– من اصلاً دوست ندارم کسی پشت سر من حرف بزنه. با این که یک مرده هستم، احساس می‌کنم...

هرمیون گفت:

– کسی نمی‌خواد تو رو اذیت کنه. هری فقط می‌خواست...

میرتل با ناله گفت:

– کسی نمی‌خواد منو اذیت کنه! خوبه! زندگییم در این جا سراسر بدبختی بوده، حالا میان مرگمو هم خراب

می‌کنن.

هرمیون گفت:

– می‌خواستیم بپرسیم تو چیز عجیبی ندیدی! شب هالووین یک گربه جلوی این در مورد حمله قرار گرفته.

هری پرسید:

- تو آن شب کسی را توی راهروها ندیدی؟  
میرتل با لحن جدی گفت:

- متوجه نشدم. بدعنی آن قدر منو عصبانی کرده بود که اومدم این جا تا خودمو بکشم. بعد به خاطر آوردم که من... که من...  
رون جمله‌اش را تمام کرد:

- قبلاً مرده‌ام.  
میرتل آن وقت شروع کرد به گریه کردن. او در هوا بلند شد، چرخ می‌زد و سرش را درون لگن توالت فرو برد و سر تا پایش را پر از کثافت کرد.

هری و رون دهانشان از تعجب باز ماند.  
هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بر خلاف همیشه او امروز تقریباً خوش اخلاق است.  
میرتل هم چنان به گریه کردن ادامه داد. هری در حالی که هنوز صدای هق‌هق گریه میرتل می‌آمد در توالت را بست. در همین موقع صدای بلندی هر سه آنها را از جا پراند!

- رون!  
پرسی جلوی پله‌ها ایستاده بود.  
او با تعجب گفت:

- این توالت دخترانه‌ست! تو این جا چکار...  
رون پاسخ داد:

فقط یک نگاه به آن انداختیم. ما دنبال سر نخ هستیم...  
پرسی در حالی که به سوی آنها هجوم می‌آورد فریاد زد:

- فوراً از این جا برین! آیا متوجه نیستین چکار می‌کنین؟ وقتی بقیه دارن شام می‌خورن شما می‌یاین این جا...  
رون با نگاهی عصبانیت جواب داد:

- چه کسی جلوی اومدن مارو به اینجا می‌گیره؟ ما هرگز به گریه دست نزدیم!  
پرسی با عصبانیت گفت:

- من هم اینو به جینی گفتم. اما او هنوز فکر می‌کنه شما اخراج می‌شین. هرگز اونو این قدر نگران ندیده بودم، او مرتب گریه می‌کنه رون، حداقل به او فکر کن، تمام شاگردان سال اولی از موقعی که این ماجرا اتفاق افتاده نگران هستن.  
رون که تا بناگوش قرمز شده بود گفت:

- این تو هستی که به جینی فکر نمی‌کنی تو فقط می‌ترسی که من شانس تو رو برای شاگرد ارشد شدن از بین ببرم.  
پرسی در حالی که با انگشت به نشان ارشدی‌اش که حسابی براق شده بود اشاره می‌کرد پاسخ داد:

- من پنج امتیاز از گریفیندور کم می‌کنم. امیدوارم درس عبرتی برات باشه! اگه به کارآگاه بازی‌هایت ادامه بدی به مادر نامه می‌نویسم!  
سپس با گام‌های بلند از آن جا دور شد، پشت گردن او هم مثل گوش‌های رون قرمز شده بود.

- آن شب وقتی به سالن عمومی برگشتند، هری، رون و هرمیون تا حد امکان دور از پرس‌ی نشستند. هرمیون با صدایی آهسته ادامه داد:
- برای من این سؤاله که چه کسی می‌خواد فشفشه‌ها و فرزندان مشنگ‌ها را از هاگوارتز اخراج کنه. رون در حالی که وانمود می‌کرد متعجب شده است گفت:
- بله، این برای من هم سؤاله که... چه کسی فکر می‌کنه فرزندان مشنگ‌ها عقب افتاده هستن؟ او به هرمیون که به نظر نمی‌آمد باور کرده باشد نگاهی انداخت.
- هرمیون گفت:
- اگر منظورت مالفویه...  
رون با صدای بلند گفت:
- البته که منظورم اون‌ه. به زودی نوبت لجن زاده‌ها می‌شه! این چیزیه که او گفت، نه؟ دیدن قیافه زشت او کافیه که بفهمیم که کار اون‌ه...  
هرمیون با تردید زمزمه کرد:
- مالفوی، وارث اسلیترینه؟  
هری گفت:
- خانواده‌شو ببین. اون‌ا همه در گروه اسلیترین بوده‌ان. مالفوی همیشه به این موضوع افتخار می‌کرد. اون‌ا می‌تونن از نوادگان اسلیترین باشن. پدرش هم به اندازه کافی خرابکاره.  
رون گفت:
- شاید اون‌ا از قرن‌ها پیش مالک کلید تالار اسرار بوده‌ان. این کلید باید از پدر به پسر رسیده باشه. هرمیون با احتیاط گفت:
- ممکنه.  
هری با قیافه‌ای گرفته گفت:
- اما چگونه این موضوع را ثابت کنیم؟  
هرمیون آهسته گفت:
- شاید راهی وجود داشته باشه. البته، خیلی مشکله و خطرناک، خیلی خطرناک. مجبوریم خیلی از قوانین مدرسه را زیر پا بگذاریم.  
رون با بدخلقی گفت:
- بالاخره می‌خوای برای ما توضیح بدی که چه چیزی تو سرت داری.  
- خیلی خوب، حالا به حرف‌های من گوش کنین. ما باید وارد سالن عمومی اسلیترین بشیم و بدون این که مالفوی بفهمه ما هستیم از او سؤالاتی بکنیم.  
هری در حالی که رون می‌خندید گفت:
- کاملاً غیرممکنه.  
هرمیون پاسخ داد:
- نه، دقیقاً. ما فقط مقدار کمی معجون مرکب لازم داریم.  
هری و رون یکصدا پرسیدند:
- چی؟

- اسنیپ چند هفته قبل در مورد آن سرکلاس صحبت می کرد...

رون با غرولند گفت:

- تو فکر نمی کنی که ما سر کلاس معجون ها کارهای بهتری از گوش دادن به حرف های اسنیپ داشته باشیم.

- این معجون ها می تونه یک نفرو به شکل کس دیگری در بیاره. کمی فکر کنین! ما می تونیم خودمون رو به شکل سه نفر از شاگردان اسلیترین در بیاریم بدون این که کسی بفهمه ما هستیم. مطمئناً مالفوی تمام چیزهایی که می خوایم بدونیم به ما می گه. او باید در سالن عمومی تمام وقت شو به تعریف کردن از خود پردازه.

رون ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- به نظر من این ماجرای معجون کمی خطرناکه. و اگه ما برای همیشه به شکل آن سه نفر اسلیترینی بمونیم. چی؟

هرمیون اطمینان داد:

- اثرش بعد از مدتی از بین می ره. اما بدست آوردن طرز تهیه این معجون خیلی مشکله. اسنیپ گفت که طرز تهیه آن در کتابی به نام «قوی ترین معجون ها» وجود داره. این کتاب مطمئناً در بخش ممنوعه کتاب خانه پیدا می شه. برای گرفتن یک کتاب از قسمت ممنوعه فقط یک راه وجود داره. اجازه کتبی از استاد.

رون گفت:

- گرفتن اجازه کتبی از یک استاد خیلی مشکله.

هرمیون گفت:

- اگر وانمود کنیم فقط به تئوری کتاب علاقمندیم، شاید شانس بیاریم.

- هیچ یک از استادها حرف ما رو باور نمی کنن، باید واقعاً احمق باشه!

## فصل ۱۰: بازدارنده دیوانه



از وقتی همزادها آن نمایش مسخره را سر کلاس لاکهارت در آوردند، او دیگر هیچ موجود زنده‌ای را با خود سر کلاس نیاورد. او متن‌هایی از کتابش را برای شاگردان می‌خواند و صحنه‌هایی از آن که برایش ارزشمند بود، شاگردان به شکل تئاتر اجرا می‌کردند. هری اغلب نقش یک موجود وحشی را بازی می‌کرد که او را از پا در آورده بود و به این ترتیب اهالی دهکده را از شر یک موجود بی‌رحم و ترسناک رها می‌کرد.

آن روز، هری نقش انسانی را بازی می‌کرد که به شکل گرگ در آمده بود. نمایش با ترس و وحشتی که این نمایش در مردم ایجاد کرده بود تمام شد. وقتی زنگ پایان کلاس به صدا در آمد، هری پیش رون و هرمیون که ته کلاس بودند رفت.

هری زیر لب گفت:

- آماده‌ای؟

هرمیون گفت:

- بریم.

او در حالی که یک تکه کاغذ را در دستش می‌فشرد. به میز لاکهارت نزدیک شد. هری و رون پشت سرش ایستادند.

هرمیون با لکنت گفت:

- ا... پروفیسور لاکهارت، می‌خوام این کتاب را از کتاب خانه بگیرم و آن را مطالعه کنم.

سپس با دست لرزانش کاغذ را دراز کرد و گفت:

- متأسفانه، این کتاب در قسمت ممنوعه کتاب خانه‌ست. برای همین من اجازه کتبی یک استاد را لازم

دارم... فکر می‌کنم این کتاب به من خیلی کمک کنه تا مطالب نوشته شده شما رو در کتاب «معاشرت با غول‌ها» بهتر درک کنم.

لاکهارت در حالی که با لبخند کاغذ را می‌گرفت گفت:

- آه، معاشرت با غول‌ها! این کتاب مورد علاقه منه. از این کتاب خوشت آمده؟

هرمیون با اشتیاق پاسخ داد:

- اوه، بله، مخصوصاً آن فصلی را که تعریف کردید چگونه یک غول را با یک چای صاف کن گیر انداختید...

لاکهارت در حالی که قلم پرطاووسش را برمی‌داشت با هیجان گفت:

- مطمئنم هیچ مانعی وجود نداره به بهترین شاگردم اجازه بدم دانش خودشو زیاد کنه...  
رون به نظر آشفته می‌آمد، اما لاکهارت فکر کرد او با تحسین به قلم پرش نگاه می‌کند.  
او به رون گفت:

- زیباست، این طور نیست؟ من همیشه با آن کتاب‌هامو امضا می‌کنم.

لاکهارت در حالی که هرمیون با دست لرزان کاغذ را تا می‌کرد و درون کیفش می‌گذاشت، گفت:

- خوب، هری، فکر می‌کنم فردا اولین مسابقه کوییدیچ این فصله؟ تیم گریفیندور با تیم اسلیترین مسابقه می‌ده درسته؟ شنیده‌ام که تو بازیکن خوبی هستی. من هم در پست جستجوگر بازی می‌کرده‌ام. به من پیشنهاد داده‌اند در تیم ملی بازی کنم. اما من ترجیح دادم زندگی‌م را وقف مبارزه با جادوی سیاه کنم. اگر به راهنمایی من احتیاج داشتی حتماً بگو. من خوشحال خواهم شد بازیکن تازه کاری را از مهارت‌هایم بهره‌مند کنم.

هری گفت:

- باورم نمی‌شه.

هر سه نفر، در راه کتاب‌خانه با تعجب امضای روی کاغذ را نگاه می‌کردند.

- او حتی اسم کتابو هم نخوند!

رون گفت:

- او واقعاً یک احمقئه. اما مهم نیست، ما به خواسته‌مان رسیدیم.

هرمیون با عصبانیت اعتراض کرد:

- او احمق نیس.

- اینو می‌گی چون به تو گفته که بهترین شاگرد مدرسه هستی...  
آنها وقتی وارد کتابخانه شدند سکوت کردند.

خانم پینس، مسئول کتاب‌خانه زنی لاغر و عصبی بود که قیافه لاشخورهای گرسنه را داشت. او در حالی که سعی می‌کرد کاغذ را از دست هرمیون چنگ بزند با تردید گفت:

- قوی‌ترین معجون‌ها؟

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

- من می‌خوام کاغذ را پیش خودم نگه دارم.

رون کاغذ را از دست هرمیون گرفت و به خانم پینس داد و گفت:

- کافیه. داشتن یک امضای دیگه زیاد سخت نیست. لاکهارت هر چه را پیدا می‌کنه امضا می‌کنه.

خانم پینس کاغذ را با دقت بررسی کرد انگار مطمئن بود امضا جعلی است، اما مجبور شد بپذیرد که واقعی است.



او به ته سالن رفت و چند دقیقه بعد با یک کتاب بزرگ نمناک برگشت. هرمیون آن را با دقت درون کیفش گذاشت و هر سه نفر در حالی که سعی می‌کردند خیلی تند راه نروند و حالت طبیعی خود را حفظ کنند، از کتاب خانه خارج شدند.

پنج دقیقه بعد، آنها درون توالت میرتل گریان بودند. میرتل درون یکی از توالت‌ها با صدای بلند گریه می‌کرد، اما آنها هیچ توجهی به او نکردند، خود او هم نسبت به آنها بی‌تفاوت بود.

هرمیون با احتیاط کتاب ارزشمند را باز کرد و هر سه نفر روی صفحات نم کشیده آن خم شدند. در نگاه اول می‌شد فهمید که چرا این کتاب در قسمت ممنوعه نگه داری می‌شود: بعضی از معجون‌ها آن قدر اثرات وحشتناکی داشتند که دیدن تصاویر درون کتاب حال همه را به هم می‌زد.

هرمیون وقتی به صفحه‌ای که دستور تهیه معجون مرکب را داشت، رسید، با هیجان گفت:  
- آه، اینهاش!

آن صفحه تصاویر چند نفری را که به شکل شخصی دیگر در آمده بودند نشان می‌داد.  
هرمیون گفت:

- این پیچیده‌ترین معجونیه که من تا به حال دیده‌ام.

او در حالی که کتاب را خط به خط می‌خواند زیر لب گفت:

- مگس، زالو، شیره گیاه، علف هرز، ساده است، سر کلاس از این‌ها استفاده می‌کنیم. اما این جا رو نگاه کنین، پودر شاخ اسب شاخدار، نمی‌دونم اینو از کجا پیدا کنیم... و پوست مار درختی آفریقا، تهیه این هم خیلی سخته. به علاوه تکه کوچکی از بدن کسی که می‌خوایم به شکل اون در بیایم...  
رون حرفش را قطع کرد و گفت:

- ببخشید؟ منظورت از تکه کوچکی از بدن کسی که می‌خوایم به شکل اون در بیاین، چیه؟ من معجونی که ناخن شست کرابو داشته باشه نمی‌خورم...

هرمیون وانمود می‌کرد صدای او را نمی‌شنود.

- اما الآن لازم نیست نگران این باشیم، در آخرین لحظه باید اونو اضافه کنیم.  
رون ساکت شد و به سمت هری که نگران چیز دیگری بود برگشت.

- هیچ فکر کرده‌ای که ما باید تمام این چیزها را بدزدیم. ما سر کلاس از پوست مار درختی آفریقا استفاده نمی‌کنیم. برای بدست آنها باید دزدکی وارد اتاق اسنیپ بشیم. من نمی‌دونم که فکر خوبیه...  
هرمیون کتاب را محکم بست و گفت:

- اگر شما دو نفر می‌ترسید، باشه، اشکالی نداره.

او که گونه‌هایش سرخ شده و چشمانش بیش‌تر از همیشه می‌درخشیدند، ادامه داد:

- من اصلاً علاقه‌ای به انجام کارهای ممنوع ندارم. شما اینو خوب می‌دونین، اما اخراج فرزندان مشنگ‌ها خیلی بدتر از درست کردن یک معجون مرکبه. اگه شما نمی‌خواین بفهمین که مالفوی پشت این قضیه است یا نه، من همین الآن این کتابو به خانم پینس بر می‌گردنم و دیگه در این مورد حرفی نمی‌زنیم...  
رون گفت:

- من اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی تو ما رو به انجام کارهای ممنوع تشویق کنی، موافقم، بریم معجون را درست کنیم، اما ناخن انگشت پا نه، باشه؟  
هری پرسید:

- آماده کردن معجون چند روز طول می‌کشه؟

هرمیون که خونسردی‌اش را دوباره به دست آورده بود، کتاب را باز کرد.

- علف‌ها باید وقتی ماه کامل است چیده بشن و گرفتن شیر آنها بیست و یک روز وقت می‌بره، اگه تمام مواد لازم را به موقع فراهم کنیم فکر می‌کنم تهیه معجون یک ماه طول بکشه.

رون گفت:

- یک ماه؟ در این مدت، مالفوی فرصت داره به تمام فرزندان مشنگ مدرسه حمله کنه! اما در هر صورت، راه دیگه‌ای وجود نداره.

وقتی هرمیون اطراف را نگاه کرد تا کسی آن‌جا نباشد رون در گوش هری زمزمه کرد:

- اگر تو موفق بشی در مسابقه فردا، مالفوی رو از روی جارویش بیندازی، دیگه احتیاجی نیست این کارها را انجام بدیم.

روز شنبه، هری صبح زود از خواب بیدار شد، لحظه‌ای در رختخوابش ماند و به مسابقه کوییدیچ که چند ساعت دیگر شروع می‌شد، فکر می‌کرد. او از عکس‌العمل وود در صورتی که گریفیندور می‌باخت ناراحت نبود، بلکه چیزی را که او را بیش‌تر نگران می‌کرد مسابقه دادن با تیمی بود که بهترین جاروها را داشتند. او هیچ‌وقت تا این اندازه آرزو نداشت که تیم اسلیترین شکست بخورد. او بعد از نیم ساعت فکر کردن به این موضوع از جایش بلند شد و برای خوردن صبحانه به پایین رفت. او درون سالن بزرگ بازیکنان دیگر تیم گریفیندور را دید که ساکت دور میز نشسته و نگران به نظر می‌رسیدند.

نزدیک ساعت یازده، تمام شاگردان مدرسه به طرف ورزشگاه به راه افتادند. بیرون، آسمان ابری بود و رعد و برق می‌زد. رون و هرمیون با عجله خود را به در ورودی رختکن رساندند تا برای هری آرزوی موفقیت بکنند. بازیکنان تیم گریفیندور پیراهن قرمز تیمشان را پوشیدند، سپس نشستند تا به صحبت‌های دلگرم‌کننده وود که قبل از هر مسابقه می‌گفت گوش فرا دهند.

او گفت:

- اسلیترین‌ها جاروهای بهتر از ما دارن، این موضوع را نباید نادیده گرفت، اما ما، بهترین بازیکنان را روی جاروهایمان داریم. ما از آنها خیلی بیش‌تر تمرین کرده‌ایم، و هیچ‌چیز مانع تمرینات ما نشد، ما امروز کاری می‌کنیم که آنها، از این‌که تیمشونو به جاروهای مالفوی فروختند، پشیمان بشن. سپس رو به هری کرد و گفت:

- هری، تو باید به اونا نشون بدی که داشتن پدر ثروتمند برای بازیکن خوب و شایسته شدن کافی نیست. هری هر کاری که لازمه بکن تا توپ طلایی را قبل از مالفوی به چنگ بیاری، چون امروز، ما باید حتماً پیروز بشیم.

فرد در حالی که به هری چشمک می‌زد گفت:

- خواستن توانستن است.

وقتی آنها وارد زمین بازی شدند صدای تشویق تماشاچی‌ها ورزشگاه را فرا گرفت. تشویق‌کننده‌های تیم گریفیندور بیش‌تر بودند، چون طرفداران تیم‌های ریونکلا و هافلپاف هم که خواهان شکست تیم اسلیترین بودند آنها را تشویق می‌کردند، طرفداران تیم اسلیترین هم کم نبودند و صدای سوت و هو کردنشان به گوش می‌رسید. خانم هوچ استاد بازی کوییدیچ، از فلینت و وود خواست که با یکدیگر دست بدهند، و آنها در حالی که نگاه‌های تهدیدآمیز به هم می‌کردند دست هم را محکم فشار دادند.

خانم هوچ گفت:

- با صدای سوت من بازی را شروع کنید. سه... دو... یک...

آن وقت همراه با فریاد تماشاچیان، چهارده بازیکن از زمین بلند شده و به هوا رفتند. هری که بالاتر از بقیه پرواز می کرد، با چشم دنبال توپ طلایی می گشت.

مالفوی در حالی که مثل یک موشک از زیر هری رد می شد تا سرعت جارویش را به نمایش بگذارد با صدای بلند گفت:

- چطوری، ترسیدی؟

اما هری فرصت نکرد جواب او را بدهد. در همان لحظه، یک توپ بازدارنده بزرگ سیاه به سمت او آمد و او کمی جاخالی داد و باد موهای هری را به هم ریخت.

جورج در حالی که چماق به دست از مقابل او می گذشت تا بازدارنده را به سمت یکی از بازیکنان اسلیترین بزند گفت:

- خوب جاخالی دادی، هری.

هری دید که جورج با یک ضربه محکم بازدارنده را به سمت آدریان پوسی، یکی از بازیکنان اسلیترین فرستاد، اما بازدارنده تغییر مسیر داد و دوباره به سمت هری آمد.

هری فوراً پایین رفت و به سمت دیگر زمین حرکت کرد. او صدای حرکت توپ بازدارنده را که پشت سرش حرکت می کرد می شنید. چه اتفاقی افتاده است؟ معمولاً بازدارنده ها هیچ وقت روی یک بازیکن تمرکز نمی کردند. برعکس آنها وظیفه داشتند به هر بازیکنی که سر راهشان است حمله کنند و او را از روی جارویش بیندازند.

فرد ویزلی در طرف دیگر زمین منتظر بازدارنده بود. هری سرش را پایین گرفت و فرد با تمام قدرت به بازدارنده ضربه زد و بالاخره کمی مسیرش را منحرف کرد.

فرد با لحن پیروزمندانه ای گفت:

- اینهاش درستش کردم!

او اشتباه می کرد. بازدارنده که انگار نیروی جاذبه ای آن را به سمت خود می کشید دوباره به هری حمله کرد و او مجبور شد با حداکثر سرعت فرار کند.

باران شروع شده بود و هری قطره های درشت باران را روی صورتش حس کرد. او هیچ خبری از مسابقه نداشت تا این که صدای لی جوردن را شنید که اعلام کرد:

- اسلیترین ۶۰ امتیاز و گریفیندور صفر.

جاروهای تیم اسلیترین داشتند برتری خود را نشان می دادند و در این مدت، بازدارنده سعی می کرد هری را بزند، فرد و جورج مجبور بودند کاملاً نزدیک هری پرواز کنند تا از او حمایت کنند و هری به عنوان جستجوگر هیچ فرصتی برای مشاهده توپ طلایی نداشت.

فرد در حالی که بازدارنده را دوباره از هری دور می کرد با غرولند گفت:

- یک نفر این بازدارنده را جادو کرده است.

جورج در حالی که به نوبه خود بازدارنده را با چماقش می زد گفت:

- باید بازی را متوقف کنیم.

خانم هوچ بالاخره سوت توقف بازی را به صدا در آورد. فرد و جورج در حالی که هنوز سعی می کردند

بازدارنده دیوانه را دور کنند روی زمین فرود آمدند.

وود در حالی که طرفداران تیم اسلیترین آنها را مسخره می‌کردند از بازیکنان گریفیندور پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ ما داریم خودمان باعث باخت تیم می‌شیم. جورج، تو چکار می‌کردی وقتی بازدارنده مانع گل زدن آنجلینا شد؟

جورج با عصبانیت پاسخ داد:

- ما ده متر بالاتر بودیم و سعی می‌کردیم جلوی بازدارنده دیگه رو که می‌خواست کله هری را بشکند، بگیریم. یک نفر اونو جادو کرده، بدون این که به کس دیگری کار داشته باشه مرتب به هری حمله می‌کرد. اسلیترین‌ها اونو باید جادو کرده باشن.

وود با نگرانی گفت:

- اما بازدارنده از زمان آخرین تمرینمان درون اتاق خانم هوچ بوده‌اند و آنها تا آن موقع کاملاً طبیعی بودند. هری به فرد و جورج گفت:

- در هر صورت، اگر شما مرتب اطراف من پرواز کنید، من هرگز موفق به گرفتن توپ طلائی نمی‌شم، مگه این که خودش بیاد تو مشتم قرار بگیره. شما دو نفر مراقب بازیکنان دیگه باشین، من خودم از عهده بازدارنده دیوانه برمیام.

فرد گفت:

- احمق نباش، آن بازدارنده کله تو را می‌کنه.

آلیشیا اسپینت با لحن عصبانی گفت:

- الیور، این کار حماقته. ما نمی‌تونیم هری را با آن بازدارنده تنها بذاریم! باید بخوایم در این مورد تحقیق بشه...

هری اعتراض کرد:

- اگر ما مسابقه رو متوقف کنیم، به این معنیه که ما شکستو پذیرفته‌ایم! با این حال ما نباید به خاطر بازدارنده دیوانه، بازی رو به تیم اسلیترین واگذار کنیم! من خودم به تنهایی از پس آن برمیام.

فرد به الیور گفت:

- همه این‌ها تقصیر توئه. هر کاری لازمه بکن تا توپ طلائی رو به چنگ بیاری. چه حرف احمقانه‌ای!

خانم هوچ نزد آنها آمد.

او از وود پرسید:

- برای ادامه مسابقه حاضرین؟

او به هری که هنوز مصمم به نظر می‌رسید نگاه می‌کرد.

وود پاسخ داد:

- بله، فرد و جورج شنیدید هری چی گفت؟ بگذارید خودش به تنهایی از پس بازدارنده‌ها بریاد.

حالا باران شدیدتر می‌بارید. با صدای سوت خانم هوچ، هری از زمین بلند شد و خیلی زود صدای بازدارنده دیوانه را پشت سرش شنید. او بالا و بالاتر رفت و برای جاخالی دادن همه کار کرد: خم شد، زیگزاگی رفت، کله پا شد، بالا رفت، پایین آمد. او که کمی گیج شده بود، با دقت مواظب اطرافش بود. او وقتی کله پا شد تا خود را از حمله جدید بازدارنده نجات دهد. قطرات باران به عینکش خورد و وارد بینی‌اش شد. او می‌دانست که انجام چنین حرکتی مسخره است، اما خیلی موثر بود، چون بازدارنده سنگین بود و نمی‌توانست مثل هری به

راحتی تغییر مسیر دهد. او همین طور که با انجام این حرکات اطراف زمین ورزشگاه می‌چرخید از میان قطرات باران دروازه‌های تیم گریفیندور را دید که توسط آدریان پوسی مورد حمله قرار گرفته بود. هری صدای بازدارنده را شنید و فهمید که بازدارنده دارد به سمت او می‌آید، او فوراً تغییر مسیر داد و در جهت مخالف حرکت کرد.

مالفوی فریاد زد:

- تو تمرین رقص باله می‌کنی، پاتر؟

هری بعد از این که از حمله جدید بازدارنده جاخالی داد به سمت مالفوی برگشت و با نفرت به او نگاه کرد. در این هنگام، چشمش به توپ طلایی افتاد که چند سانتی متر بالاتر از گوش چپ مالفوی پرواز می‌کرد. مالفوی که داشت او را مسخره می‌کرد آن را ندید.

هری برای لحظه‌ای سرجایش بی‌حرکت ماند، جرأت نکرد به سمت مالفوی هجوم ببرد چون می‌ترسید که او به بالا نگاه کند و توپ طلایی را ببیند.

بوم!

هری زیاد بی‌حرکت مانده بود، بازدارنده با سرعت تمام به بازوی او خورد و آن را شکست. هری که از شدت درد گیج شده بود در حالی که دست راستش به پهلویش آویزان بود، از روی دسته جاروی خیسیش به یک طرف سر خورد. در این هنگام، بازدارنده برای حمله دوم به هری آمد هدفش صورت او بود. هری جاخالی داد و فقط یک فکر توی سرش بود: «به طرف مالفوی هجوم ببر!»

هری که از شدت باران و درد بازویش جایی را خوب نمی‌دید، به سمت صورت دراکو مالفوی که هنوز حالت تمسخر داشت هجوم برد، مالفوی در حالی که چشمانش از ترس گرد شده بود اطمینان یافت که هری می‌خواهد به او حمله کند.

او در حالی که با سرعت تمام از او فرار می‌کرد فریاد زد:

- چی...

هری دست سالمش را که با آن جارو را گرفته بود، رها کرد و سعی کرد توپ طلایی را بگیرد. او جسم گرد کوچک و یخی را بین انگشتانش حس کرد، اما جارو را فقط با پاهایش نگه داشته بود. وقتی به سمت زمین پایین می‌آمد و با تمام قدرت سعی می‌کرد بی‌هوش نشود، جمعیت تماشاچی‌ها شروع کردند به جیغ زدن. او محکم روی زمین گلی ورزشگاه افتاد و غلت خورد، بازوی شکسته‌اش اصلاً وضع خوبی نداشت. او از شدت درد گیج و منگ بود، فریادهایی را به طور مبهم در اطرافش شنید، سپس سرش را برگرداند و به توپ طلایی که آن را در دست سالمش می‌فشرده نگاه کرد.

و زیر لب گفت:

- ما بردیم...

سپس از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، دید که هنوز روی زمین دراز کشیده و باران به صورتش می‌خورد و یک نفر روی او خم شده است. هری یک ردیف دندان براق دید.

او با ناله گفت:

- اوه، نه، شما نه!

لاکهارت با صدای بلند به شاگردان گریفیندور که با اشتیاق اطراف او تجمع کرده بودند گفت:

- او نمی‌دونه چی می‌گه. نگران نباش، هری، من الآن دستتو معالجه می‌کنم.  
هری اعتراض کرد:

- نه! ترجیح می‌دهم همین طوری بمونه!

او سعی کرد از جایش بلند شود، اما درد بازویش خیلی زیاد بود. او آن وقت صدای تلیک آشنایی را کنارش شنید.

او با قدرت تمام فریاد زد:

- من الآن احتیاجی به عکس ندارم کالین!

لاکهارت با لحن آرامش بخشی گفت:

- دراز بکش، هری. این جادو خیلی ساده است، من بارها از آن استفاده کرده‌ام.

هری در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

- من ترجیح می‌دم به درمانگاه برم.

وود که سر تا پایش گلی بود حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- این کار بهتره، استاد.

او که علی‌رغم زخمی شدن بازیکن تیمش نمی‌توانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد با لبخند گفت:

- آفرین، هری، عالی کار کردی، واقعاً تماشایی بود، زیباترین بازی‌ای بود که تا به حال انجام دادی...

هری از لابلای پاهای جمعیتی که اطرافش بودند، فرد و جورج را دید که با زحمت زیاد سعی می‌کردند

بازدارنده دیوانه را که هنوز می‌خواست حمله کند درون جعبه‌اش بگذارند.

لاکهارت در حالی که آستین‌های پیراهن سبز زمردیش را تا می‌زد گفت:

- برین عقب.

هری با صدای ضعیفی اعتراض کرد:

- نه، این کارو نکن...

اما لاکهارت چوبدستی جادویی‌اش را تکان داد و آن را به سمت بازوی هری گرفت.

خیلی زود، هری احساس عجیب و ناخوشایندی را از شانه تا نوک انگشتانش پیدا کرد. او احساس کرد که

بازویش مثل یک لاستیک کهنه دارد پنچر می‌شود. او چشمانش را بسته بود و جرأت نمی‌کرد نگاه کند چه

اتفاقی افتاده است. اما ترسش بیش‌تر شد که فریادهای متعجبانه بچه‌های دوروبرش و صدای تلیک تلیک

پشت سر هم دوربین را شنید. دستش دیگر درد نمی‌کرد. او حتی احساس نمی‌کرد دستی هم دارد.

لاکهارت گفت:

- بله، در واقع گاهی وقت‌ها این چیزها پیش می‌اد. اصل اینه که استخوان‌ها دیگه شکسته نیستند. این

چیزیه که مخصوصاً باید به خاطر بسپری. خوب، هری، حالا دیگه می‌تونی به درمانگاه بری، آقای ویزلی،

دوشیزه گرنجر لطفاً اونو تا آن‌جا همراهی کنید. مادام پامفری می‌تونه... ترتیب کارها رو بده.

هری وقتی از جایش بلند شد، احساس کرد گیج شده است و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. او نفس عمیقی

کشید و به دست راستش نگاه کرد تا ببیند در چه وضعی است. او با مشاهده دستش نزدیک بود دوباره

بی‌هوش شود.

او دید که چیزی شبیه لاستیکی بزرگ که به رنگ پوست بدنش بود از آستینش بیرون زده است. سعی کرد

انگشتانش را تکان بدهد اما هیچ فایده‌ای نداشت.

لاکهارت استخوان‌ها را جوش نداده بود، او آنها را ناپدید کرده بود.  
 مادام پامفری عصبانی بود، او در حالی که دست بی‌شکل و بی‌جان هری را بالا می‌گرفت با ناراحتی گفت:  
 - شما باید فوراً به اینجا می‌اومدین! من می‌تونستم استخوان‌ها رو در عرض چند ثانیه جوش بدم، اما  
 رویاندن دوباره آنها...

هری با ناامیدی پرسید:

- شما می‌تونین این کارو بکنین این‌طور نیست؟  
 مادام پامفری در حالی که یک دست لباس به هری داد با قیافه‌ای گرفته گفت:  
 - البته که می‌تونم، اما این کار کمی درد داره. باید امشبو اینجا بمونی.  
 هرمیون پشت پرده‌ای که دور تخت هری بود منتظر ماند و رون به هری کمک کرد تا لباسش را عوض  
 کند. رد کردن دست لاستیکی از آستین پیراهن وقت زیادی می‌برد.  
 رون از پشت پرده گفت:

- خوب، هرمیون، هنوز هم لاکهارت را تحسین می‌کنی؟ اگر هری روزی بخواد به شکل یک جانور  
 بی‌مه‌ره در بیاد، از او می‌خوام که این کارو بکنه...  
 هرمیون جواب داد:

- همه اشتباه می‌کنن. از طرفی، دیگه او احساس درد نمی‌کنه، این‌طور نیست، هری؟  
 هری گفت:

- نه، درد نمی‌کنه. نگرانی من اینه که هیچ کار دیگه‌ای هم برام نمی‌کنه.  
 او وقتی روی تخت دراز کشید، دستش مثل یک تکه لاستیک کنارش افتاد.  
 هرمیون و مادام پامفری سپس به آن سوی پرده رفتند. مادام پامفری یک بطری بزرگ در دست داشت که  
 روی برچسبش نوشته شده بود: «رویاندن استخوان».

او مقداری از مایع درون بطری را در لیوان ریخت و در حالی که آن را به هری می‌داد گفت:  
 - تو شب سختی رو باید بگذرونی. رویاندن استخوان‌ها، کمی درد داره.

هری وقتی مایع درون لیوان را خورد، دهان و گلویش سوخت و شروع کرد به سرفه کردن. مادام پامفری  
 در حالی که از بازی‌های خطرناک و استادان بی‌عرضه بد می‌گفت، رفت و به رون و هرمیون گفت که کمی  
 آب به هری بدهند.

رون با خنده گفت:

- با این حال برنده شدیم. روشی که تو با آن توپ طلایی رو گرفتی، واقعاً باور نکردنی بود، باید قیافه  
 مالفوی را می‌دید... او قیافه قاتل‌ها را پیدا کرده بود!  
 هرمیون با ناراحتی گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم که او چه بلایی سر بازدارنده آورده بود.

هری درحالی که سرش را درون بالشتش فرو می‌برد گفت:

- ما می‌تونیم این را به سوالاتی که بعد از خوردن معجون باید ازش پرسیم، اضافه کنیم. امیدوارم حداقل  
 معجون مزه‌اش بهتر از مایعی باشه که الان خوردم...

رون گفت:

- مسخره می‌کنی؟ اگر ناخن اسلیترین‌ها را درون آن بریزی، ممکن نیست بخورم.

در این هنگام، در درمانگاه باز شد. بازیکنان تیم گریفیندور که سر تا پا گلی بودند به دیدن هری آمده بودند.

جورج گفت:

- هری کاری که تو کردی فوق العاده بود! من الآن دیدم که مارکوس فلینت به طرف مالفوی رفت و با صدای بلند در مورد این که چرا توپ طلائی بالای سرش بود و او آن را ندیده، با او صحبت می‌کرد. مالفوی خیلی ناراحت بود باور کنید.

آنها که با خودشان شیرینی، شکلات و آبمیوه آورده بودند، اطراف تخت هری جمع شده بودند و تازه داشتند یک مهمانی کوچک راه می‌انداختند که مادام پامفری وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت:

- این پسر نیاز به استراحت داره، او باید سی و سه استخوان جدید در بیاره! خوب، برین بیرون! بیرون! هری کاملاً تنها شد، چیزی نبود که حواس هری را از دردی که در دستش حس می‌کرد پرت کند. چند ساعت بعد، هری ناگهان در تاریکی از خواب بیدار شد و از درد دستش شروع کرد به ناله کردن. او احساس می‌کرد دستش را سوزن فرو می‌کنند. او برای لحظه‌ای فکر کرد درد دستش او را از خواب بیدار کرده است، اما وقتی متوجه شد کسی در تاریکی پیشانی او را دست می‌کشد از ترس فریادی کشید.

هری با تعجب فریاد زد:

- منو راحت بذارین.

سپس ناگهان، او را شناخت.

- دابی!

چشمان درشت جن خانگی که به بزرگی توپ تنیس بود در تاریکی به هری دوخته شده بود و قطره‌ای اشک از نوک بینی تیزش آویزان بود.

او با ناراحتی گفت:

- هری پاتر نباید به مدرسه آمده است، دابی مرتب مواظب هری پاتر است. آه آقا، چرا به حرف دابی گوش نکردید؟ چرا هری پاتر وقتی از قطار جا ماند به خانه‌اش برنگشت؟

لب‌های دابی شروع کرد به لرزیدن، هری فوراً شک کرد.

او آهسته گفت:

- پس تو بودی! تو بودی که مانع ایستگاه قطار را برای ما غیر قابل عبور کردی!

دابی گفت:

- درست است، آقا.

سپس سرش را به شدت تکان داد. گوش‌های بزرگش مثل بال پرنده‌ها به هم می‌خوردند.

- دابی مخفی شد، او منتظر هری پاتر ماند و مانع ایستگاه را غیرقابل عبور کرد. بعد از آن ماجرا، دابی برای این که خود را تنبیه کند دست‌هایش را با اتوی داغ سوزاند.

او انگشتان درازش را که باندپیچی بود به هری نشان داد.

- اما دابی مهم نبود، آقا، او می‌خواست که هری پاتر در امان باشد. دابی هرگز فکر نمی‌کرد هری پاتر می‌تواند از راه‌های دیگر به مدرسه بیاید!

او در حالی که کله گنده‌اش را تکان می‌داد مرتب جلو و عقب می‌رفت.

- دابی وقتی فهمید که هری پاتر به هاگوارتز برگشته است آن قدر شوکه شد که گذاشت شام اربابش



بسوزد! دابی تا به حال چنین تنبیهی نشده بود، آقا...

هری دوباره سرش را روی بالشت گذاشت.

و با عصبانیت گفت:

– من و رون نزدیک بود به خاطر کار تو از مدرسه اخراج بشیم! بهتره قبل از این که استخوان‌هایم برویند از اینجا بری و گرنه خفیات می‌کنم!

دابی لبخندی زد و گفت:

– دابی به این تهدیدها عادت دارد، آقا. دابی در خانه اربابانش چنین تهدیدهایی را پنج بار در روز می‌شنود. او آب بینی‌اش را با گوشه نازبالشی که به جای لباس تن کرده بود، گرفت. او آن قدر ناراحت بود که عصبانیت هری برخلاف میلش از بین رفت.

او با کنجکاوی پرسید:

– چرا رویه نازبالش پوشیدی؟

دابی در حالی که گوشه نازبالش را نشان می‌داد گفت:

– منظورتان این است آقا؟ این علامت مخصوص جن‌های خانگی است. این نشانه بردگی آنهاست، آقا، و دابی نمی‌تواند از بردگی آزاد شود مگر این که اربابانش به او لباس بدهند. برای همین، خانواده ارباب خیلی مواظبند که به دابی چیزی ندهند، حتی یک جوراب، آقا، چون در این صورت، او آزاد است که خانه آنها را برای همیشه ترک کند.

دابی اشک‌هایش را پاک کرد و ناگهان فریاد کشید:

– هری پاتر باید به خانه‌اش برگردد! دابی فکر کرد توپ بازدارنده‌اش کافی است...

هری که دوباره عصبانی شده بود با صدای بلند گفت:

– بازدارنده تو؟ منظورت چیه؟ تو سعی داشتی با این بازدارنده مرا بکشی؟

دابی که شوکه شده بود گفت:

– نه این که شما را بکشد، آقا، اصلاً دابی خواست زندگی هری پاتر را نجات داد! برگشتن او به خانه با چند زخم سطحی خیلی بهتر است از این که اینجا بماند، آقا! دابی فقط خواست هری پاتر را مجروح کند تا او را به خانه‌اش بفرستند!

هری با عصبانیت گفت:

– آه، خوب که این طور؟ نمی‌خواهی به من بگی چرا این قدر علاقمندی که من تکه تکه شده به خانه برگردم؟

دابی در حالی که اشک می‌ریخت با ناله گفت:

– اه، اگر فقط هری پاتر می‌دانست! اگر می‌دانست چقدر برای ما عزیز است، برای ما بردگان و موجوداتی که از دنیای جادوگران طرد شده‌ایم! دابی به خاطر می‌آورد وقتی «اسمشو نبر» در اوج قدرت بود اوضاع چگونه بود! جادوگرها با ما جن‌های خانگی مثل حیوان رفتار می‌کردند، آقا! او، البته هنوز هم همان طور رفتار می‌شود.

او صورتش را با گوشه نازبالش پاک کرد و ادامه داد:

– اما از وقتی که شما بر «اسمشو نبر» پیروز شدید وضع زندگی اکثر جن‌های خانگی بهتر شده است. هری پاتر نجات یافت و قدرت لرد سیاه هم در هم شکست. این افق تازه‌ای در زندگی همه بود، آقا، هری پاتر برای

ما که فکر نمی‌کردیم هرگز روزهای تاریک و سیاه تمام شوند، روزنه امیدی بود... اما در هاگوارتز، اتفاقات وحشتناکی خواهد افتاد، شاید هم در این لحظه اتفاق افتاده است، حالا که ماجرا دوباره تکرار می‌شود، حالا که تالار اسرار برای دومین بار باز شده است، دابی نمی‌تواند بگذارد هری این جا بماند... در این لحظه، دابی از ترس سر جایش خشک شد، سپس پارچ آب را از روی میز برداشت و آن را به سر خودش کوبید. با این ضربه ناپدید شد و لحظه‌ای بعد در حالی که چشمش چپ شده بود ظاهر شد و زیر لب زمزمه کرد:

- دابی بدجنس، دابی بدجنس...

هری زیر لب گفت:

- پس، تالار اسرار واقعاً وجود داره؟ تو گفتی که قبلاً هم باز شده؟ برام تعریف کن دابی.

سپس مچ لاغر جن خانگی را که سعی داشت پارچ آب را دوباره بردارد، گرفت و گفت:

- پدر و مادر من مشنگ نیستن. پس چرا من باید از چیزی که درون تالاره بترسم؟

جن خانگی در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، با لکنت گفت:

- آه، آقا، چیزی از دابی بیچاره نپرسید. در این قلعه، توطئه‌های شومی در حال شکل‌گیری است، هری پاتر نباید جایی باشد که چنین توطئه‌هایی صورت می‌گیرد. به خانه‌تان برگردید، هری پاتر. هری پاتر نباید در آن دخالت کند، آقا، خیلی خطرناک است...

هری در حالی که هنوز مچ دست جن خانگی را محکم گرفته بود، پرسید:

- اون کیه، چه کسی در تالار اسرار را باز کرده؟ چه کسی قبلاً اونو باز کرده؟

دابی با التماس گفت:

- دابی نمی‌تواند چیزی بگوید، آقا، دابی نباید چیزی بگوید! به خانه‌تان برگردید، هری پاتر، به خانه‌تان برگردید!

هری با صدای بلند جواب داد:

- امکان نداره من از این جا برم! یکی از بهترین دوستانم پدر و مادرش مشنگ هستن. اگه واقعاً تالار اسرار باز شده باشه، او یکی از کسانی که مورد حمله قرار می‌گیره.

دابی در حالتی نیمه بیهوش با ناله گفت:

- هری پاتر زندگی‌شو به خاطر دوستانش به خطر می‌اندازد! او چقدر عجیب است! چقدر شجاع است! اما او باید زندگی خودش را نجات بدهد، هری پاتر نباید...

دابی ناگهان بی‌حرکت شد، گوش‌های بزرگش لرزیدند. هری هم صدای پاهایی که از درون راهرو می‌آمد، شنید.

جن خانگی با وحشت گفت:

- دابی باید برود!

صدایی بلند شد و دست هری که مچ دابی را گرفته بود خالی ماند. او فوراً روی تختش دراز کشید و چشمش را به در اتاق دوخت، در همان حال صدای پاها نزدیک‌تر شدند.

یک لحظه بعد، دامبلدور عقب عقب وارد اتاق شد. او لباس خواب به تن داشت و کلاه مخصوص خواب سرش بود. او چیزی شبیه یک مجسمه در دست داشت، پروفیسور مک‌گونگال هم به نوبه خود وارد اتاق شد، او سر دیگر مجسمه را در دستش گرفته بود. آنها مجسمه را روی تخت گذاشتند.

دامبلدور زیر لب گفت:

- برید دنبال مادام پامفری.

پروفسور دامبلدور از جلوی تخت او گذشت و ناپدید شد. هری بی حرکت ماند و وانمود کرد که خواب است. او صدای صحبت‌هایی را شنید و پروفسور مک‌گونگال همراه مادام پامفری که او هم لباس خواب به تن داشت آمدند.

مادام پامفری روی مجسمه خم شد و آهسته گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

دامبلدور پاسخ داد:

- یک حمله دیگه. مینروا او را روی پله‌ها پیدا کرده.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- یک خوشه انگور کنارش افتاده بود. فکر می‌کنم او می‌خواست به ملاقات پاتر بیاید.

هری درد شدیدی روی معده‌اش حس کرد. او با احتیاط سرش را بلند کرد تا مجسمه‌ای را که روی تخت دراز کشیده بود ببیند. او در زیر نور ماه که روی مجسمه تابیده بود چهره کالین کریوی را شناخت. او چشمان درشتش باز بود و دست‌هایش روی دوربین خشک شده بودند.

مادام پامفری آهسته گفت:

- سنگ شده؟

پروفسور مک‌گونگال پاسخ داد:

- بله، اما من فکرم از کار افتاده و می‌لرزیدم... اگر آلبوس در آن لحظه پایین نیامده بود، نمی‌دونم چه پیش می‌اومد...

هر سه نفر مدت طولانی کالین کریوی را تماشا کردند. سپس دامبلدور خم شد و دوربین عکاسی را از میان دست‌های خشک شده بیرون آورد.

پروفسور مک‌گونگال فوراً گفت:

- شما فکر می‌کنید او تونسته از چیزی که به او حمله کرده عکس بگیره؟

دامبلدور پاسخی نداد. او پشت دوربین را باز کرد. دود سیاهی از پشت دوربین آمد و هری بوی لاستیک سوخته را احساس کرد.

مادام پامفری با تعجب گفت:

- ذوب شده‌ان! فیلم‌ها همه ذوب شده‌ان...

پروفسور مک‌گونگال پرسید:

- این چه معنی می‌ده، آلبوس؟

دامبلدور پاسخ داد:

- این یعنی تالار اسرار برای دومین بار باز شده.

مادام پامفری دستش را جلوی دهانش گرفت. پروفسور مک‌گونگال با تعجب گفت:

- اما آلبوس... کی...

دامبلدور در حالی که به کالین خیره شده بود جواب داد:

- مهم نیست چه کسی این کارو کرده بلکه مهم اینه که بفهمیم چطوری این کارو کرده.

هری با دیدن قیافه مک‌گونگال فهمید که او هم از سخنان دامبلدور چیزی بیش تر از هری نفهمیده است.

## فصل ۱۱: باشگاه دوئل



صبح یکشنبه، وقتی هری از خواب بیدار شد، اتاقش را آفتاب زمستانی فراگرفته بود. استخوان‌هایش دوباره رشد کرده بودند، اما دستش را هنوز نمی‌توانست حرکت بدهد. او از جایش بلند شد و نگاهی به سمت بدن سنگ شده کالین انداخت، اما پرده‌ای که اطراف تختش بود، مانع دیدن او شد. مادام پامفری وقتی دید او از خواب بیدار شده، با سینی صبحانه وارد شد و بازو و انگشتان دست راست او را که تازه استخوان‌هایش رشد کرده بودند معاینه کرد و گفت:

- همه چیز رو براهه. وقتی غذاتو تموم کردی، می‌تونی بری!

هری با سرعت تمام لباس‌هایش را پوشید و به برج گریفیندور برگشت تا برای رون و هرمیون اتفاقاتی را که دیشب افتاده بود تعریف کند، اما آنها آن‌جا نبودند. هری رفت دنبال آنها بگردد و از این‌که دیگر جویای حال او نبودند کمی دلخور شد.

او وقتی از جلو کتاب‌خانه می‌گذشت، پرسوی ویزلی را دید که از آن‌جا بیرون آمد، به نظر می‌رسید حالش از آخرین دفعه‌ای که او را دیده بود خیلی بهتر است.  
او گفت:

- سلام هری. دیروز، خیلی خوب بازی کردی، واقعاً عالی بود. تیم گریفیندور در صدر جدول مسابقات جام چهارگانه است. به لطف تو، ما پنجاه امتیاز جلو هستیم.

هری پرسید:

- تو رون و هرمیون را ندیدی؟

پرسوی جواب داد:

- نه.

سپس با لبخند اضافه کرد:

- امیدوارم رون دوباره درون یک توالت دخترانه نباشه...

هری خنده بلندی سر داد و منتظر ایستاد تا پرسى ته راهرو ناپدید شود، بعد مستقیم به سمت توالت میرتل گریان رفت. او نمى فهمید چرا رون و هرمیون دوباره آن جا برگشته‌اند، او وقتی در را باز کرد، صدای آنها را درون یکی از توالت‌ها که درش قفل بود شنید.

او در حالی که در را پشت سرش می‌بست گفت:  
- منم.

هرمیون از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد. سپس در را باز کرد و گفت:

- هری! تو ما رو حسابی ترسوندى... بیا تو، بازویت چطوره؟

او در حالی که وارد توالت می‌شد پاسخ داد:  
- بهتره.

یک پاتیل کهنه روی سنگ توالت قرار داشت. پت پت آتشی که زیر آن روشن بود شنیده می‌شد. روشن کردن آتش‌های جادویی که قابل حمل است و در جاهای مرطوب هم می‌سوزد، یکی از تخصص‌های اصلی هرمیون بود.

رون در همان حال که هری در توالت را می‌بست توضیح داد:

- ما می‌خواستیم به ملاقاتت بیایم، اما تصمیم گرفتیم قبل از آن ساختن معجون را شروع کنیم. ما فکر کردیم اینجا بهترین مخفیگاهه.

هری می‌خواست اتفاقی که برای کالین افتاده بود تعریف کند، اما هرمیون حرف او را قطع کرد و گفت:

- ما از ماجرا خبر داریم. امروز صبح، وقتی مک‌گونگال ماجرا را برای پروفیسور فلیت و یک تعریف می‌کرد شنیدیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم کارمونو زودتر شروع کنیم...

رون با غرولند گفت:

- هر چه زودتر از مالفوی اعتراف بگیریم بهتره. می‌دونی من چه فکر می‌کنم؟ او بعد از مسابقه کوییدیچ به قدری عصبانی بوده که از کالین انتقام گرفته.

هری به هرمیون که داشت شیره گیاه را درون پاتیل می‌ریخت نگاهی انداخت و گفت:

- موضوع دیگه‌ای هم هست. دابی نیمه‌های شب به دیدنم اومد.

رون و هرمیون با تعجب به او نگاه کردند. هری تمام چیزهایی را که دابی به او گفته یا نگفته بود تعریف کرد.

هرمیون با حیرت گفت:

- تالار اسرار قبلاً یک بار باز شده؟

رون با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- حالا، همه چیز روشن شد. لوسیوس مالفوی وقتی در این مدرسه مشغول تحصیل بوده تالار را باز کرده و حالا، به این دراکو عزیزش یاد داده چطور این کار رو انجام بده. واضحه. ای کاش دابی بهت گفته بود چه نوع هیولایی درون تالار مخفی شده. دوست دارم بدونم چطور بدون این که کسی اونو ببینه در مدرسه پرسه می‌زنه.

هرمیون در حالی که زالوها را درون پاتیل می‌ریخت، گفت:

- شاید می‌تونه خودشو نامرئی کنه. یا شاید خودشو به یک ذره یا چیز دیگه‌ای تبدیل می‌کنه. من چیزهای

زیادی درباره این هیولاها خواندم...

رون در حالی که مگس‌های مرده را به معجون اضافه می‌کرد گفت:

- تو خیلی کتاب می‌خونی، هرمیون!

او باقیمانده مگس‌ها را درون پاتیل ریخت و به سمت هری رفت.

- خوب که این‌طور، دابی باعث شد که ما نتوانیم سوار قطار بشیم و بازوی تو هم بشکنه؟ اگر او بخواد به نجات تو ادامه بده، به زودی تو رو می‌کشه.

صبح دوشنبه، همه از اتفاقاتی که برای کالین کریوی افتاده بود خبر داشتند. شایعه و سوء ظن تمام مدرسه را فرا گرفت، شاگردان سال اولی در گروه‌های چند نفری این طرف و آن طرف می‌رفتند. آنها می‌ترسیدند اگر تنها در قلعه راه بروند مورد حمله قرار بگیرند.

جینی ویزلی که سر کلاس سحر و جادو همیشه کنار کالین کریوی می‌نشست، وحشت‌زده بود. فرد و جورج سعی کردند او را سرگرم کنند و از این حالت بیرون بیاورند. آنها پوست حیوانات را به تن کردند و خود را از پشت مجسمه‌ها جلوی او انداختند تا او را غافلگیر کنند. اما آنها مجبور شدند دست از تلاش‌هایشان بردارند چون پرسى به شدت از کار آنها عصبانی شد و تهدید کرد به خانم ویزلی می‌نویسد که آنها جینی را می‌ترسانند.

معامله انواع طلسم و باطل کننده سحر دور از چشم پروفورها بین شاگردان رونق گرفته بود. نویل لانگ باتم یک پیاز بزرگ سبز بد بو، یک گوی بلوری بنفش رنگ و یک دم سمندر فاسد شده خریده اما هم‌کلاسی‌هایش به او گفتند که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند چون او متعلق به یک خانواده جادوگر است و خونش خالص است.

نویل با ترس پاسخ داد:

- فلیچ اولین قربانی بود. همه می‌دانید که من تقریباً یک فشفشه هستم.

در دومین هفته ماه دسامبر، پروفور مک‌گونگال به کلاس‌ها رفت تا اسامی شاگردانی را که تعطیلات کریسمس در مدرسه می‌مانند بنویسد، هری، رون و هرمیون اسمشان را نوشتند. آنها شنیده بودند که مالفوی هم می‌ماند و این موضوع برای آنها خیلی مشکوک بود. اما این بهترین فرصت بود. تعطیلات بهترین موقع برای استفاده از معجون و اعتراف گرفتن از او بود.

متأسفانه، هنوز نیمی از کارهای سخت معجون مانده بود. آنها هنوز مقداری پودر شاخ اسب دو شاخ و پوست مار درختی آفریقا لازم داشتند. تنها جایی که آنها می‌توانستند این چیزها را پیدا کنند، کمد شخصی اسنیپ بود. اما هری ترجیح می‌داد با هیولای افسانه‌ای اسلیترین روبرو شود تا این‌که در حال دزدی از اتاق اسنیپ دستگیر شود.

هرمیون گفت:

- باید کاری کنیم که اسنیپ سرش گرم بشه. در این مدت، یکی از ما به اتاق او می‌ره و چیزهایی رو که لازم داریم برمی‌داره.

هری و رون با نگرانی به او نگاه کردند.

هرمیون با لحن کاملاً طبیعی ادامه داد:

- فکر کنم بهتره خودم این دزدی رو انجام بدم. شما دو نفر اگر دوباره گیر بیفتید، اخراج می‌شین، اما من تا به حال کار خطایی نکرده‌ام، خطر این کار برای من کم‌تره. شما فقط کاری کنید که اسنیپ پنج دقیقه

حواش پرت بشه.

هری لبخند کم‌رنگی زد. سر و صدا راه انداختن سر کلاس اسنیپ به اندازه سیخ فرو کردن به چشم یک اژدهای خوابیده مشکل و خطرناک بود.

کلاس مشترک معجون‌ها، بعد از ظهر سه شنبه در بزرگ‌ترین کلاس‌های زیر زمین قلعه برگزار می‌شد. کلاس مطابق معمول شروع شد. درون بیست پاتیلی که بین میزها قرار داشتند معجون‌هایی در حال جوشیدن بودند. روی میزها هم تعدادی ترازو و مواد مختلفی وجود داشت. اسنیپ میان بخاری‌های بدبو قدم می‌زد و به شاگردان گریفیندور تذکرات نیش دار می‌داد و در مقابل اسلیترین‌ها را تشویق می‌کرد. دراکو مالفوی، نور چشمی اسنیپ، چشم‌های ماهی را که از بانک روی میز برمی‌داشت به سمت رون و هری پرتاب می‌کرد، او می‌دانست که اگر آنها چنین کاری انجام دهند تنبیه سختی خواهند شد.

معجون هری خیلی رقیق بود، اما چیز مهم‌تری فکر هری را مشغول کرده بود. او منتظر علامت هرمیون بود و صدای اسنیپ را که داشت معجون رقیق او را مسخره می‌کرد خوب نشنید. وقتی اسنیپ از او دور شد و به طرف نویل رفت تا از او هم ایراد بگیرد، هرمیون به هری نگاه کرد و سرش را تکان داد.

آن وقت هری پشت پاتیلش خم شد، از جیبش یک ترقه پرسرو صدا بیرون آورد و با چوبدستی جادویی‌اش به آن زد. ترقه شروع کرد به ترق و تروق کردن. هری که می‌دانست چند ثانیه بیش‌تر فرصت ندارد، خود را راست کرد و ترقه را درون پاتیل گویل انداخت.

معجون گویل منفجر شد و به تمام کلاس پاشید. شاگردانی که معجون رویشان پاشیده بود شروع به داد و فریاد کردند. به صورت مالفوی هم معجون پاشید و بینی‌اش مثل بادکنک شروع کرد به باد کردن. گویل دور خودش می‌چرخید و دست‌هایش که حالا هر کدام به اندازه یک بشقاب شده بودند روی چشمانش گذاشته بود. اسنیپ که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، سعی کرد نظم را به کلاس برگرداند. در میان این شلوغی هری، هرمیون را دید که آهسته از کلاس بیرون رفت.

اسنیپ با عصبانیت گفت:

– ساکت! ساکت! کسانی که معجون رویشان پاشیده فوراً بیان اینجا تا معالجه شون.

هری وقتی مالفوی را دید نزدیک بود بزند زیر خنده. او که به خاطر وزن بینی گنده‌اش که به اندازه یک خربزه شده بود، سرش خم بود، پیش اسنیپ رفت تا معالجه‌اش کند. در همین حال که بعضی از شاگردان کلاس نزد اسنیپ می‌رفتند تا اعضای بدنشان به اندازه قبل در آیند، هرمیون مخفیانه وارد کلاس شد. او چیزی را زیر پیراهنش مخفی کرده بود.

وقتی همه به حالت عادی خود برگشتند، اسنیپ درون پاتیل گویل را بررسی کرد و تکه‌های باقیمانده ترقه را از آن بیرون آورد.

او زیر لب گفت:

– اگه بفهمم کی این ترقه رو انداخته، مطمئن باشید که حتماً از مدرسه اخراج می‌شه.

اسنیپ مستقیم به هری که سعی می‌کرد قیافه آدم‌های حق به جانب را به خود بگیرد، نگاه کرد. ده دقیقه بعد، او صدای زنگ پایان کلاس را شنید و خیالش راحت شد.

هری به رون و هرمیون وقتی داشتند به توالت میرتل گریان می‌رفتند گفت:

– او می‌دونست کی این ترقه رو انداخته، من اینو از نگاهش فهمیدم.

هرمیون مواد جدید را درون پاتیل ریخت و آهسته شروع کرد به هم زدن.



او با خوشحالی گفت:

- پانزده روز دیگه آماده می‌شه.

رون به هری اطمینان داد:

- اسنیپ نمی‌تونه ثابت کنه که تو این کارو کردی. او چکار می‌تونه بکنه؟

هری پاسخ داد:

- وقتی می‌دونیم که او قادر به انجام هر کاریه، باید منتظر عواقب بعدی باشیم.

درون پاتیل معجون داشت می‌جوشید.

یک هفته بعد، هری، رون و هرمیون وقتی داشتند از حال ورودی می‌گذشتند گروهی از شاگردان را دیدند

که جلوی تابلوی اعلانات جمع شده بودند. تکه‌ای چرم به تابلو سنجاق شده بود. سیموس فینیگان و دین

توماس که جلوی همه بودند آن را با هیجان می‌خواندند.

سیموس گفت:

- آنها یک باشگاه دوئل باز کرده‌ان. اولین جلسه‌اش امشب! شاید در این اوضاع یاد گرفتن دوئل مفید

باشه...

رون گفت:

- تو فکر می‌کنی می‌شه با هیولای اسلیترین دوئل کرد.

او با حیرت اعلامیه را خواند.

سپس به هری و هرمیون گفت:

- درسته، می‌تونه مفید باشه. بریم؟

هری و هرمیون موافقت کردند و ساعت هشت شب، بعد از شام، هر سه نفر با عجله به سالن بزرگ

برگشتند. چهار تا از میزها سرجایشان نبودند در عوض یک تخت بزرگ طلایی کنار دیوار قرار داشت که

توسط هزاران شمع معلق در هوا روشن شده بود. سقف کاملاً تاریک بود. تقریباً نیمی از شاگردان مدرسه

هیجان‌زده، در حالی که چوبدستی‌های جادویی‌شان را در دست داشتند آن‌جا جمع شده بودند.

هرمیون گفت:

- در این فکرم چه کسی می‌خواد آن را درس بده. یک نفر به من گفت که فلیت ویک در زمان جوانی

قهرمان دوئل بوده. شاید او استاد باشه.

هری داشت می‌گفت:

- از وقتی که...

اما با ناله‌ای حرفش را ناتمام گذاشت.

گیلدروی لاکهارت که پیراهن بنفش رنگ پوشیده بود همراه اسنیپ که همیشه لباس سیاه به تن داشت در

صحنه حاضر شدند.

لاکهارت دستش را تکان داد تا همه ساکت شوند.

- نزدیکتر بیاین! همه منو می‌بینن؟ همه صدای منو می‌شنون؟ بسیار عالی! پروفیسور دامبلدور به من اجازه

دادند که یک باشگاه کوچک دوئل باز کنم تا روش‌های مختلف دفاعی را که هنگام روبرو شدن با خطر نیاز

دارید به شما بیاموزم، این مسئله برای من بارها اتفاق افتاده. برای اطلاع بیشتر از جزئیات آن، به سری کامل

کتاب‌های من مراجعه کنین. من حالا دستیارم، پروفیسور اسنیپ را به شما معرفی می‌کنم. ایشان به من گفتند

که چیزهایی در مورد دوئل کردن می‌دونن. ما به عنوان شروع قصد داریم نمایش کوچکی از دوئل کردن رو برای شما اجرا کنیم. اما نگران نباشین، استاد معجون شما بعد از پایان کارمان باز هم به شما درس می‌دهند. هیچ خطری وجود نداره!

رون در گوش هری آهسته گفت:

- اگه اونا همدیگه رو بکشن خیلی خوب می‌شه.

قیافه اسنیپ نشان می‌داد که هیجان شدیدی دارد و هری با خود فکر کرد لاکهارت چگونه می‌تواند لبخند بزند. اگر اسنیپ را با این قیافه می‌دید، حتماً با آخرین سرعت از آن‌جا فرار می‌کرد.

لاکهارت و اسنیپ مقابل هم ایستادند و به هم ادای احترام کردند. لاکهارت تعظیم کرد و اسنیپ سرش را کمی خم کرد. آن وقت چوبدستی‌های جادویی‌شان را مثل شمشیر بالا بردند. لاکهارت به جمعیت تماشاچی که ساکت بودند گفت:

- همان طور که می‌بینین، ما چوبدستی‌هایمان را به این شکل در موقعیت مبارزه قرار می‌دیم. وقتی تا عدد سه شمردیم، یک جادو با چوبدستی‌مان انجام می‌دیم. البته، هیچ‌یک از ما قصد کشتن رقیبشو نداره.

هری در حالی که به دندان‌های نمایان اسنیپ نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

- من اصلاً مطمئن نیستم.

- یک... دو... سه...

هر دو چوب دستی‌هایشان را بالا گرفتند.

اسنیپ فریاد زد:

- اکسپلیارموس!

نور قرمز خیره کننده‌ای از انتهای چوبدستی‌اش رها شده به لاکهارت خورد. لاکهارت از زمین بلند شد، محکم به دیوار خورد و پایین تخت افتاد. او که به پشت روی سنگ‌های کف سالن خوابیده بود آرام خود را به کنار تخت کشید و از زمین بلند شد.

مالفوی و دیگر شاگردان اسلیترین اسنیپ را تشویق کردند. هرمیون خیلی ناراحت بود.

او با صدای گرفته‌ای گفت:

- فکر می‌کنی او مجروح شده؟

رون و هری یک صدا پاسخ دادند:

- چه اهمیتی داره؟

لاکهارت با زحمت زیاد از جایش بلند شد. کلاهدش روی زمین افتاده بود و موهای موجدارش روی سرش سیخ شده بود.

او در حالی که تلوتلو خوران از تخت بالا می‌رفت گفت:

- نمایش خوبی بود! این یک جادوی خلع سلاح بود. همان طور که می‌بینید، من چوبدستی‌ام را گم کرده‌ام. آه! خیلی ممنون، دوشیزه براون. نشان دادن این جادو فکر خوبی بود، پروفیسور اسنیپ، اما امیدوارم ناراحت نشین، من از اول فهمیدم که می‌خواهید چکار کنید. اگه می‌خواستم می‌تونستم خیلی راحت جلوی شما را بگیرم. اما دیدم که این نمایش کوچک برای بچه‌ها خیلی مفیده.

اسنیپ نگاهی عصبانی به او انداخت و لاکهارت متوجه شد، چون اعلام کرد:

- نمایش تمام شد! حالا، نوبت شماست. پروفیسور اسنیپ، آیا مایلید به من کمک کنید...

هر دو از تخت پایین آمدند و شاگردان را به گروه‌های دو نفری تقسیم کردند. لاکهارت، نویل و جاستین فینچ فلتچلی را در یک گروه قرار داد، اما اسنیپ به سراغ هری و رون آمد. او با حالت عصبی گفت:

– وقت اونه که این گروه قدیمی از هم جدا بشن. ویزلی با فینیگان در یک گروه باش. پاتر... هری طبق عادت همیشگی‌اش به هرمیون نگاه کرد. اسنیپ با لبخند مسخره آمیزی گفت:

– نه، این فکر خوبی نیست. آقای مالفوی، لطفاً بیاین اینجا، بینم شما با این پاتر مشهور چکار می‌کنی. و شما، دوشیزه گرنجر، با دوشیزه بولستروود در یک گروه باشین.

مالفوی که لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت جلو آمد. هری پشت سر مالفوی یکی از شاگردان دختر اسلیترین را دید که او را به یاد یکی از قهرمان‌های کتاب «تعطیلات با عجوزه‌ها» انداخت. او قدی بلند داشت، چهار شانه بود و چانه‌اش کمی جلو آمده بود. هرمیون به او لبخند زد اما جوابی نگرفت. لاکهارت که دوباره بالای تخت رفته بود گفت:

– روبه‌روی هم بایستید! سلام کردن رو هم فراموش نکنید! هری و مالفوی بدون این که چشم از هم بردارند سرشان را کمی خم کردند. لاکهارت فریاد زد:

– توجه، چوبدستی‌هایتان را بالا ببرید! با شماره سه، جادوی «خلع سلاح» رو روی حریف مقابل خود انجام بدین، گفتم جادوی «خلع سلاح». ما نمی‌خوایم حادثه‌ای پیش بیاید، یک... دو... سه...

هری چوبدستی‌اش را بالا گرفت، اما مالفوی جادوی خود را با شماره «دو» روی هری انجام داد. چنان شوکی به هری وارد شد که او احساس کرد با ماهی تابه توی سرش کوبیده‌اند! او یک لحظه گیج شد، اما به نظر نمی‌رسید مجروح شده باشد، و در یک چشم بر هم زدن چوبدستی‌اش را به سمت مالفوی گرفت و فریاد زد:

– رکتو سمپرا!

نور نقره‌ای رنگی که از چوبدستی‌اش پرتاب شد به شکم مالفوی خورد و او را... لاکهارت وقتی دید مالفوی به زانو افتاد با صدای بلند گفت:

– من گفتم جادوی خلع سلاح نه چیز دیگه!

هری روی او جادوی قلفک انجام داده بود و مالفوی از شدت خنده نمی‌توانست حرکت کند. هری وقتی دید مالفوی روی زمین افتاده با خودش فکر کرد که انجام یک جادوی دیگه روی مالفوی عادلانه نیست، اما او اشتباه می‌کرد. مالفوی که نفسش بریده بود، چوبدستی‌اش را به طرف زانوهای هری گرفت و موفق شد ورد «تارنتا لگرا» را به زبان بیاورد. خیلی زود، پاهای هری شروع کرد به حرکت کردن و این طرف و آن طرف رفتن و او نمی‌توانست آنها را کنترل کند.

لاکهارت فریاد زد:

– کافیه!

اما این اسنیپ بود که دخالت کرده بود.

او با صدای بلند گفت:

– فینیت اینکانتاتم!

حرکت پاهای هری و خنده دیوانه وار مالفوی متوقف شد، آن وقت آنها به اطرافشان نگاه کردند. ابری از دود سبز رنگ بالا تخت شناور بود. نویل و جاستین بدون هیچ کینه‌ای روی زمین دراز کشیده بودند. رون داشت به سیموس کمک می‌کرد تا بلند شود و از او به خاطر بلایی که چوبدستی جادویی شکسته‌اش سر او آورده بود، معذرت خواهی می‌کرد. اما هرمیون و میلیسنت بولستروود در جنب و جوش بودند، چوبدستی‌هایشان که روی زمین افتاده بود هیچ کمکی به آنها نکرد. آنها داشتند با هم زد و خورد می‌کردند و میلیسنت هرمیون را محکم زیر بغلش گرفته بود و هرمیون از درد می‌نالید. هری با عجله به طرف آنها رفت اما رها کردن هرمیون از دست کسی که بزرگ‌تر از خودش بود کار خیلی سختی بود.

لاکهارت وقتی نتیجه این دوئل‌ها را دید با صدای بلند گفت:

– ای بابا! فکر می‌کنم بهتر است به شما باطل کردن طلسم‌های بد را یاد بدم. ما دو تا داوطلب می‌خواهیم، مثلاً لانگ باتم و فینچ فلتچلی...

اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:

– فکر خیلی بدیهه، پروفیسور لاکهارت. لانگ باتم هر بار که سعی می‌کنه یک جادوی ساده انجام بده خرابکاری می‌کنه. بعد از آن چیز زیادی از فینچ فلتچلی باقی نمی‌مونه!

اسنیپ لبخند شومی زد و پیشنهاد داد:

– چرا مالفوی و پاتر داوطلب نشن؟

لاکهارت تصدیق کرد:

– فکر عالی‌ه! شما دو نفر، بیاین اینجا. هری، وقتی دراکو چوبدستی‌اش را به طرف تو نشانه گرفت، تو این کارو بکن.

او چوبدستی‌اش را بلند کرد و چند حرکت پیچیده با آن انجام داد، چوبدستی ناگهان روی زمین افتاد. لاکهارت با عجله چوبدستی‌اش را از روی زمین برداشت و لبخند تمسخرآمیزی زد.

لاکهارت گفت:

– او، امشب، چوبدستی‌ام کمی عصبانیه.

اسنیپ به مالفوی نزدیک شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. مالفوی پوزخند زد. هری با نگرانی به لاکهارت گفت:

– پروفیسور ممکنه طریقه باطل کردن سحر و یک بار دیگه به من نشون بدین؟

مالفوی گفت:

– ترسیدی؟

هری به مسخره گفت:

– خوشتر اومدم، نه؟

لاکهارت به شان هری زد. گفت:

– کاری رو که گفتم انجام بده.

هری گفت:

– چوبدستی جادویی‌ام را روی زمین بندازم؟

اما لاکهارت به او گوش نمی‌کرد:

– سه... دو... یک... شروع کنید!

مالفوی فوراً چوبدستی‌اش را بالا گرفت و با صدای بلند گفت:

- سرپانسوریتا!

انتهای چوبدستی مالفوی منفجر شد. هری با وحشت به آن نگاه کرد. یک مار بلند و سیاه از آن بیرون پرید و روی زمین افتاد. مار سرش را بالا گرفت و آماده نیش زدن شد. شاگردان در حالی که از ترس فریاد می‌کشیدند عقب عقب رفتند.

اسنیپ از دیدن این که هری آن‌جا بی‌حرکت و وحشت‌زده مقابل مار عصبانی ایستاده بود حسابی لذت می‌برد و گفت:

- تکان نخور، هری! من الآن شما رو از شر آن مار رها می‌کنم...

لاکهارت گفت:

- این کارو به عهده من بگذار.

او چوبدستی جادویی‌اش را به سمت مار گرفت. صدای انفجاری از انتهای چوبدستی‌اش بلند شد. اما مار به جای این که ناپدید شود، از زمین بلند شده، در هوا چرخید و دوباره روی زمین افتاد. مار که حالا عصبانی‌تر شده بود مستقیم به سمت جاستین فینچ فلتچلی خزید، سرش را بالا گرفت و در حالی که دندان‌هایش را نشان می‌داد آماده نیش زدن شد.

هری نفهمید چرا این کار را کرد. او چند قدم به جلو برداشت و با صدای بلند به مار گفت:

- ولش کن!

مار سرش را روی زمین خواباند و چشمانش را به هری دوخت. هری که دیگر از مار نمی‌ترسید اطمینان داشت به کسی حمله نمی‌کند. اما خودش هم نمی‌دانست که این موضوع را از کجا فهمیده است؟

او به جاستین لبخند زد اما او به جای تشکر با عصبانیت فریاد زد:

- ما رو به بازی گرفته‌ای؟

و قبل از این که هری حرفی بزند از سالن بیرون رفت.

اسنیپ جلو آمد و چوبدستی جادویی‌اش را به طرف مار گرفت. مار ابتدا به یک حباب و سپس به دود سیاهی تبدیل شد و ناپدید شد، اسنیپ هم با تعجب به هری نگاه کرد. نگاهش دقیق و موشکافانه بود، هری اصلاً از نگاه‌های او خوشش نیامد. او متوجه شد که شاگردان مدرسه با هم پیچ می‌کنند. بالاخره صدای رون را شنید که گفت:

- بیا... بیا بریم...

رون او را از سالن بیرون برد، هرمیون هم با عجله به دنبال آنها رفت. وقتی از راهرو رد می‌شدند شاگردان مدرسه با وحشت به آنها نگاه می‌کردند و خود را عقب می‌کشیدند.

هری اصلاً نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. رون هری را روی صندلی نشان داد و گفت:

- تو زبان مارها رو بلدی، چرا قبلاً چیزی به ما نگفتی؟

هری پرسید:

- چی بلدم؟

رون جواب داد:

- زبان مارها... تو می‌تونی با مارها حرف بزنی!

هری گفت:

– می‌دونم، این دومین باره که این کارو انجام می‌دم. یک بار که با پسرخاله‌ام به باغ وحشی رفته بودیم... ماجراش طولانیه... در آن جا یک مار به من گفت که هرگز به برزیل نرفته و من هم بدون این که بخوام کاری کردم که حیوان از قفسش آزاد شد... این ماجرا قبل از این که بدونم یک جادوگرم اتفاق افتاد.

رون با وحشت گفت:

– یه مار به تو گفت که هرگز به برزیل نرفته؟

هری گفت:

– خوب، خیلی از جادوگرها می‌تونن این کارو انجام بدن.

رون گفت:

– نه نمی‌تونن. این یک قدرت معمولی نیست، هری! این یک قدرت بده.

هری که عصبانی شده بود گفت:

– چه چیزی بده؟ چرا رفتار همه عوض شده؟ اگر من به مار نمی‌گفتم به جاستین حمله نکنه...

– پس این چیزیه که به مار گفتی؟

– منظورت چیه؟ مگر خودت اونجا نبودی؟ مگر صدامو نشنیدی؟

رون گفت:

– صداتو شنیدم، اما تو به زمان مارها حرف زدی. بدون تردید، جاستین فکر کرده تو به مار می‌گی به او

حمله کنه... خیلی ترسناک بود...

هری حرف او را قطع کرد:

– من به زبان دیگه حرف می‌زدم؟ خیلی خوب شما بگین چطور بدون این که خودم خبر داشته باشم به

زبان دیگه حرف می‌زدم؟

رون سرش را تکان داد. قیافه او و هرمیون خیلی گرفته بود انگار کسی را از دست داده‌اند.

هری ادامه داد:

– به من نمی‌گین چه اشکالی داره به یه مار بگم جاستین رو نیش نزنه؟

هرمیون گفت:

– خیلی اشکال داره. چون توانایی صحبت کردن با مارها را فقط سالازار اسلیترین داشته. به همین خاطر

علامت گروه اسلیترین یک ماره.

رون گفت:

– دقیقاً! و حالا همه شاگردان فکر می‌کنند که تو وارث اسلیترین هستی.

هرمیون گفت:

– ثابت کردن آن خیلی مشکله. او هزار سال قبل زندگی می‌کرده و تا جایی که می‌دونم، بعید نیست تو

نواده او باشی.

آن شب، هری ساعت‌ها بیدار ماند. آیا او نواده سالازار اسلیترین بود؟ او درباره خانواده پدرش چیز زیادی

نمی‌دانست. دروسلی‌ها ممنوع کرده بودند که او در مورد خانواده‌اش سؤال کند.

هری سعی کرد به زبان مارها حرف بزند اما نمی‌توانست، انگار باید با یک مار روبرو می‌شد، او با خودش

فکر کرد:

– اما من در گروه گریفیندورها هستم. اگر خون اسلیترین در رگ‌های من بود، کلاه انتخابگر مرا به این

گروه می‌فرستاد.

صدایی در گوشش زمزمه کرد:

- اما کلاه انتخابگر می‌خواست تو را به گروه اسلیترین بفرسته.

هری در تخت خوابش غلت زد. او فردا سر کلاس گیاه‌شناسی باید به جاستین بگوید که به مار گفته است او را رها کند، نه این که به او حمله کند. هر احمقی باید این را می‌فهمید، نه؟ صبح روز بعد، همه جا را برف سنگینی فرا گرفته بود. آخرین کلاس گیاه‌شناسی این ترم تشکیل نمی‌شد، چون پروفیسور اسپروت می‌خواست مراقب مهر گیاه‌ها باشد تا زودتر بزرگ شوند و آنها بتوانند خانم نوریس و کالین کریوی را نجات دهند.

در سالن مشترک گریفیندورها، هری جلوی آتش نشسته بود و افکار ناراحت‌کننده‌ای از مغزش می‌گذشت، رون و هرمیون هم مشغول بازی شطرنج بودند.  
هرمیون گفت:

- تو رو خدا هری، اگر این قدر برات مهمه برو جاستین رو ببین.

هری تصمیم گرفت به سفارش او عمل کند و در حالی که از خودش می‌پرسید کجا می‌تواند جاستین را پیدا کند، از سالن بیرون رفت. درون قلعه به خاطر برفی که پشت پنجره‌ها جمع شده بود، خیلی تاریک بود. هری تصمیم گرفت برای دیدن او اول به کتاب‌خانه سری بزند. تعدادی از شاگردان هافل‌پاف که با آنها کلاس مشترک گیاه‌شناسی داشتند، آخر کتاب‌خانه نشسته بودند. و در حال صحبت بودند. هری از جایی که ایستاده بود نتوانست جاستین را بین آنها پیدا کند. او نزدیک رفت و موضوع صحبت آنها را شنید. برای همین پشت قفسه‌ها مخفی شد تا بقیه صحبت‌های آنها را بشنود.  
یکی از شاگردان گفت:

- من به جاستین توصیه کردم از اتاق خوابش بیرون نیاد. شاید پاتر اونو به عنوان قربانی بعدی در نظر گرفته باشه! بهتره خیلی مواظب باشه. البته، جاستین از وقتی به هری گفت که پدر و مادرش مشنگ هستن منتظر چنین اتفاقی بود. در واقع، جاستین، خودش این موضوعو به هری گفته، گفتن چنین چیزی آن هم به نواده اسلیترین کار واقعاً اشتباهی بوده.

یکی از شاگردان دختر با نگرانی پرسید:

- ارنی، به نظر تو پاتر واقعاً نواده اسلیترینه؟

پسری چاق جواب داد:

- فکر کن، هانا، او به زبان مارها حرف می‌زنه. همه می‌دونن که این توانایی جز جادوی سیاهه. آیا جادوگر آبرومندی می‌شناسی که به زبان مارها حرف بزنه؟ اسلیترین لقب «مار زبان» رو به خودش داده بود. زمزمه بلندی اطراف میز بلند شد.

او ادامه داد:

- نوشته روی دیوار را به خاطر دارین؟ دشمنان وارث مراقب باشید! پاتر با فلیچ درگیری داشت و برحسب اتفاق به گربه فلیچ حمله شد. سپس در مسابقه کوییدیچ به خاطر عکس‌هایی که کالین کریوی از او گرفته بود، از دستش عصبانی بود. بعد دیدیم که همان شب به کریوی حمله شد.

هانا که هنوز نمی‌توانست باور کند گفت:

- اما او قیافه‌ی مهربانی داره. ضمناً او تونست «اسمشو نبر» را شکست بده. پس نمی‌تونه آدم بدی باشه!

ارنی سرش را پایین گرفت و صدایش را آهسته کرد. هافل پافها خم شدند تا صدای او را بهتر بشنوند. هری کمی نزدیک تر رفت.

او گفت:

- کسی نمی‌دونه او چطور از حمله «اسمشو نبر» جان سالم به در برده. وقتی این اتفاق افتاد او فقط یک بچه بود. فقط یک جادوگر سیاه خیلی قوی می‌تونه از چنین جادویی نجات پیدا کنه. بدون شک برای همین «اسمشو نبر» می‌خواست اونو بکشه. او دلش نمی‌خواست یک لرد سیاه دیگه رقیب او باشه. از خودم می‌پرسم هری چه قدرت دیگه‌ای داره که از ما پنهان می‌کنه.

هری دیگر نتوانست تحمل کند. او با صدای بلند گلویش را صاف کرد و از پشت قفسه‌ها بیرون آمد. اگر آن‌قدر عصبانی نبود از دیدن عکس العمل هافل پافها خنده‌اش می‌گرفت. همه بچه‌ها مات و مبهوت شدند، انگار با دیدن او دچار جادوی سنگ شدند، رنگ از چهره ارنی پرید.

هری گفت:

- سلام، من دنبال فینچ فلتچلی می‌گردم.

هافل پافها به چیزی که از آن می‌ترسیدند، اطمینان یافتند و با ترس به ارنی نگاه کردند.

ارنی با صدای لرزان گفت:

- با او چه کار داری؟

هری پاسخ داد:

- می‌خواستم ماجرای واقعی مار رو که در باشگاه دوئل اتفاق افتاد برات تعریف کنم.

ارنی که لب‌هایش را می‌گزید، نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه اونجا بودیم. دیدیم چه اتفاقی افتاد.

- پس تو دیدی که وقتی من بار مار حرف زدم، مار عقب رفت؟

ارنی در حالیکه سر تا پایش می‌لرزید گفت:

- دیدم که تو با آن مار حرف زدی و تشویقش کردی به جاستین حمله کنه.

هری در حالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- من از او نخواستم به او حمله کنه. حتی با او تماس هم نداشتم.

ارنی گفت:

- کاملاً درسته. اگر می‌خواهی بدانی...

سپس فوراً اضافه کرد:

- من بهت می‌گم که خانواده من از نه نسل پیش جادوگر بوده‌ان. و خون من به اندازه همه جادوگرها

خالصه، حالا...

هری با عصبانیت گفت:

- خون تو برای من مهم نیست. چه دلیلی داره که بخوام به فرزندان مشنگ حمله کنم؟

ارنی پاسخ داد:

- من شنیده‌ام که تو از مشنگ‌هایی که پیششون زندگی می‌کردی، متنفری!

- غیر ممکنه کسی با دروسلی‌ها زندگی کنه و از آنها متنفر نشه. امتحان کن، خودت می‌بینی.

هری برگشت و از کتاب خانه بیرون رفت. درون راهرو راه می‌رفت و آن‌قدر عصبانی بود که نمی‌دانست



کجا می‌رود. در این وقت محکم به چیزی بزرگ و سخت برخورد کرد و روی زمین پرت شد.

هری به بالا نگاه کرد:

– او، سلام هاگرید!

صورت هاگرید پشت نقابی از برف پنهان شده بود. او با دستش که دستکش داشت پاهای خروس مرده را گرفته بود.

هاگرید برف‌های روی صورتش را پاک کرد تا بتواند با هری حرف بزند.

– حالت خوبه، هری؟ چرا به کلاس نرفتی؟

هری در حالی که برمی‌خواست جواب داد:

– کلاس تعطیل بود، تو این‌جا چکار می‌کنی؟

هاگرید خروس بی‌جان را نشان داد و توضیح داد:

– این دومین خروس منه که در این ترم کشته می‌شه. این کار یا کار روباه‌هاست یا کار اجنه خون آشام.

می‌خواهم از مدیر اجازه بگیرم که اطراف مرغدانی رو جادوی «حفاظت» کنم.

او که ابروهایش را برف پوشانده بود. با دقت به هری نگاه کرد و گفت:

– حالت خوبه؟ خیلی عصبانی به نظر می‌رسی!

هری نمی‌خواست حرف‌های شاگردان هافل پاف را برای او تکرار کند، بنابراین گفت:

– چیز مهمی نیست، هاگرید. بهتره بروم. الان کلاس تغییر شکل دارم، باید برم کتاب‌هامو بردارم.

او از آن‌جا دور شد، هنوز حرف‌هایی که در کتاب خانه شنیده بود در مغزش صدا می‌کرد:

«جاستین از وقتی هری فهمید پدر و مادرش مشنگ هستن، منتظر چنین اتفاقی بود...»

هری با قدم‌های سنگین از پله‌ها بالا رفت و وارد راهروی کاملاً تاریکی شد. باد سردی که از شیشه‌ای

شکسته به درون راهرو می‌آمد تمام مشعل‌ها را خاموش کرده بود. او به وسط راهرو رسیده بود که پایش به

چیزی گیر کرده بود، از ترس سر جایش خشک شد.

جاستین فینچ فلتچلی روی زمین افتاده بود، بدنش سیخ و خشک، چهره‌اش وحشت‌زده و چشم‌هایش به

سقف دوخته شده بودند. اما همه‌اش این نبود. هری کنار او سایه دیگری دید، عجیب‌ترین منظره‌ای بود که

هری تا به حال دیده بود.

آن سایه نیک بی‌سر بود. شبخ مثل همیشه رنگ پریده و شفاف نبود. بلکه دود سیاه غلیظی بود که

بی‌حرکت و افقی در فاصله ۱۵ سانتی متری زمین در هوا شناور بود. کله‌اش آویزان بود و در چهره‌اش بهت و

حیرت دیده می‌شد، درست مثل جاستین...

هری از جایش برخاست، نفسش بریده و قلبش به شدت می‌تپید. او اطرافش را نگاه کرد و یک صف

طولانی از عنکبوت‌ها را دید که با سرعت تمام از آن‌جا دور می‌شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای

بلند پروفسورها بود که از کلاس‌های نزدیک به آن‌جا می‌آمد.

او می‌توانست فرار کند و هرگز کسی نفهمد که او این‌جا بوده است، اما نمی‌خواست جاستین و نیک بی‌سر

را آن‌جا رها کند... او باید دنبال کمک می‌رفت. چه کسی باور می‌کرد او در این ماجرا بی‌گناه است؟

همین طوری که هری آن‌جا ایستاده بود، دری که نزدیک او قرار داشت با سر و صدای زیادی باز شد و

بدعنق، شبخ خرابکار وارد راهرو شد.

بدعنق با دیدن او با صدای بلند گفت:

- ببین، ببین، این پاتر کوچولوئه! پاتر این جا چه کار می‌کنه؟  
بدعنق ناگهان متوقف شد. او با دقت به جاستین و نیک بی‌سر نگاه کرد، و قبل از این که هری بتواند جلوی او را بگیرد شروع کرد به فریاد کشیدن:

- حمله! حمله! یک حمله دیگه! نه زنده‌ها در امان، نه اشباح! خودتونو نجات بدین! حمله شده!  
بنگ... بنگ... بنگ... در کلاس‌ها یکی پس از دیگری باز شدند و شاگردان و پروفیسورها به محل جنایت هجوم آوردند. بعد از چند دقیقه، آن جا آن قدر شلوغ شد که نزدیک بود جاستین زیر پای جمعیت له شود. شاگردان که هیجان زده بودند، بدون این که شبح سیاه و خشک شده نیک بی‌سر را ببینند از روی او می‌گذشتند. پروفیسورها فریاد می‌زدند تا بچه‌ها را ساکت کنند و هری به دیوار چسبیده بود. پروفیسور مک‌گونگال به دنبال شاگردانش دوان دوان خود را به آن جا رساند. او چوبدستی‌اش را در هواتکان داد و صدای چوبدستی در فضا پیچید و سکوت برقرار شد. او به شاگردان دستور داد به کلاس‌هایشان برگردند.

هنوز راهرو خلوت نشده بود که ارنی و دوستان هم گروهش از راه رسیدند.  
ارنی که از ترس رنگ چهره‌اش پریده بود، با انگشت به هری اشاره کرد و با تعجب گفت:

- بالاخره موقع ارتکاب جرم گیر افتادی!

پروفیسور مک‌گونگال با صدای خشکی گفت:

- کافیه، مک میلان.

بدعنق هنوز بالای سر آنها بالا و پایین می‌رفت و با لبخند موزیانه‌ای صحنه را تماشا می‌کرد. بدعنق شلوغی و آشوب را دوست داشت. پروفیسورها روی جاستین و نیک سر بریده خم شده بودند تا آنها را معاینه کنند، بدعنق هم شروع به خواندن آواز کرد:

پاتر، این هم یکی از خراب کاری‌هایت

کشتن شاگردان، یکی از سرگرمی‌هایت...

پروفیسور مک‌گونگال سرش را بلند کرد و گفت:

- کافیه، بدعنق!

بدعنق در حالی که برای هری زبان در آورد فوراً از آن جا فرار کرد.

جاستین به درمانگاه منتقل شد، اما هیچ کس نمی‌دانست برای نیک سربریده چکار کند. بالاخره، پروفیسور مک‌گونگال با چوبدستی جادویی‌اش یک پنکه بزرگ درست کرد و آن را به ارنی داد و از او خواست که با آن نیک را هل بدهد تا به طبقه بالا برسد. به این ترتیب، ارنی با کمک باد پنکه شبح سیاه را به طرف پله‌ها حرکت داد.

هری و پروفیسور مک‌گونگال تنها شدند.

او به هری گفت:

- از این طرف، پاتر!

- پروفیسور! قسم می‌خورم کار من نبود...

پروفیسور مک‌گونگال حرف او را قطع کرد و گفت:

- دست من نیس.

آنها وارد راهروی دیگری شدند و در سکوت جلو رفتند تا به یک دیوار سنگی خیلی زشت رسیدند.

پروفیسور گفت:

- آبنبات لیمویی.

این یک کلمه عبور بود. در سنگی ناگهان کنار رفت و آنها توانستند از دیوار عبور کنند. هری علی‌رغم ترس از چیزی که در انتظارش بود، نمی‌توانست جلوی تعجب خود را بگیرد. پشت دیوار یک راه پله مارپیچی قرار داشت. وقتی پروفیسور و هری پایشان را روی پله گذاشتند، دیوار با سر و صدای زیاد پشت سرشان بسته شد. آنها از پله‌های مارپیچ بالا و بالاتر رفتند. بالاخره، هری که نفسش بند آمده بود خود را مقابل یک در چوبی براق دید. ناودان در به شکل یک سر شیر بود. او حالا فهمید کجا آمده‌اند. آن‌جا محل زندگی آلبوس دامبلدور بود.

## فصل ۱۲: معجون مرکب



پروفسور مک‌گونگال چند ضربه به در کوبید و در به خودی خود باز شد. وقتی داخل شدند، پروفسور مک‌گونگال به هری دستور داد آن‌جا منتظر بماند و او را تنها گذاشت.

هری نگاهی به اطرافش انداخت. اتاق دامبلدور از اتاق تمام پروفیسورهایی که او امسال دیده بود زیباتر بود. او اگر نگران اخراج شدنش نبود، از تماشای آن‌جا حسابی لذت می‌برد. اتاق دایره‌ای شکل او، بزرگ و زیبا و پر از صداهای عجیب و غریب بود. روی میزهایی که پایه‌های بلند داشتند ظروف نقره‌ای زیبایی خودنمایی می‌کردند. تعدادی عکس از مدیران و مدیره‌های قبلی هاگوارتز روی دیوارها قرار داشت. میزی

بزرگی با پنج پایه در گوشه اتاق وجود داشت. چیزی دیگری هم روی قفسه‌ها به چشمش خورد؛ کلاه انتخابگر.

هری تردید داشت. چه ضرری داشت اگر کلاه را یک‌بار دیگر روی سرش می‌گذاشت؟ فقط برای این که امتحان کند... برای این که مطمئن شود آیا او را در گروهی قرار داده که مناسبش بوده!

او بی‌سرو صدا اتاق را دور زد، کلاه را برداشته و آهسته روی سرش گذاشت. کلاه خیلی گشاد بود تا روی چشم‌هایش پایین آمد، مثل بار اولی که روی سرش گذاشته بود. هری غرق در تاریکی منتظر شد. صدای ضعیفی در گوشش گفت:

- چه چیزی تو سرت می‌گذره؟

هری زمزمه کرد:

- بله، ببخشید که مزاحمتان شدم... می‌خواستم بدونم...

کلاه بلافاصله گفت:

- داشتی فکر می‌کردی که آیا تو رو به گروه مناسبی فرستاده‌ام؟ درسته که تصمیم در مورد تو خیلی سخت بود. اما من هنوز سر حرف خودم هستم...

هری احساس کرد که الان است قلبش از سینه‌اش بیرون بیاید.

- تو در گروه اسلیترین به موفقیت‌های بزرگی می‌رسیدی.  
معهده هری به شدت می‌سوخت. او منظور کلاه را درک کرد و فوراً آن را در آورد. حالا فقط یک کلاه کهنه و قدیمی دستش بود! هری که احساس خوبی نداشت کلاه را روی قفسه گذاشت. او خطاب به کلاه بی‌حرکت و ساکت گفت:

- تو اشتباه می‌کنی.

کلاه تکانی نخورد. هری قدمی به عقب رفت و او را نگاه کرد. صدای عجیبی از پشت سرش شنید. هری به عقب نگاه کرد، او تنها نبود. او روی میله طلایی که پشت در بود پرنده ضعیفی را دید که نیمی از پرهایش ریخته بود. هری که با تعجب به آن نگاه می‌کرد، ناگهان سر و صدای زیادی راه انداخت. هری احساس کرد پرنده بیمار است، چون چشمانش بی‌رمق بودند. همین طور که هری به او نگاه می‌کرد دو تا از پره‌های زیبای دمش روی زمین افتاد. هری داشت با خودش فکر می‌کرد فقط این دردسر را کم دارد که پرنده دامبلدور در حضور او بیفتد و بمیرد که ناگهان پرنده آتش گرفت!

هری از ترس جیغی زد و به طرف میز دامبلدور رفت. او با دستپاچگی و اضطراب اطراف را نگاه کرد تا مقداری آب پیدا کند. اما هیچ آبی آن‌جا نبود. صدای بلندی از پرنده که حالا به گلوله‌ای آتش تبدیل شده بود برخاست سپس مشتی خاکستر شد و روی زمین ریخت. در این هنگام، در باز شد و دامبلدور به درون اتاق آمد. قیافه‌اش ناراحت بود.

- پروفیسور... پرنده‌تان... نتونستم کاری برایش بکنم، او همین الان آتش گرفت.

هری با تعجب دید که دامبلدور لبخند زد:

- وقتش بود. او از این موضوع خیلی می‌ترسید. به او گفتم که این اتفاق بالاخره یک روز می‌افته.

دامبلدور از دیدن قیافه متعجب هری خنده‌اش گرفت و گفت:

- فوکس یک ققنوسه، هری. این پرندگان به هنگام مرگ آتش می‌گیرن و دوباره از خاکسترشان متولد می‌شن، نگاه کن...

هری به خاکسترها نگاه کرد و دید جوجه کوچکی از خاکسترها بیرون آمد. جوجه هم مثل پرنده پیر زشت بود.

دامبلدور پشت میزش نشست و گفت:

- جای تأسفه که اونو روز آتش گرفتنش دیدی. آنها بیشتر عمرشان زیبا هستن. آنها پره‌های قرمز و طلایی زیبایی دارن. ققنوس‌ها موجودات فوق‌العاده‌ای هستن. اونا می‌تونن بارهای خیلی سنگین رو حمل کنن، اشک آنها شفا بخشه و حیوانات خیلی وفاداری هستن.

هری با دیدن منظره آتش گرفتن پرنده یادش رفت برای چه به آن‌جا آمده است. اما وقتی دامبلدور با چشمان نافذش به او نگاه کرد، هری همه چیز را به خاطر آورد. قبل از این که دامبلدور شروع به صحبت کند، در محکم باز شد و هاگرید به درون اتاق دوید. او که چشمانش می‌درخشید و سر و صورتش پر از برف بود هنوز جسد خروس را همراه داشت.

هاگرید گفت:

- کار هری نبود آقای دامبلدور، من چند لحظه قبل از این که اون پسر بیچاره رو پیدا کنن اونو دیدم، او اصلاً فرصت چنین کاری رو نداشته.

دامبلدور سعی کرد حرفی بزند اما هاگرید در حالی که خروس را تکان می‌داد و پرهایش را همه جای اتاق می‌ریخت، ادامه داد:

- قسم می‌خورم کار او نبوده، حاضرم در وزارت جادوگری شهادت بدم که...  
- هاگرید من...

- او گناه کار نیست. من می‌دونم که هری هرگز...

بالاخره دامبلدور فریاد زد:

- هاگرید! من هم فکر نمی‌کنم هری به اونا حمله کرده باشه!  
هاگرید گفت:

- خوب! پس من بیرون منتظر می‌مونم آقای مدیر!  
و با اضطراب از اتاق بیرون رفت.

هری با امیدواری از دامبلدور پرسید:

- پس شما فکر نمی‌کنین کار من بوده؟

دامبلدور در حالیکه پره‌های خروس را از روی میزش برمی‌داشت جواب داد:

- نه هری، من این فکرو نمی‌کنم، اما می‌خوام با تو صحبت کنم.

هری با نگرانی به دامبلدور نگاه کرد. دوباره چهره‌اش در هم رفت. دامبلدور به او آرام نگاه کرد و گفت:

- می‌خواستم بدونم، آیا چیزی هست که بخوای به من بگی؟ هر چی که باشه!

هری نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او به فریاد مالفوی فکر کرد که گفت: «به زودی نوبت لجن زاده‌هاست» و به معجون‌های که در توالت‌های میرتل گریان در حال جوشیدن بود. سپس به صداهایی که دوباره شنیده بود فکر کرد و حرف رون را به خاطر آورد: «شنیدن صداهایی که دیگران نمی‌شنون، علامت خوبی نیست، حتی در دنیای جادوگرها.»

هری گفت:

- نه... پروفیسور چیزی نیست!

حمله بزرگی که به جاستین و نیک سربریده شده بود باعث وحشت بین همه شد. اتفاقی که برای نیک افتاده بود. شاگردان را بیشتر نگران کرد. همه از هم می‌پرسیدند چه کسی قادر است چنین بلایی را سر یک شبح بیاورد؟ چه کسی چنین قدرت وحشتناکی داشته که توانسته کسی را که قبلاً مرده است اذیت کند؟ هجومی ناگهانی برای رزرو بلیط‌های قطار هاگوارتز آغاز شد. همه شاگردان ترجیح دادند تعطیلات نوئل را در خانه‌های خودشان بگذرانند.

رون به هری و هرمیون گفت:

- اگر به این ترتیب پیش بره، فقط ما در مدرسه می‌مونیم. ما سه نفر، مالفوی، کراب و گوایل! عجب تعطیلات خوبی می‌شه!

کراب و گوایل همیشه کاری را می‌کردند که مالفوی انجام می‌داد. آنها هم برای ماندن در قلعه ثبت نام کرده بودند. اما هری از این که دیگران می‌رفتند خوشحال بود. او از دیدن بچه‌هایی که درون راهرو از او فرار می‌کردند خسته شده بود، او از زمزمه‌هایی که مرتب پشت سرش می‌شنید و اشاره‌هایی که به او می‌کردند، راحت می‌شد.

فرد و جورج تنها کسانی بودند که این موضوع را به مسخره گرفتند. آنها درون راهروها جلوی هری راه رفتند و با صدای بلند اعلام کردند:

«راه را برای جانشین اسلیترین باز کنید! جادوگر خطرناک دارد می‌آید!»

و پرسى با عصبانیت گفت:

- این موضوع برای مسخره بازی نیست.

فرد گفت:

- پرسى، برو کنار! هری عجله داره.

و جورج در حالی که می‌خندید اضافه کرد:

- او از تالار اسرار بیرون آمده تا چای بخوره، مار مخصوصش هم با اونه!

به نظر جینی اصلاً خنده دار نبود.

او وقتی از هری پرسید دفعه بعد به چه کسی حمله می‌کند، با ناله گفت:

- بس کن!

اما هری ناراحت نشد. وقتی دید جانشین اسلیترین بودن او به نظر فرد و جورج موضوع خنده‌داری است خوشحال هم شد. در عوض مسخره بازی آنها دراکو مالفوی را خیلی عصبانی کرد.

رون که انگار خبر داشت گفت:

- برای اینکه که مالفوی دوست داره بگه خودش جانشین واقعی اسلیترینه. او که نمی‌خواد در هیچ کاری از

بقیه عقب بیفته حالا می‌بینه افتخار کارهای زشتش نصیب هری شده.

هرمیون با خوشحالی گفت:

- زیاد طول نمی‌کشه. معجون به زودی آماده می‌شه. ما اونو وادار می‌کنیم اعتراف کنه.

بالاخره ترم تمام شد و سکوت مثل برف سنگینی که روی زمین می‌نشیند قلعه را فرا گرفت.

هری احساس آرامش می‌کرد. تنها او، هرمیون و ویزلی‌ها در برج گریفیندورها مانده بودند. آنها می‌توانستند

بدون این که کسی مزاحشان شود هر کاری دوست دارند انجام دهند. فرد، جورج و جینی ترجیح دادند به جای

این که با آقا و خانم ویزلی به مصر بروند در مدرسه بمانند. پرسى وقت زیادی را با آنها در گریفیندور

نمی‌گذراند. او قبلاً به آنها گفته بود فقط به این دلیل در مدرسه می‌ماند که به عنوان شاگرد ارشد به

پروفسورها کمک کند.

صبح عید هوا سرد و زمین از برف سفید شده بود. هری و رون در اتاق خوابشان تنها بودند که هرمیون

صبح زود با هدیه‌هایش آمد و آنها را بیدار کرد.

او در حالی که پرده‌ها را می‌کشید با صدای بلند گفت:

- بلند شین!

رون در حالی که دستش را جلو چشمانش می‌گرفت تا نور به چشمانش نخورد اعتراض کرد:

- هرمیون، تو نباید اینجا بیای، اینجا مخصوص پسر است!

هرمیون هدیه رون را به طرفش پرت کرد و پاسخ داد:

- عیدتون مبارک! من یک ساعته که بیدارم. معجون رو هم می‌زدم، حالا دیگه آماده است.

هری از جایش برخاست و گفت:

- تو مطمئنی؟

- صد در صد! امشب می‌تونیم شروع کنیم.

در همان لحظه، هدویگ که بسته‌ای را به نوکش گرفته بود از پنجره وارد اتاق شد. وقتی جغد روی تخت نشست، هری با خوشحالی گفت:

- سلام هدویگ، دیگه از دست من ناراحت نیستی؟

هدویگ گوش‌هایش را به طرز معنی داری تکان داد، این تکان سر، هری را از هدیه کوچکی که برایش آورده بود، خوشحال‌تر کرد. این هدیه که از طرف دروسلی‌ها بود شامل خلال دندان و یک نامه بود. آنها در نامه از هری پرسیده بودند که آیا می‌تواند تعطیلات تابستان را هم در هاگوارتز بماند؟

هدایای دیگری که هری گرفت خیلی بهتر بودند، یک جعبه شکلات از طرف هاگرید، یک کتاب درباره بازی کوییدیچ از رون و یک قلم پر عقاب از طرف هرمیون. بالاخره، آخرین هدیه هری، یک ژاکت بافتنی و یک کیک بزرگ بودند که خانم ویزلی برایش درست کرده بود. او به اتومبیل آقای ویزلی که از آن روز دیگر کسی آن را ندیده بود، فکر کرد و احساس گناه سراسر وجودش را فرا گرفت.

آن شب سالن بزرگ به زیبایی تزئین شده بود. درخت‌های کاج تزئین شده در گوشه و کنار سالن دیده می‌شدند و برف جادویی که خشک و گرم بود از سقف روی سر آنها می‌ریخت. دامبلدور همراه شاگردان چند سرود خواندند.

وقتی هری و رون کیکشان را خوردند هرمیون آنها را به بیرون سالن کشاند تا بار دیگر نقشه‌شان را مرور کنند.

او گفت:

- ما به تکه‌ای از بدن کسی که می‌خواهیم به شکل او دربیایم احتیاج داریم.

هرمیون خیلی طبیعی صحبت می‌کرد انگار می‌خواهد آنها را برای خرید یک بسته پودر رختشویی به مغازه بفرستد.

او گفت:

- بهتره ناخن یا مو متعلق به کراب و گویل باشه، چون آنها از دوستان نزدیک مالفوی هستند و او همه چیزو به اونا می‌گه. ضمناً باید کاری کنیم که در مدتی که با مالفوی حرف می‌زنیم کراب و گویل پیداشون نشه!

هرمیون بدون توجه به قیافه‌های مبهوت هری و رون ادامه داد:

- من فکر همه چیزو کرده‌ام. به این کیک‌ها مواد خواب آور زده‌ام. کاری کنید که کراب و گویل این کیک‌ها را ببینن. آنها خیلی شکمو هستن، حتماً همه اونو می‌خورن. وقتی خوابشون برد، مقداری از موهاشونو بکنید و خودشون رو درون انباری زندانی کنین تا اگر بیدار شدند نتونن بیان.

هری و رون با تعجب به هم نگاه کردند.

- هرمیون، فکر نمی‌کنم...

- ممکنه همه چیز خراب بشه...

اما هرمیون نگاه سردی به آنها کرد که آنها را به یاد نگاه‌های پروفیسور مک‌گونگال انداخت.

- معجون مرکب بدون موی کراب و گویل هیچ اثری نداره، شما می‌خواین از مالفوی اعتراف بگیرید یا نه؟ هری گفت:

- بسیار خوب، باشه. اما تو چی؟ تو موی چه کسی رو برمی‌داری؟



هرمیون گفت:

- من قبلاً اونو تهیه کرده‌ام.

و شیشه کوچکی از جیبش در آورد که یک مو درون آن دیده می‌شد.

- دعوی من با میلیسنت بولستروود در باشگاه دوئل به خاطر بیارین؟ وقتی سعی داشت منو خفه کنه موی سرش روی پیراهنم افتاد. او برای عید نوئل به خونه‌شون رفته، فقط کافیه به اسلیترین‌ها بگم تصمیم گرفته‌ام به مدرسه برگردم.

هرمیون برگشت تا به معجون رسیدگی کند.

رون در حالی که دور شدن او را نگاه می‌کرد با ناراحتی گفت:

- آیا تا به حال نقشه‌ای به این خطرناکی دیده‌ای؟

هری کیک‌های شکلاتی را روی نرده‌های راه پله قرار داد و هر دو پشت یکی از زره‌های هال ورودی مخفی شده و منتظر شدند تا کراب و گویل آخر شب از سالن بزرگ بیرون بیایند. وقتی کراب کیک‌ها را به گویل نشان داد رون با خوشحالی گفت:

- چقدر احمقند!

هر دو اسلیترین در حالی که لبخند می‌زدند به سمت کیک‌ها هجوم بردند و آنها را یکجا به دهان گذاشتند. لحظه‌ای بعد، بدون این که بفهمند چه اتفاقی برایشان افتاده، به پشت روی زمین افتادند و به خواب عمیقی فرو رفتند.

قسمت مشکل کار این بود که هری و رون آنها را از وسط هال بکشند و با دقت درون انباری بین سطل‌ها و جاروها مخفی کنند و در را به رویشان ببندند. هری دو تار مو از روی پیشانی گویل کند، رون هم همین کار را با کراب کرد.

آنها کفش‌های آن دو را در آورده پوشیدند، چون وقتی به اندازه این دو اسلیترین در می‌آمدند کفش‌های خودشان برای پایشان کوچک می‌شد. آنها سپس با عجله به سمت توالیت میرتل گریان رفتند.

دود غلیظی از پاتیل بیرون می‌آمد و حباب‌های روی سطح معجون با سر و صدای زیادی می‌ترکیدند. هرمیون در توالیتی را که درونش بود باز کرد و پرسید:

- خوب، کارتون موفقیت آمیز بود؟

هری موهای گویل را به او نشان داد و گفت:

- خیلی زیاد.

هرمیون کیفی را نشان داد و گفت:

- من به قسمت رختشویی رفتم و این پیراهن بزرگو برداشتم. وقتی به قیاقه کراب و گویل دربیاین اونا رو لازم دارین.

سپس هر سه نگاهی به پاتیل انداختند. معجون حالا مثل لجن سیاهی شده بود که قل قل می‌کرد.

هرمیون برای آخرین بار دستور ساخت معجون را خواند و گفت:

- من مطمئنم تمام کارهای لازم را انجام داده‌ام. کاملاً طبق دستور کتاب عمل کردم... وقتی معجونو خوردیم، دقیقاً یک ساعت وقت داریم تا به شکل اولمون برگردیم.

رون زیر لب گفت:

- حالا چکار کنیم؟

- ما معجون را تو سه لیوان می‌ریزیم و بعد موها رو بهش اضافه می‌کنیم.  
هرمیون معجون را با علاقه درون لیوان‌هایی که قبلاً آماده کرده بود ریخت. سپس در حالی که دستش می‌لرزید موی میلیسنت بولستروود را درون یکی از لیوان‌ها انداخت.  
معجون کمی کف کرد و یک لحظه بعد به رنگ زرد درآمد.  
رون با بیزاری به معجون نگاه کرد و گفت:  
- عُق! معجون میلیسنت بولستروود! باید مزه وحشتناکی داشته باشه.  
هرمیون گفت:  
- حالا شما موهاتونو به معجون اضافه کنید تا ببینیم اونا چی میشن.  
هری و رون هر کدام یکی از لیوان‌های معجون را برداشته و موهای کراب و گویل را درون آنها انداختند.  
معجون هر دو لیوان کف کرد و بالا آمد. لیوان گویل به رنگ خاکی و کراب به رنگ قهوه‌ای درآمد.  
هری گفت:  
- صبر کنید، وقتی به اندازه کراب و گویل و میلیسنت بولستروود در بیایم، هر سه نفر تو این توالت جا نمی‌شیم.

رون در حالی که در توالت را باز می‌کرد گفت:  
- درسته! هر کدام باید تو یک توالت بریم.  
هری در حالی که مواظب بود معجونش نریزد وارد توالت وسطی شد.  
او گفت:  
- آماده‌اید؟  
رون و هرمیون که درون توالت‌های مجاور بودند جواب دادند:  
- آماده‌ایم!  
- یک... دو... سه...

هری در حالی که دماغش را گرفته بود معجون را با دو جرعه سر کشید. معجون مزه کلم پخته می‌داد.  
هری بلافاصله احساس کرد که روده‌هایش به هم می‌پیچد، انگار چند مار زنده بلعیده بود. او ابتدا حالت تهوع پیدا کرد. سپس تمام بدنش، از سر تا نوک انگشتانش را سوزش فرا گرفت. انگار بدنش مثل یک فلز داشت ذوب می‌شد. او از شدت درد روی زمین افتاد و ناگهان دید دستانش، انگشتانش، ناخن‌هایش، و شانیه‌هایش با درد شدیدی بزرگ شدند و موهایش تا روی پیشانی‌ش بلند شد. قفسه سینه‌اش بزرگ شد و پیراهنش را پاره کرد، پاهایش چهار شماره بزرگ‌تر شدند و کفش‌هایی که پایش بود برایش خیلی کوچک شدند.

سپس، تغییر شکل ناگهان پایان پذیرفت. هری که رو به شکم روی زمین دراز کشیده بود، صدای ناله میرتل را از توالت آخر شنید. او به سختی کفش‌هایش را در آورد و بلند شد. پس گویل بودن این طوری است... هری با دست‌های بزرگ لرزان پیراهنش را که خیلی کوتاه شده بود درآورد و پیراهنی را که هرمیون به او داده بود پوشید. کفش‌های بزرگ گویل را هم پایش کرد. او دستش را درون موهایش که حالا تا روی پیشانی‌ش آمده بود فرو برد. او متوجه شد که با عینک بدتر می‌بیند، گویل احتیاجی به عینک نداشت. او عینکش را برداشت و با صدای کلفتی فریاد زد:  
- شما دو نفر، حالتون خوبه؟

کراب با صدای درشت از توالت پهلویی گفت:  
- بله.

هری از توالت بیرون آمد و خودش را درون آینه دید. گویل در آینه با چشمان کوچکش به او نگاه می‌کرد. هری گوشش را خاراند. تصویر گویل هم همین کار را کرد. در توالت دیگر باز شد و رون بیرون آمد. آنها به یکدیگر خیره شدند. چهره‌اش کاملاً شبیه کراب بود فقط به خاطر ترس کمی رنگ پریده بود.

رون در حالی که به طرف آینه می‌رفت گفت:  
- باورم نمی‌شه. واقعاً باور نکردنیه!

هری در حالی که بند ساعتش را که حالا برایش تنگ شده بود باز می‌کرد گفت:  
- بهتره زود بریم! اول باید سالن عمومی اسلیترین‌ها را پیدا کنیم. امیدوارم کسی باشه که بتونیم تعقیبش کنیم.

رون با تعجب به هری نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم چقدر برام عجیبه که می‌بینم گویل در حال فکر کردنه!

سپس در توالی را که هرمیون داخلش بود زد و گفت:

- هرمیون، بیا، باید زودتر بریم.

هرمیون با صدای بلند جواب داد:

- من... من نمیام. شما خودتون برین.

- هرمیون ما می‌دونیم میلیسنت خیلی زشته، اما کسی نمی‌دونه که تو هرمیون هستی!

- نه، واقعاً نمیام. بهتره عجله کنین. وقتو تلف نکنین.

هری با حیرت به رون نگاه کرد و از پشت در گفت:

- هرمیون، حالت خوبه؟

- خوبم. زودتر برین!

هری نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیقه از آن شصت دقیقه ارزشمند تلف شده بود.

او گفت:

- پس دوباره همین جا می‌بینیمت.

هری و رون با احتیاط از توالت‌ها بیرون آمدند.

هری به رون گفت:

- دستتو زیاد تکان نده!

- برای چی!

- کراب دستشو آن قدر تکان نمی‌ده.

- این طوری چطوره؟

- بهتر شد.

آنها از راه پله ماریپچی پایین رفتند اما کسی از اسلیترین‌ها را پیدا نکردند تا او را تا سالن عمومی تعقیب کنند.

هری گفت:

- هیچ فکری به ذهنت نمی‌رسه؟  
رون به طرف دری رفت و گفت:
- اسلیترین‌ها معمولاً برای صبحانه از این در میان.  
در این وقت دختری با موهای بلند از آن در وارد حال شد.  
رون فوراً گفت:
- معذرت می‌خوام. ما کلمه عبور را برای برگشتن به سالن عمومی‌مان فراموش کرده‌ایم.  
دختر با حالتی مغرورانه گفت:
- می‌بخشید! سالن عمومی ما؟ من یک ریونکلا هستم.  
او در حالی که با تردید به آنها نگاه می‌کرد از آنها دور شد.  
هری و رون در تاریکی به راه خود ادامه دادند. آنها فهمیدند که کار به آن راحتی که فکر می‌کردند، نیست.  
آنها به طبقات پایین‌تر قلعه رفتند و مرتب به ساعتشان نگاه می‌کردند. یک ربع از وقتشان گذشته بود که صدایی را پشت سرشان شنیدند.  
رون هیجان‌زده گفت:
- اونجا را نگاه کن یک اسلیترین!  
شاگرد در تاریکی راهرو به آنها نزدیک شد. او یک اسلیترین نبود، بلکه پرسی بود.  
رون با تعجب گفت:
- تو اینجا چکار می‌کنی، پرسی؟  
پرسی که انگار به او توهین شده است جواب داد:
- به تو ربطی نداره. تو کراب هستی، نه؟  
رون گفت:
- خوب... بله!  
پرسی گفت:
- پس برو به اتاق خوابت! این روزها پرسه زدن در راهروهای تاریک خطرناکه.  
رون گفت:
- پس خودت چرا...  
- من شاگرد ارشد هستم و کسی نمی‌تونه به من حمله کنه.  
آنها صدایی از پشت سر شنیدند. دراگو مالفوی داشت به طرف آنها می‌آمد. هری برای اولین بار در زندگی از دیدن او خوشحال شد.  
مالفوی فریاد زد:
- شما اینجا هستید؟ دو ساعته که دنبالتون می‌گردم. می‌خوام چیز جالبی رو بهتون نشون بدم.  
مالفوی نگاهی به پرسی انداخت و گفت:
- ویزلی، تو اینجا چکار می‌کنی؟  
پرسی با عصبانیت جواب داد:
- رفتارتان اصلاً درست نیست. وقتی شاگرد بزرگ‌تر را می‌بینی باید به او سلام کنی.

مالفوی پوزخندی زد و به هری و رون اشاره کرد که دنبال او بروند. هری می‌خواست از پرسى معذرت خواهى کند اما فوراً متوجه شرايطش شد و اين کار را نکرد. او و رون، به دنبال مالفوى راه افتادند. مالفوى در بين راه گفت:

- اين پيتر ويزلى...

رون بى‌اختيار گفت:

- پرسى!

مالفوى گفت:

- هر چى، اين اطراف زياد پرسه مى‌زنه. او فكر مى‌كنه مى‌تونه به تنهائى حريف وارث اسليترين بشه. سپس زد زير خنده. هرى و رون با هيجان به هم نگاه كردند.

مالفوى روبه‌روى يك ديوار سنگى سياه ايستاد و به هرى گفت:

- كلمه عبور جديد چيه؟

هرى گفت: ...

مالفوى گفت:

- آهان، يادم اومد! خون اصيل!

در سنگى باز شد. مالفوى از آن رد شد و رون و هرى هم به دنبال او رفتند. سالن عمومى اسليترين‌ها زيرزمينى دراز با ديوارهاى سنگى بود. تعدادى شمع از سقف آويزان بود و آتش درون اجاق مى‌سوخت. تعدادى از شاگردان اسليترين روى صندلى‌ها نشسته بودند.

مالفوى، رون و هرى را به سمت دو صندلى راحتى كه نزديك آتش بود برد و گفت:

- همين جا صبر كنيد. الان چيزى را كه پدرم فرستاده به شما نشان مى‌دهم.

هرى و رون با خود فكر مى‌كردند مالفوى چه چيزى را مى‌خواهد به آنها نشان دهد و همان‌جا منتظر ايستادند. چند لحظه بعد، مالفوى در حالى كه يك تکه كاغذ دستش بود برگشت. او كاغذ را جلوى چشمان رون گرفت و گفت:

- بخون تا ما هم بخنديم.

هرى ديد رون چشم‌هايش گشاد شد، او كاغذ را خواند و زوركى خنده‌اى كرد و آن را به هرى داد.

آن كاغذ تکه‌اى از روزنامه پيشگويى فردا بود.

بازجويى در وزارت سحر و جادوگرى، آرتور ويزلى رئيس اداره استفاده نامناسب از مصنوعات مشنگ‌ها، امروز محاکمه شد و به خاطر جادو کردن یک اتومبیل که ساخت مشنگ‌ها بود، مبلغ ۵۰ گالियون جریمه گردید. آقای لوسیوس مالفوی یکی از اعضای شورای اداری مدرسه هاگوارتز، که تصادف اتومبیل در آن‌جا صورت گرفته، امروز خواستار استعفاى آقای ويزلى شد.

آقای مالفوی به خبرنگار ما گفت:

ويزلى آبروى وزارت خانه را برده است. او شايستگى لازم را براى قانون گذارى ندارد و قانون مسخره‌اش در مورد

دفاع از مشنگ‌ها بايد دوباره بررسى شود. آقای ويزلى به سئوالات ما پاسخ ندادند. همسرشان، خانم ويزلى به خبرنگاران ما

گفت: «هر چه زودتر اينجا را ترک كنيد و گرنه غول خانگى را به سراغتان مى‌فرستم.»

وقتی هری نامه را به مالفوی برگرداند، مالفوی با خوشحالی گفت:

- خوب؟ خنده داره، نه؟

هری با صدایی گرفته گفت:

- ها! ها!

مالفوی با حالت مسخره ادامه داد:

- آرتور ویزلی آن قدر مشنگ‌ها رو دوست داره که باید چوبدستی‌اش را بشکنه و بره با اونا زندگی کنه.

ویزلی‌ها با این کارهایی که می‌کنن انگار خوشنون خالص نیست!

چهره رون، یا کراب از شدت عصبانیت قرمز شد.

مالفوی با لحن خشکی پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده، کراب؟

رون گفت:

- دلم درد می‌کنه.

مالفوی نیشخندی زد و گفت:

- خوب، به درمانگاه برو و از جای من یک لگد به همه آن لجن زاده‌ها بزن. برای من خیلی عجیبه که

روزنامه پیشگویی فردا هیچ خبری در مورد این حمله‌ها ننوشته.

سپس با حالتی متفکرانه گفت:

- تمام این کارها زیر سر دامبلدوره. اگر این وضع پیدا کنه او اخراج می‌شه. پدرم همیشه می‌گفت مدیر

شدن دامبلدور بدترین اتفاقیه که تا به حال در این مدرسه افتاده. او عاشق فرزندان مشنگ‌هاست. یک مدیر

شایسته هیچ‌وقت کسی مثل کریوی رو تو مدرسه نمی‌پذیره.

مالفوی در حالی که وانمود می‌کرد با یک دوربین در حال عکس گرفتن است به تقلید از کریوی گفت:

- پاتر، می‌تونم عکستو بگیرم؟ اینجا رو امضا می‌کنی؟ می‌تونم کفشت را تمیز کنم، پاتر؟

او با حالت مسخره‌ای به هری و رون نگاه کرد و گفت:

- خوب شما دو نفر، امروز چتان شده؟

هری و رون، خیلی دیر، خنده‌ای اجباری سر دادند. اما مالفوی راضی به نظر می‌رسید. کراب و گویل

همیشه دیر عکس العمل نشان می‌دادند.

مالفوی آرام گفت:

- پاتر مقدس، دوست لجن زاده‌ها. او مثل یک جادوگر واقعی رفتار نمی‌کنه. وگرنه، همه وقت با آن

هرمیون گرنجر تازه به دوران رسیده این طرف و آن طرف نمی‌ره. او یک لجن زاده واقعیه. همه فکر می‌کنن

پاتر جانشین واقعی اسلیترینه!

هری و رون نفشان بند آمد. شاید دراگو مالفوی اعتراف کند که خود او جانشین اسلیترین است.

مالفوی با بدخلقی گفت:

- اگر می‌دونستم وارث اسلیترین کیه! به او کمک می‌کردم.

دهان رون از تعجب باز ماند و چهره‌ای احمقانه‌تر از همیشه به او داد. خوشبختانه، مالفوی اصلاً متوجه

نشد.

هری خطر کرد و گفت:

- تو باید بدونی چه کسی پشت این قضیه‌ست؟

مالفوی جواب داد:

- خودت می‌دونی که خبر ندارم، گوئل. این دفعه چندمه که من اینو بهت می‌گم؟ پدرم در مورد آخرین دفعه‌ای که تالار اسرار باز شده چیزی به من نمی‌گه. البته، این اتفاق پنجاه سال قبل، پیش از این که به این مدرسه بیاد اتفاق افتاده، اما از همه ماجرا خبر داره. او فقط می‌ترسه اگه من چیزی در این مورد بدونم، همه به من مشکوک بشن. با این حال، یک چیز مسلمه در آخرین باری که تالار اسرار باز شده، یک لجن زاده هم کشته شد. مطمئناً این بار هم یک لجن زاده دیگه کشته می‌شه...

او با خوشحالی ادامه داد:

- امیدوارم که اون هرمیون گرنجر باشه.

رون مشت‌های بزرگ کراب را می‌فشرد. او آماده بود که با مشتش ضربه‌ای به مالفوی بزند، اما هری با نگاهش او را به آرامش دعوت کرد.

هری پرسید:

- آیا تو می‌دونی کسی که آخرین بار تالار اسرار رو باز کرده، دستگیر شده یا نه؟

- اوه، بله، اما من اسمشو نمی‌دونم، اما او از مدرسه اخراج شد. او باید هنوز در آژکابان باشه.

هری بدون این که متوجه باشد تکرار کرد:

- آژکابان؟

مالفوی با ناباوری گفت:

- گوئل را ببین. آژکابان، زندان جادوگرها. کوچولوی بیچاره من، تو واقعاً فکرت از کار افتاده. اگر این طوری

ادامه بدی، کارت ساخته‌ست!

مالفوی که حوصله‌اش سر رفته بود درون مبل راحتیش جابه‌جا شد و ادامه داد:

- پدرم به من گفت که سرم به کار خودم باشه و بذاریم وارث اسلترین کار خودشو بکنه. او می‌گه مدرسه باید از وجود لجن زاده‌ها پاک بشه، اما من نباید خودمو دخالت بدم. او الآن به اندازه کافی، نگرانی داره. شما خبر دارین هفته قبل از طرف وزارت جادوگری اومدن و کاخ ما را گشتن؟

هری سعی کرد قیافه گوئل را به خود بگیرد و ناراحت شود.

مالفوی گفت:

- بله، خوشبختانه آنها چیزی پیدا نکردند. پدرم چیزهای خیلی با ارزشی داره که مربوط به جادوی سیاهه.

ما یک اتاق مخفی زیر سالن پذیرایی مون داریم...

رون گفت:

- آه!

مالفوی نگاهی به او انداخت. هری هم همین‌طور، چهره رون و حتی موهای کمی قرمز شده بودند و بینی‌اش داشت دراز می‌شد. یک ساعت تقریباً تمام شده بود. رون که داشت به شکل اولش بازمی‌گشت، نگاهی وحشت‌زده به هری انداخت و به او فهماند که او هم دارد به شکل خودش برمی‌گردد. هر دو با هم از جایشان بلند شدند.

رون با ناله گفت:

- لازمه به درمانگاه برم.

آنها بدون این که حرف دیگری بزنند عرض سالن عمومی را دویدند، خود را روی دیوار جادویی انداختند و وارد راهرو شدند. آنها امیدوار بودند که مالفوی متوجه چیزی نشده باشد. هری احساس کرد پاهایش هر لحظه کوچک و کفش‌های گویل بزرگ و بزرگ‌تر شدند. او مجبور شد پایین ردايش را که حالا روی زمین کشیده می‌شد، بالا بگیرد. آنها در تاریکی از پله‌ها بالا رفتند و به هال ورودی رسیدند. گویل و کراب داشتند به در انباری که درون آن زندانی بودند، می‌کوبیدند. آنها کفش‌های بزرگ آن دو را جلوی در انباری گذاشتند و از پله‌های مرمری بالا رفتند و خود را به توالت‌های میرتل گریان رساندند.

رون در حالی که در را پشت سرشان می‌بست گفت:

- وقتمون تلف نشد. ما هنوز هم نمی‌دونیم چه کسی این حمله‌ها را انجام می‌ده. اما من همین فردا صبح به پدرم می‌نویسم که به سراغ اتاق مخفی مالفوی‌ها که زیر سالن پذیراییه بره!

هری خودش را درون آینه ترک خورده نگاه کرد، به شکل اولش برگشته بود. او عینکش را دوباره به چشمش زد و رون در توالتی را که هرمیون در آن بود زد و گفت:

- هرمیون، بیا بیرون! حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.

هرمیون با صدای تیزی گفت:

- از اینجا برین!

هری و رون با تعجب به هم نگاه کردند.

رون پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ تو باید الان به شکل اولت برگشته باشی.

میرتل گریان از در توالت گذشت و ناگهان جلوی آنها ظاهر شد.

هری هیچ‌وقت او را این اندازه خوشحال ندیده بود.

او گفت:

- صبر کنین ببینین. یک افتضاح واقعی!

در توالت باز شد و هرمیون بیرون آمد. او که صورتش را با گوشه پیراهنش مخفی کرده بود داشت گریه می‌کرد.

رون پرسید:

- موضوع چیه؟ هنوز بینات شکل میلیسنته، یا چیز دیگه؟

هرمیون ردايش را از روی صورتش انداخت، رون یک قدم عقب رفت و نزدیک بود درون دستشویی بیفتد.

چهره‌اش با موهای نرم سیاهی پوشانده شده بود. چشم‌هایش زرد شده بودند و دو گوش دراز از میان موهایش

بیرون زده بود.

او با ناله گفت:

- آن... آن موی میلیسنت نبود. آن موی یک گربه بود. و معجونی که برای تغییر شکل به حیوان استفاده

می‌شه درست عمل نمی‌کنه.

رون گفت:

- خدای من!

میرتل گریان با خوشحالی گفت:



- همه تو رو مسخره می‌کنن!

هری فوراً گفت:

- مهم نیست، هرمیون، الآن تو رو به درمانگاه می‌بریم. مادام پامفری معمولاً زیاد سؤال نمی‌کنه.

مدت زیادی طول کشید تا هرمیون را راضی کردند توالت را ترک کند. میرتل گریان در حالی که با صدای

بلند می‌خندید آنها را تا دم در بدرقه کرد.

او با خوشحالی فریاد زد:

- همه وقتی ببینند دم در آورده‌ی، تو را مسخره خواهند کرد!

## فصل ۱۳: دفتر خاطرات محرمانه



هرمیون چند هفته در درمانگاه ماند. وقتی شاگردان دیگر از تعطیلات برگشتند، شایعات زیادی در مورد دلایل غیبت او سر زبان‌ها افتاد. همه فکر کردند که او هم قربانی یک حمله دیگر شده است. بچه‌های کنجکاو به درمانگاه هجوم بردند تا او را ببینند. اما مادام پامفری پرده‌ها را کشیده بود تا او را از خجالت دیده شدن با صورت پرمویش نجات دهد.

هری و رون هر شب به دیدن او می‌رفتند. وقتی کلاس‌ها شروع شد، آنها هر روز تکالیفشان را می‌بردند تا انجام دهد. رون در حالی که یک توده کتاب را روی میز جلوی هرمیون می‌گذاشت، گفت:

- اگر من هم سبیل‌های گریه داشتم، در مدتی که درمانگاه بودم از انجام تکالیف راحت می‌شدم.

هرمیون با صدای بلند جواب داد:

- احمق نباش، رون! من باید از درس‌ها عقب نمانم.

او تقریباً مویی در صورتش نداشت، و چشمانش داشت کم کم به رنگ طبیعی اول در می‌آمد.

او برای این که مادام پامفری نشنود خیلی آهسته گفت:

- خبر جدیدی ندارین؟

هری جواب داد:

- هیچ!

رون برای صدمین بار گفت:

- من مطمئنم کار خود مالفوی است.

هری چیز طلایی رنگی را که از زیر بالش هرمیون بیرون زده بود نشان داد و پرسید:

- این چیه؟

هرمیون در حالی که سعی می‌کرد مخفی کند فوراً جواب داد:

- اوه، فقط یک کارته، یک دوست برام آرزوی سلامتی کرده!

اما رون سریع‌تر از او بود. او کارت را گرفت. با یک حرکت بیرون کشید.  
رون با صدای بلند پشت کارت را خواند:  
- برای دوشیزه گرنجر! از صمیم قلب امیدوارم به زودی حالتان خوب شود. از طرف استاد نگران تو،  
گیلدروی لاکهارت، عضو افتخاری گروه دفاع در برابر جادوی سیاه، پنج بار برنده مسابقه زیباترین لبخند سال.  
رون نگاهی به هرمیون انداخت و گفت:  
- و تو اینو زیر بالشت می‌گذاری؟  
اما هرمیون با آمدن مادام پامفری که آمده بود داروهای او را بدهد، از جواب دادن خلاص شد.  
وقتی به گریفیندور برگشتند، رون به هری گفت:  
- لاکهارت گیج‌ترین آدمیه که در عمرم دیده‌ام.  
وقتی به طبقه بالا رسیدند تعجبشان بیشتر هم شد.  
هری زیر لب گفت:  
- این صدای فلیچه!  
آنها در تاریکی از پله‌ها بالا رفتند، پشت یک دیوار مخفی شدند و گوش دادند. رون آهسته گفت:  
- فکر می‌کنی به یک نفر دیگر حمله کرده؟  
فلیچ از عصبانیت دیوانه شده بود.  
او فریاد می‌زد:  
- باز هم زحمت این کار دوش منه. تمام شب باید اینجا رو تمیز کنم، انگار خودم کار ندارم! دیگه کافیه!  
من می‌رم دامبلدور رو ببینم!  
صدای پای او دور و دورتر شد و صدای بسته شدن دری آمد.  
هری و رون از پشت دیوار سرک کشیدند، در همان محلی که به خانم نوریس حمله شده بود، دوباره  
دریاچه‌ای از آب راه افتاده بود، به نظر می‌رسید آب از توالیت میرتل گریان می‌آید. صدای داد و فریاد فلیچ قطع  
شد، آنها صدای ناله‌های میرتل را از توالیت‌ها شنیدند.  
رون پرسید:  
- باز چه اتفاقی افتاده؟  
هری گفت:  
- بریم ببینیم!  
آنها در حالی که مواظب بودند پایین ردهایشان خیس نشود از دریاچه آب گذشتند و وارد راهرو شدند.  
میرتل که درون توالیت همیشگی‌اش بود با صدای بلند گریه می‌کرد. آن‌جا کاملاً تاریک بود، آبی که هنوز  
روی زمین و از در و دیوار جاری بود شمع‌ها را خاموش کرده بود.  
هری پرسید:  
- چه اتفاقی افتاده می‌می؟  
میرتل با ناله جواب داد:  
- تو کی هستی؟ اومدی چیزی به طرفم پرت کنی؟  
هری پاهایش را به آب زد و به طرفی که صدای میرتل می‌آمد رفت و به او گفت:  
- چه دلیلی داره که چیزی به طرفت پرت کنم؟

میرتل فریاد زد:

- از من می‌پرسی! من اینجا کار خودمو می‌کنم و به کسی هم کاری ندارم. اگر کسی فکر می‌کنه که پرت کردن کتاب به طرف من براش یک سرگرمیه...

- اگر کسی چیزی به طرفت پرت کنه که بلایی سرت نمیداد. منظورم اینه که مگر تو روح نیستی؟ آن چیز از میان تو رد می‌شه.  
او داد زد:

- پس باید هر کس چیزی دستش بود به طرفم پرت کنه چون من احساسش نمی‌کنم! اگر به شکمش بزنی، ده امتیاز و اگر سرش را درست هدف بگیری، پنجاه امتیاز می‌گیری، خوب، هاهها! چه سرگرمی خوبی، ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم...

هری پرسید:

- خوب بگذریم، بگو ببینیم چه کسی کتابشو به طرفت پرت کرده؟  
- نمی‌دونم... من اینجا نشسته بودم و به مرگ فکر می‌کردم که یک کتاب به سمت من آمد و روی زمین افتاد.

میرتل به آنها نگاهی کرد و گفت:

- آن کتاب اون پایین افتاده!  
هری و رون کف توالت را نگاه کردند، کتابی کوچک با جلد سیاه گوشه توالت افتاده و کاملاً خیس شده بود.

هری جلو رفت تا کتاب را بردارد، اما رون بازویش را گرفت و او را عقب کشید. هری پرسید:

- چی شده؟

رون جواب داد:

- مگر عقلتو از دست دادی؟ این کتاب ممکنه خطرناک باشه.

هری زد زیر خنده و پرسید:

- خطرناک؟ چطور ممکنه یک کتاب خطرناک باشه؟

رون در حالی که با اضطراب به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

- اگر برات تعریف کنم شاخ در میاری، وزارت جادوگری این کتاب‌های خطرناکو توقیف می‌کنه. پدرم گفت که یکی از این کتاب‌ها چشم‌ها را می‌سوزونه. یک نفر که کتاب شعر یک ساحره زن را خونده بود تا آخر عمر تمام حرف‌هایش را به صورت شعر می‌گفته، یک جادوگر ساحره در حمام کتابی برداشت که بعد از خواندن آن مجبور شد بقیه عمرش را در حال کتاب خواندن بگذرونه.

هری گفت:

- بسیار خوب، فهمیدم.

کتاب هنوز خیس و بی‌حرکت روی زمین مانده بود.

هری گفت:

- اما اگر به آن نگاه نکنیم نمی‌فهمیم خطر داره یا نه!

و با یک حرکت سریع خودش را از دست رون رها کرد و کتاب را برداشت.

او فوراً متوجه شد آن یک دفترچه خاطرات است. و با کنجکاوی آن را باز کرد، در صفحه اول نوشته شده بود: «تی. ای. ریدل» رون که داشت به آن نگاه می کرد گفت:

- صبر کن! من این اسمو می شناسم. «تی. ای. ریدل» پنجاه سال قبل به خاطر خدمتی که به مدرسه کرده بود نشان افتخار گرفت.

هری با تعجب گفت:

- تو از کجا می دونی؟

- برای این که فلیچ تا به حال ۵۰ بار مرا مجبور کرده مدال های درون موزه را برق بیندازم. برق انداختن هر مدال یک ساعت طول کشید. تو هم اگر یک ساعت یک اسمو می سایدی، حتماً تا آخر عمر یادت می مونه.

هری صفحات خیس کتاب را ورق زد. هیچ نوشته ای روی صفحات دیده نمی شد. دریغ از یک قرار ملاقات، روز تولد یا یک ساعت.

هری با ناراحتی گفت:

- صاحب این دفترچه انگار هیچ وقت چیزی ننوشته!

رون گفت:

- معلوم شد چرا صاحبش می خواسته از شر آن راحت بشه.

هری با حالتی متفکرانه گفت:

- او حتماً از یک خانواده مشنگ بوده. این دفترچه از خیابان واکسهال لندن خریده شده...

رون گفت:

- به هر حال بدرد ما نمی خوره.

و با صدای آهسته ادامه داد:

- اگر بتونی به دماغ میرتل بزنی ۵۰ امتیاز می گیری!

بالاخره در اوایل ماه فوریه هرمیون از بیمارستان مرخص شد. موهای صورتش کاملاً ریخته بود و دمش هم افتاده بود. وقتی به گریفیندور بازگشت، هری همان روز اول دفترچه تی. ای. ریدل را به او نشان داد و ماجرای آن را برایش تعریف کرد.

هرمیون با علاقه گفت:

- او، حتماً نوشته های دفترچه قدرت پنهان شدن دارند.

سپس دفترچه را گرفت و از نزدیک به آن نگاه کرد.

رون گفت:

- خیلی خوب پنهان شدن. شاید خجالت می کشن خودشونو نشان بدن. هری چرا اونو دور نمی اندازی؟

- ای کاش می دونستم چرا صاحبش اونو دور انداخته. خیلی دلم می خواد بدونم ریدل به خاطر چه خدمتی جایزه گرفته؟

رون گفت:

- می تونه به خاطر هر چیزی باشه. شاید یک شاگرد استثنایی بوده یا یک پروفیسور رو از خطر بزرگ نجات داده، و شاید هم میرتل را کشته، اگر این کار را کرده باشه به همه لطف بزرگی کرده.

هری از نگاه زیرکانه هرمیون فهمید که می داند او به چه چیزی فکر می کند.

رون نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- چی شده؟

هری گفت:

- خوب، تالار اسرار ۵۰ سال پیش باز شده، اینو مالفوی گفت.

رون به آرامی گفت:

- خوب، بله.

هرمیون با هیجان گفت:

- و این دفترچه خاطرات! دقیقاً متعلق به پنجاه سال پیشه.

- خوب؟

هرمیون با بی‌صبری گفت:

- حواست کجاست، رون! ما می‌دونیم کسی که در تالار اسرار رو برای اولین بار باز کرده ۵۰ سال قبل از مدرسه اخراج شده و می‌دونیم که تی. ای. ریدل به خاطر خدمت بزرگی که به مدرسه کرده، مدال گرفته، خوب؟ شاید ریدل وارث اسلترین رو دستگیر کرده؟ دفترچه خاطرات او ممکنه خیلی چیزها به ما بگه: این که تالار اسرار کجاست، چگونه باز می‌شه. چه موجودی در آن زندگی می‌کنه و چه کسی پشت این ماجراست!

رون گفت:

- نظریه فوق العاده‌ایه! فقط یک اشکال کوچک داره. چیزی در اون نوشته نشده.

هرمیون چوبدستی‌اش را از کیفش در آورد و زیر لب گفت:

- شاید ریدل از جوهر نامرئی استفاده کرده باشه.

و با چوبدستی‌اش سه بار به دفترچه ضربه زد و گفت:

- پارسیوم!

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هرمیون بدون این که دستپاچه شود پاک کن قرمز رنگی از کیفش بیرون آورد و گفت:

- این یک ظاهر کننده‌ست. اونو از مغازه‌ای در مسیر عبور خریدم.

هرمیون پاک کن را محکم روی صفحه اول ژانویه کشید. هیچ اتفاقی رخ نداد!

رون گفت:

- من که گفتم. توی این دفترچه چیزی پیدا نمی‌کنین. ریدل اونو به عنوان هدیه نوتل گرفته تا خاطراتشو توش بنویسه اما او دوست نداشته چیزی در آن بنویسه. همین!

هری خودش هم نمی‌دانست چرا دفترچه خاطرات ریدل را دور نمی‌اندازد. او با این که می‌دانست دفترچه خالی است، همین‌طور آن را ورق می‌زد، انگار داشت یک داستان می‌خواند. هری با این که اسم ریدل را هرگز نشنیده، اما این اسم برایش آشنا بود، انگار ریدل یکی از دوستان دوران کودکیش بوده که حالا او را فراموش کرده است. اما این موضوع کمی خنده دار بود. او قبل از این که به هاگوارتز بیاید اصلاً دوستی نداشت، دادلی هرگز دوست نداشت او با کسی دوست شود.

با این حال، هری تصمیم گرفت اطلاعاتی در مورد ریدل بدست آورد، به همین خاطر فردای آن روز، زنگ تفریح به سراغ مدال‌ها رفت تا مدال افتخار ریدل را ببیند، هرمیون با اشتیاق و رون با بی‌میلی همراه او رفتند. رون مرتب می‌گفت او به اندازه کافی مدال‌ها را تماشا کرده است.

مدال طلایی ریدل درون یک کمد در گوشه سالن قرار داشت. روی مدال هیچ توضیحی در مورد این که چرا ریدل این مدال را گرفته است نوشته نشده بود. آنها نام ریدل را روی یک مدال قدیمی مربوط به جادوگران شایسته و در فهرست شاگردان ارشد پیدا کردند.

رون در حالی که ادای مسخره‌ای در می‌آورد گفت:

– او باید شبیه پرسی بوده باشه، شاگرد ارشد... فکر می‌کنم همیشه شاگرد اول کلاسش...

هرمیون که کمی عصبی بود جواب داد:

– من فکر نمی‌کنم چیز بدی باشه.

دوباره خورشید به هاگوارتز تابید. درون قلعه همه امید بیشتری احساس می‌کردند. بعد از حمله‌ای که به جاستین و نیک سربریده شده بود، حمله دیگری انجام نشد. پروفیسور اسپروت با خوشحالی اعلام کرد که مهر گیاه‌ها عصبی و تودار شده‌اند، این به آن معنی بود که بزرگ شده بودند. او یک روز به فلیچ گفت:

– وقتی جوش‌های روی صورتشون خوب بشه می‌تونیم ریشه‌های مهر گیاه را از خاک در بیاریم. بعد آنها را دم می‌کنیم و به خانم نوریس می‌دیم. او خیلی زود سلامتی‌شو بدست میاره.

هری فکر کرد شاید وارث اسلیترین ترسیده است. همه شاگردان مدرسه کاملاً هوشیار بودند، او با باز کردن تالار اسرار خطر بزرگی می‌کرد. شاید هم آن قهرمان می‌خواهد تا پنجاه سال دیگر به خواب رود...

اما ارنی مک میلان، شاگرد هافلپاف هنوز هم معتقد بود که هری وارث اسلیترین است و او آن شب در باشگاه دوئل خودش را لو داده است! بدعق هم مثل او فکر می‌کرد. او مرتب در راهروها رفت و آمد می‌کرد و شعر معروفش را می‌خواند: «ای پاتر خرابکار...» و به تازگی رقص را هم به آوازش اضافه کرده بود.

گیلدروی لاکهارت فکر می‌کرد خودش باعث توقف این حملات شده است. او جلوی شاگردان تغییر شکل به پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– فکر نکنم مشکلی به وجود بیاد مینروا! تالار اسرار برای همیشه بسته شده. احتمالاً کسی که این کارو کرده فهمیده به زودی اونو دستگیر می‌کنیم. خیلی به موقع دست از حمله برداشت. درست قبل از این که اونو گیر بیندازم. می‌دانید؟ الان فکر می‌کردم که شاگردان مدرسه احتیاج به تفریح دارن تا روحیه‌شون عوض بشه. باید خاطرات تلخ ترم قبل را فراموش کنن. فعلاً فکر می‌کنم. اما به نظر خودم فکر خیلی خوبی.

روز چهاردهم فوریه، هنگام صرف صبحانه فکر خیلی خوب لاکهارت برای هری معلوم شد. شب قبل هری تا نیمه‌های شب مشغول تمرین کوییدیچ بود و صبح خواب مانده بود. او که دیرش شده بود با عجله به سمت سالن بزرگ دوید، اما وقتی وارد آن جا شد برای لحظه‌ای فکر کرد اشتباهی آمده است.

دیوارها با گل‌های بزرگ صورتی رنگ تزیین شده بودند و از سقف که حالا به رنگ آبی آسمانی بود نقل و نبات‌هایی به شکل قلب روی سر شاگردان می‌ریخت. هری به سمت میز گریفیندورها رفت. قیافه رون درهم بود و هرمیون نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. هری در حالی که نقل‌ها را از روی سرش برمی‌داشت پرسید:

– موضوع چیه؟

رون که از ناراحتی نمی‌توانست حرف بزند به سمت میز استادان اشاره کرد. لاکهارت که لباسی به رنگ صورتی مطابق با رنگ گل‌های تزئینی پوشیده بود، دستش را به نشانه سکوت بالا برد. پروفیسورهای دیگر با قیافه خشک و بی‌تفاوت پشت میز نشستند.

لاکهارت فریاد زد:

- روز والتین مقدس مبارک باشد! من از چهل و شش نفری که به مناسبت این روز برام کارت فرستاده‌ان تشکر می‌کنم! همان‌طور که می‌بینید من این جشن کوچک را ترتیب داده‌ام تا شما را غافل گیر کنم، اما همه‌اش این نیست!

لاکهارت دست‌هایش را به هم زد و تعدادی کوتوله وارد سالن شدند. آنها بال‌های طلایی داشتند و دست هر کدام یک چنگ بود.

لاکهارت با خوشحالی اعلام کرد:

- آنها در این زور مقدس پیام تبریک مرا به دوستانم می‌رسونن.

وقتی سالن بزرگ را برای رفتن به سر کلاس ترک می‌کردند رون به هرمیون گفت:

- هرمیون، بگو ببینم تو که عضو آن چهل و شش نفر احمقی نیستی که برای او کارت فرستاده‌ان.

هرمیون ناگهان به نظر رسید نگران محتویات کیفش شد و به سؤال او پاسخ نداد.

در تمام طول روز، کوتوله‌ها به کلاس می‌آمدند و کارت‌های تبریک لاکهارت را به دوستانش می‌دادند. پروفسورها به خاطر این موضوع خیلی عصبانی بودند.

بعد از ظهر، وقتی گریفیندورها برای رفتن به کلاس سحر و جادو از پله‌ها بالا می‌رفتند، یک کوتوله به هری گیر داد.

- اوه، شما، هری پاتر هستید!

و در حالی که از بین بچه‌ها رد می‌شد به طرف هری آمد. هری از فکر این که کوتوله جلوی دیگران به او کارت تبریک بدهد عصبانی شد و سعی کرد فرار کند. اما کوتوله خودش را به او رساند و گفت:

- من یک پیام تبریک همراه موزیک برای هری پاتر دارم که باید بهش بدم.

هری گفت:

- اینجا نه!

و سعی کرد دوباره فرار کند.

کوتوله فریاد زد:

- همین جا بایست! بی حرکت!

و محکم کیف هری را گرفت.

هری با صدای بلند گفت:

- بذار برم!

و کیفش را از دست او کشید.

صدای پاره شدن کیف بلند شد. کیف هری پاره شد و کتاب‌ها، چوبدستی جادویی، قلم‌ها، کاغذها و جوهرش روی زمین ریخت و جوهرش همه جا پاشید.

هری عجله داشت قبل از این که کوتوله زیر آواز بزند و آبروی او را ببرد وسایلش را جمع کند.

صدای دراکو مالفوی آمد:

- اینجا چه خبر شده؟

هری وسایلش را سریع درون کیفش ریخت تا قبل از رسیدن مالفوی از آن جا فرار کند.

صدای آشنای پرسی گفت:

- موضوع چیه؟



هری که ترسیده بود خواست در برود، اما کوتوله زانوهایش را گرفت و او را به زمین انداخت. کوتوله در حالی که روی پاهای هری نشسته بود گفت:

- حالا راحت باش! و به پیام تبریکت گوش کن.

«چشمانش به سبزی قورباغه مرداب،

موهای سیاه چون ذغال،

این قهرمان من است و پادشاه من،

ای کاش از آن من بود،

کسی که جنگید و شکست داد،

لرد سیاه را با دست‌های بسته.»

هری حاضر بود همه طلاهایش در بانک گرینگوتز را بدهد و آن لحظه ناپدید شود. او در حالی که سعی می‌کرد مثل دیگران بخندد از روی زمین برخاست. پاهایش به خاطر وزن کوتوله بی‌حس شده بودند. پرسوی شاگردان را از آن‌جا متفرق کرد. بعضی از بچه‌ها از شدت خنده اشکشان در آمده بود.

مالفوی خم شد، چیزی را از روی زمین برداشت و آن را با تمسخر به کراب و گویل نشان داد. هری متوجه شد که آن دفترچه خاطرات ریدل است.

هری آرام گفت:

- اونو به من پس بده!

مالفوی که به تاریخ نوشته روی آن توجهی نکرده بود گفت:

- دوست دارم بدونم هری در این دفترچه چی می‌نویسه؟

سکوت سنگینی برقرار شد. جینی که ترسیده بود، نگاهش از هری به کتاب سیاه کوچک و از کتاب به هری می‌چرخید.

پرسی با لحن جدی گفت:

- اونو به هری برگردون مالفوی!

مالفوی جواب داد:

- اول باید ببینم توش چی نوشته!

پرسی شروع کرد:

- وقتی که یک ارشد...

اما هری صبرش تمام شده بود.

او چوبدستی جادویی‌اش را درآورد و به سمت مالفوی گرفت و با صدای بلند گفت:

- اکسپلیارموس!

دفترچه از دست مالفوی در رفت و در هوا رها شد. رون در حالی که لبخند می‌زد آن را گرفت.

پرسی فریاد زد:

- هری! انجام جادو در راهرو ممنوعه! مجبورم گزارش بدم!

اما هری راضی بود به خاطر مالفوی امتیاز از دست بدهد تا این که نگران نتیجه کار او باشد.

مالفوی عصبانی بود و وقتی جینی از جلوی او رد شد تا به کلاشش برود، با تمسخر گفت:

- من فکر نمی‌کنم از پیام تبریکت روز والتین تو خوشش آمده باشه!

جینی صورتش را با دست‌هایش پوشاند و با عجله وارد کلاس شد. رون در حالی که نعره می‌زد، چوبدستی جادویی‌اش را در آورد، اما هری جلوی او را گرفت و گفت:

- بی‌فایده است. باز می‌خواهی یک ساعت حلزون استفراغ کنی؟

سر کلاس هری متوجه چیزهای عجیبی شد. تمام کتاب‌هایش پر از لکه‌های جوهر قرمز شده بودند، به جز دفترچه خاطرات ریدل که تمام صفحاتش به تمیزی وقتی بود که جوهر روی آن نپاشیده بود. هری خواست موضوع را به رون بگوید، اما او سخت مشغول چوبدستی جادویی‌اش که از انتهایش حباب‌های بنفش بیرون می‌آمد، بود و حوصله چیز دیگری را نداشت.

آن شب، هری قبل از دیگران به اتاق خواب رفت تا دفترچه ریدل را دوباره بررسی کند، ضمناً دیگر تحمل شنیدن آواز «چشمانش به سبزی قورباغه» را که مرتب از دهان فرد و جورج خارج می‌شد، نداشت.

هری روی تختش نشست، قلم و جوهرش را برداشت و یک قطره بزرگ جوهر روی صفحه اول دفترچه ریخت. لکه جوهر لحظه‌ای درخشید، سپس ناگهان محو شد، انگار کاغذ آن را جذب می‌کرد.

هری هیجان‌زده قلمش را برداشت و نوشت:

- اسم من هری پاتر است!

این کلمات هم مثل لکه جوهر ابتدا درخشیدند و سپس محو شدند.

لحظه‌ای بعد حروف دیگری روی صفحه پدیدار شدند، انگار از کاغذ بیرون می‌آمدند. این جمله با همان جوهر جلوی چشمان هری ظاهر گردید.

- سلام، هری پاتر، اسم من تام ریدل است. تو چگونه دفترچه خاطرات منو پیدا کردی؟

این کلمات هم ناپدید شدند، اما هری فوراً نوشت:

- یک نفر آن را درون توالت انداخته بود.

او بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود که جلوی چشمش ظاهر شد:

- خوشبختانه، من خاطراتمو با چیز دیگری که پایدارتر از جوهره ثبت کرده‌ام. من همیشه می‌دونستم که بعضی‌ها کاری می‌کنن تا این خاطرات هیچ‌وقت خونده نشه.

هری که هیجان‌زده بود با دست لرزان نوشت:

- منظورت چیه؟

- این دفترچه شامل خاطراتیه درباره حوادث وحشتناکی که در مدرسه هاگوارتز روی داده و همیشه پنهان مونده.

هری فوراً نوشت:

- من هم شاگرد این مدرسه هستم، این حوادث وحشتناک دوباره می‌خواد روی بده. آیا تو چیزی درباره تالار اسرار می‌دونی؟

برای جواب ریدل زیاد منتظر نماند و نوشته‌اش سریع ظاهر شد انگار عجله داشت هر چه را می‌داند به هری بگوید.

- البته که می‌دونم! در زمان ما، می‌گفتند که این یک افسانه‌ست و تالار اسرار واقعاً وجود نداره. اما دروغ بود. وقتی من سال پنجم بودم، تالار باز شد، هیولا به چندین شاگرد حمله کرد و بالاخره یک نفر رو کشت. من کسی را که در تالار را باز کرده بود به موقع دستگیر کردم و او از مدرسه اخراج شد. اما پروفیسور دپیت که آن زمان مدیر مدرسه بود، شرمنده از حادثه وحشتناکی که در مدرسه اتفاق افتاده بود به من اصلاً اجازه نداد

حقیقتو آشکار کنم. آنها شایعه کردند دختری که مرده در یک حادثه کشته شده است. آنها به من یک مدال زیبا دادند که اسم من روی آن کنده شده بود و به من دستور دادن که هیچ وقت حرفی در این مورد نزنم. اما من می‌دونستم که این حادثه تلخ دوباره تکرار می‌شه. هیولا هنوز زنده بود و کسی که قدرت باز کردن تالار اسرار را داشت زندانی نشد.

هری آن قدر برای نوشتن عجله داشت که نزدیک بود شیشه جوهرش را چپ کند.  
- حالا آن اتفاق در حال تکراره. تا به حال سه حمله انجام شده و هیچ کس نمی‌دونه چه کسی عامل این اتفاقاته. چه کسی آخرین بار هیولا رو آزاد کرد؟

- اگر بخوای می‌تونم اونو بهت نشون بدم. این طوری تو خودت اونو می‌بینی بدون این که مجبور باشم چیزی بنویسم. تو رو به خاطره شی که او را غافلگیر کردم می‌برم.

هری مکث کرد، قلمش دستش مانده بود. منظور ریدل چه بود؟ چگونه ممکن بود کسی وارد خاطره شخص دیگری بشود؟ او با نگرانی به در اتاق خواب نگاه کرد. وقتی دوباره به دفترچه نگاه کرد، جمله جدیدی روی آن نوشته شده بود:

- می‌خواهی نشونت بدم؟

هری لحظه‌ای تردید کرد و سپس نوشت:

- موافقم.

صفحات دفترچه انگار در جریان باد قرار گرفته باشند خودشان به تنهایی شروع کردند به ورق خوردن، درست در تاریخ سیزده ژوئن ایستادند. هری با تعجب دید مربع کوچک بالای صفحه که تاریخ را نشان می‌داد به شکل یک تلویزیون کوچک در آمد... هری که دست‌هایش می‌لرزید دفترچه را به صورتش نزدیک کرد و این تلویزیون کوچک را جلوی یکی از چشم‌هایش گرفت. او احساس کرد کسی او را به جلو هل می‌دهد، در همان حال صفحه تلویزیون بزرگ و بزرگ‌تر شد. یک لحظه بعد، او با سر به درون صفحه تلویزیون کشیده شد و احساس کرد وارد جریانی از سایه‌ها و رنگ‌ها شده است.

به زودی، زمین را زیر پاهایش حس کرد. او در حالی که تمام بدنش می‌لرزید ایستاد. بالاخره سایه‌های اطرافش به تصاویر واضح و روشنی تبدیل شدند.

هری فوراً متوجه شد کجاست. این اتاق مدور با عکس‌های روی دیوارهایش، اتاق دامبلدور بود. اما دامبلدور پشت میز نبود.

یک جادوگر پیر و طاس که فقط چند تار مو بالای گوش‌هایش داشت پشت میز نشسته و مشغول خواندن نامه‌ای زیر نور شمع بود. هری تا به حال این مرد را ندیده بود.

او با دلهره گفت:

- متأسفم، نمی‌خواستم مزاحم شما بشم...

اما جادوگر اصلاً سرش را بالا نکرد. او در حالی که ابروهایش را در هم کشید به خواندن نامه ادامه داد. هری به میزش نزدیک شد و با لکنت گفت:

- من... من فکر می‌کنم بهتره که...

اما جادوگر به کارش ادامه داد انگار او را نمی‌دید. او نامه را تا کرد، از جایش بلند شد و بدون این که هری را ببیند از کنارش گذشت، به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد.

آسمان بیرون قرمز بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. جادوگر دوباره به سمت میزش رفت، پشت آن نشست و چشم‌هایش را به در دوخت.

هری نگاهی به اطراف اتاق کرد و اثری از پرنده در آن جا ندید، وسایل آن متعلق به دامبلدور نبودند. این جا هاگوارتری بود که ریدل می‌شناخت و این جادوگر ناشناس مدیر پنجاه سال قبل هاگوارتز بود که پشت میز نشسته بود. هری به شکل یک نوع شیخ درآمده که مردم پنجاه سال قبل نمی‌توانستند او را ببینند.

در اتاق به صدا درآمد.

جادوگر پیر با صدای ضعیفی گفت:

- بفرمایین تو!

پسری تقریباً شانزده ساله وارد اتاق شد و کلاهش را در آورد. یک مدال ارشد روی سینه‌اش می‌درخشید. او از هری بلند قامت‌تر بود اما او موهایش مثل موهای هری سیاه بودند.

مدیر گفت:

- آه، شما بید، ریدل!

ریدل که به نظر نگران می‌آمد پرسید:

- شما می‌خواستید منو ببینید پروفیسور دپیت؟

جادوگر گفت:

- لطفاً بنشینید! من الان داشتم نامه‌ای رو که شما برایم فرستاده بودید می‌خواندم.

- آه.

ریدل نشست و دست‌هایش را به هم فشرد.

دپیت با مهربانی گفت:

- پسر، من نمی‌تونم اجازه بدم تابستان رو در مدرسه بمونی. تو واقعاً نمی‌خواهی تعطیلات رو به خانه برگردی؟

ریدل فوراً جواب داد:

- نه من ترجیح می‌دم در هاگوارتز بمونم تا این که به آن... به آن خانه...

دپیت با کنجکاوی گفت:

- تو نزد مشنگ‌ها زندگی می‌کنی، این طور نیست؟

ریدل که کمی سرخ شده بود جواب داد:

- بله، همین طوره.

- پس پدر و مادرت مشنگ هستن؟

ریدل جواب داد:

- نه، پدرم مشنگ و مادرم ساحره بود.

- پس پدر و مادرت هر دو...

- مادرم کمی بعد از تولد من از دنیا رفت، آقا. در کودکی به من می‌گفتند که مادرم به محض این که اسم مرا انتخاب کرد مرده است. تام اسم کوچک پدرم بود و الویس اسم کوچک پدر بزرگم.

دپیت سرش را به نشان همدردی تکان داد و گفت:

- ما می‌تونیم ترتیب ماندن تو رو در اینجا بدیم، اما با شرایط حاضر...

- منظورتان حملات اخیره؟

هری احساس کرد ضربان قلبش تندتر شد. او به آنها نزدیکتر شد تا تمام حرف‌هایشان را بشنود.  
مدیر ادامه داد:

- دقیقاً پسر، خودت می‌دونی که به نظر من عاقلانه نیست به تو اجازه بدم بعد از پایان ترم در قلعه بمونی... به خصوص بعد از ماجرای غم‌انگیزی که افتاده... مرگ آن دختر... به هر حال اگر نزد مشنگ‌ها باشی بیشتر در امان خواهی بود. شایعه است که وزارت جادوگری در نظر داره مدرسه را تعطیل کنه. متأسفانه هنوز موفق نشدیم عامل این اتفاقاتو شناسایی کنیم...

اشک در چشمان ریدل جمع شد و گفت:

- اگر عامل آن دستگیر بشه، آقا؟... همه چیز تمام می‌شه؟

دپیت از روی مبلش بلند شد و با صدای تیزی گفت:

- منظورت چیه؟ تو چیزی در مورد حمله‌ها می‌دونی؟

ریدل فوراً پاسخ داد:

- نه، آقا!

هری فوراً فهمید که مثل همان «نه» است که خودش به دامبلدور گفته بود. دپیت با ناامیدی دوباره روی مبلش نشست.

او گفت:

- می‌تونی بری، تام.

ریدل از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد. هری او را تعقیب کرد.

آنها از پله‌های مارپیچ پایین رفتند و وارد راهرو شدند. ریدل ایستاد، هری او را از نزدیک تماشا می‌کرد. ریدل در حالی که پیشنهادش را چین انداخته و لب‌هایش را به هم می‌فشرد فکر می‌کرد.

بالاخره، انگار که ناگهان تصمیمی گرفته بود، با گام‌های بلند به راه افتاد، هری هم چنان او را دنبال می‌کرد. به وسط راهرو رسیده بودند که یک جادوگر قد بلند با ریش و موهای بور او را صدا زد:

- این موقع شب اینجا چکار می‌کنی، تام؟

هری با تعجب جادوگر را نگاه کرد. او دامبلدور پنجاه سال قبل بود!

ریدل پاسخ داد:

- من به دیدن مدیر رفته بودم.

دامبلدور با همان نگاهی که هری خوب می‌شناخت به ریدل گفت:

- زودتر به اتاق خوابت برگرد. بهتره درون راهروها پرسه زنی، از وقتی که...

او آه عمیقی کشید و به ریدل شب به خیر گفت و رفت. ریدل منتظر شد تا او کاملاً دور شد، سپس به طرف پله‌هایی که به زیرزمین قلعه می‌رفت، رفت، هری هم، همچنان پشت سرش بود.

هری ناامیدانه دید ریدل به سمت راهروی مخفی نرفت بلکه به طرف کلاس درس معجون‌ها که اسنیپ تدریس می‌کرد، رفت. مشعل‌ها خاموش بودند. وقتی ریدل در را پشت سرش نیمه باز گذاشت، هری می‌توانست فقط سایه بی‌حرکتی را ببیند که از لای در راهرو را زیر نظر دارد.

هری به نظرش رسید یک ساعت است که منتظر شده بدون این که اتفاقی بیفتد. همان لحظه‌ای که آرزو کرد به زمان حال برگردد، چیزی درون راهرو تکان خورد.

یک نفر به طرف آنها آمد و از جلوی دری که مخفی شده بود، رد شد. ریدل از پشت در بیرون آمد و مثل سایه او را تعقیب کرد. هری پشت سر او با نوک پنجه راه می‌رفت، فراموش کرده بود که کسی صدای پای او را نمی‌شنود.

آنها تقریباً پنج دقیقه صدای پا را دنبال کردند، ناگهان، ریدل ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد. هری صدای باز شدن یک در و سپس صدای زمزمه کسی را شنید.  
صدا گفت:

- زود باش، بیا، باید تو را از اینجا بیرون ببرم، بیا... درون این جعبه...

صدا به گوش هری آشنا بود.

ریدل با سرعت به طرف صدا رفت. هری هم او را دنبال کرد. سایه پسر جوانی جلوی یک در دیده می‌شد. یک جعبه بزرگ هم روی زمین قرار داشت.

ریدل با صدای بلند گفت:

- شب بخیر، رویوس.

پسر جوان فوراً در را بست و جلوی او ایستاد و گفت:

- تو اینجا چه کار می‌کنی، تام؟

تام نزدیک رفت و گفت:

- همه چیز تمام شد! من مجبورم جریان تو رو به همه بگم، اگه باز هم به کسی حمله بشه، آنها مدرسه رو تعطیل می‌کنن.

- تو چی...

- من فکر نمی‌کنم تو قصد کشتن کسی رو داشته باشی. اما یک هیولا به سختی رام می‌شه، من می‌دونم تو اونو فقط برای سرگرمی بیرون می‌آوردی.

پسر جوان که پشتش به طرف در بود فریاد زد:

- من کسی رو نکشته‌ام!

از پشت در صدای عجیبی به گوش می‌رسید.

ریدل باز هم نزدیکتر رفت و گفت:

- بیا رویوس. پدر و مادر دختری که کشته شده، فردا می‌رسن. حداقل کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که قاتل دخترشون رو تحویل بدیم.

پسر جوان با عصبانیت گفت:

- این حیوان قاتل نیست. او هرگز چنین کاری نکرده، هرگز!

ریدل در حالی که چوبدستی جادویی‌اش را در می‌آورد دستور داد:

- کنار برو!

نور خیره کننده‌ای از انتهای چوبدستی‌اش بیرون آمد و راهرو را روشن کرد، ناگهان در با چنان شدتی باز شد که هیکل پسر جوان را به دیوار کوبید. آن وقت چیزی در چهار چوب ظاهر شد، هری با دیدنش نعره وحشتناکی کشید که فقط خودش می‌توانست بشنود.

موجودی بزرگ، با بدنی پر از مو، چندین پای سیاه، تعداد زیادی چشم که در تاریکی می‌درخشیدند.

ریدل دوباره چوبدستی‌اش را بالا برد، اما خیلی دیر شده بود. موجود او را روی زمین انداخت، فرار کرد و فوراً ناپدید شد. ریدل از جایش بلند شد و چوبدستی‌اش را دوباره بالا گرفت، اما پسر جوان خودش را به طرف او پرت کرد و چوبدستی را از دستش گرفت و روی زمین انداخت و فریاد زد:

– نه!!!

همه چیز دوباره به حالت اول برگشت، تاریکی همه جا را فرا گرفت، هری احساس کرد دارد می‌افتد. او سپس خود را دراز کشیده و دست به سینه روی تخت‌خوابش یافت در حالی که دفترچه خاطرات ریدل روی شکمش بود.

قبل از این که هری بتواند نفس تازه کند، در اتاق خواب باز شد و رون وارد شد.

او گفت:

– آه، تو اینجاایی!

هری در حالی که می‌لرزید و خیس عرق شده بود از جایش بلند شد.

رون با نگرانی پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

هری گفت:

– هاگرید آن کار را کرده! هاگرید پنجاه سال پیش تالار اسرار را باز کرده.

## فصل ۱۴: کورنلیوس فاج



هری، رون و هرمیون از قبل می‌دانستند که هاگرید علاقه زیادی به موجودات بزرگ و ترسناک دارد. در طول اولین سالی که در هاگوارتز بودند، هاگرید سعی کرده بود یک اژدها را درون کلبه‌اش بزرگ کند. اگر هاگرید زمانی که شاگرد مدرسه هاگوارتز بود، شنیده بود هیولایی درون قلعه مخفی است، جای هیچ تعجیبی نیست که او فوراً آن را پیدا کرده است و برایش غذا برده باشد، بدون شک به نظر

او خیلی بد بود که موجودی این همه مدت زندانی باشد، باید به آن فرصت می‌دادند پاهایش را کمی از بی‌حسی درآورد. هری به راحتی می‌توانست هاگرید سیزده ساله را تصور کند که سعی کرده... اما او همان اندازه هم مطمئن بود که هاگرید هیچ‌وقت قصد کشتن کسی را نداشته.

حالا، هری به خاطر کشف راز دفترچه خاطرات ریدل احساس تأسف می‌کرد.  
هرمیون گفت:

- شاید هاگرید گناهکار نباشه؟ شاید یک هیولای دیگه به شاگردان حمله کرده؟  
رون با لحن ملایمی جواب داد:

- تو فکر می‌کنی تعداد زیادی هیولا در قلعه وجود داره؟  
هری گفت:

- ما همیشه می‌دونستیم که هاگرید از مدرسه اخراج شده. حمله‌ها باید بعد از اخراج او قطع شده باشن. و گر نه، ریدل مدال افتخار نمی‌گرفت.

رون سعی کرد قضایا را از زاویه دیگر ببیند و گفت:

- ریدل مرا به یاد پرسى می‌اندازه. تازه چه کسی از او خواسته هاگرید را رسوا کنه؟  
هرمیون خاطر نشان کرد:

- اما رون، هیولا یک نفرو کشته بود!  
هری گفت:



- اگر مدرسه هاگوارتز بسته می‌شد، ریدل مجبور بود دوباره برگردد و با مشنگ‌ها زندگی کنه. من می‌فهمم که چرا اینجا رو ترجیح می‌داده...

رون لبش را گزید و با دلهره گفت:

- تو یکبار گفتی که هاگرید را در خیابان آمبروم دیدی، این طور نیست؟  
هری فوراً جواب داد:

- او می‌خواست برای از بین بردن حلزون‌ها سم بخره.

آنها مدت طولانی سکوت کردند، سپس، هرمیون با لحن تردیدآمیزی گفت:

- بهتر نیست به دیدن هاگرید بریم و همه چیزو ازش بپرسیم؟

رون پاسخ داد:

- چه ملاقات جالبی می‌شه. سلام هاگرید، ببینم تو این روزها هیولای پرمو و ترسناکی رو درون قلعه رها نکرده‌ای؟

بالاخره، آنها تصمیم گرفتند تا زمانی که حمله جدیدی رخ نداده به هاگرید چیزی نگویند. روزها گذشت بدون آن که آن صدای وحشتناک دوباره به گوش هری بخورد. آنها امیدوار بودند که دیگر مجبور نخواهند شد از هاگرید در مورد علت اخراجش از مدرسه سؤال کنند. تقریباً چهار ماه از وقتی که جاستین و نیک بی‌سر سنگ شده بودند می‌گذشت. همه تقریباً باور کرده بودند که حمله کننده، هر کسی بوده، از ادامه کارش منصرف شده است. بدعتی دیگر از تکرار جمله «پاتر خرابکار» دست برداشته بود. ارنی مک میلان سر کلاس گیاه شناسی با هری خیلی مهربان شده بود. در ماه مارس، ریشه‌های مهر گیاه مهمانی پر سر و صدایی را در گلخانه شماره سه راه انداخته بودند. پروفیسور اسپروت از این بابت خیلی خوشحال بود.  
او به هری گفت:

- وقتی آنها برای ملاقات با یکدیگر از گلدان‌هایشان خارج بشن، یعنی کاملاً بالغ شده‌ان. آن وقت می‌تونیم با دم کرده برگ‌های آنها بیچاره‌هایی رو که سنگ شده‌ان، دوباره زنده کنیم.

وقتی عید پاک فرا رسید، شاگردان سال دومی در تعطیلات موضوعی برای فکر کردن داشتند، چون وقت آن رسیده بود که درس‌های سال سوم را انتخاب کنند. البته، هرمیون این موضوع را خیلی جدی می‌گرفت.

وقتی داشتند فهرست دروس پیشنهادی را بررسی می‌کردند او به رون و هری گفت:

- این انتخاب، آینده ما رو تعیین می‌کنه.

هری گفت:

- من دیگه دوست ندارم درس معجون‌ها را بردارم.

رون با ناراحتی گفت:

- غیر ممکنه، همه باید یکی از دروس اصیلو داشته باشیم، و گرنه، مجبوریم به جای آن درس دفاع در برابر جادوی سیاهو برداریم.

هرمیون که شوکه شده بود اعتراض کرد:

- اما این درس خیلی مهمه!

رون گفت:

- البته به شرط این که لاکهارت اونو تدریس نکنه. تنها چیزی که از او یاد گرفتم این بود که همزادهای

کوتوله را نباید از قفس آزاد کرد.

هری نمی‌دانست کدام درس را انتخاب کند. تنها چیزی که او واقعاً استعداد داشت بازی کوییدیچ بود. او همان درس‌هایی را که رون برداشته بود انتخاب کرد. این طوری، اگر مشکلی در درس‌ها پیدا می‌کرد، لااقل یک دوست خوب داشت که به او کمک کند!

مسابقه بعدی کوییدیچ بین تیم‌های گریفیندور و هافلپاف بود. آنها هر شب تمرین می‌کردند. شب قبل از مسابقه هری فکر کرد که تیم گریفیندور شانس زیادی برای بردن جام دارد. خوشحالی او زیاد طول نکشید. او بالای پله‌ها و نزدیک اتاق خوابشان نوپل لانگ باتم را دید که خیلی ناراحت بود.

او گفت:

- هری، نمی‌دونم چه کسی این کارو کرده... من دیدم...  
نوپل در اتاق خواب را باز کرد و هری مات و مبهوت نگاه کرد.  
او دید که چمدانش خالی شده و لباس‌هایش همه جای اتاق پخش شده بودند. شنل نامرئی کننده‌اش روی زمین ولو بود. ملافه و پتویش از روی تخت کنار رفته و کسوه‌های کم‌دش همه بیرون بودند. او با تعجب این خرابکاری را تماشا می‌کرد.

رون، دین و سیموس همان موقع رسیدند. دین فریادی از تعجب کشید.

- چه اتفاقی افتاده، هری؟

او جواب داد:

- هیچی نمی‌دونم.

رون لباس‌هایی را که اطراف اتاق پخش شده بودند بررسی کرد. جیب تمام آنها بیرون آمده بود.  
او گفت:

- کسی که این کارو کرده دنبال چیز با ارزشی می‌گشته. بین از وسایلت کم نشده؟

هری تمام لباس‌ها و وسایلش را درون چمدان گذاشت. او وقتی داشت آخرین کتاب لاکه‌ارت را سرچایش می‌گذاشت فهمید چه چیزی سرچایش نیست.

او در گوش رون گفت:

- دفترچه خاطرات ریدل نیست.

هری با علامت سر به در اتاق اشاره کرد و رون به دنبال او از اتاق خواب بیرون رفت. آنها با عجله به سالن عمومی که تقریباً خالی بود رفتند و هرمیون را در گوشه‌ای مشغول کتاب خواندن یافتند.

وقتی ماجرا را برای هرمیون تعریف کردند، او گفت:

- مطمئناً یکی از شاگردان گریفیندور اونو دزدیده. کسی دیگری کلمه عبور را نمی‌دونه...

هری تصدیق کرد:

- دقیقاً.

روز بعد، هوا آفتابی بود و نسیم خنکی می‌وزید.

وود هنگام صرف صبحانه با اشتیاق گفت:

- وضعیت تیم کوییدیچ واقعاً عالیه!

هری به چهره شاگردان گریفیندور که دور میز جمع بودند نگاه کرد و از خودش پرسید آیا واقعاً یکی از آنها دفترچه خاطرات محرمانه را دزدیده است. هرمیون اصرار کرد موضوع دزدی را گزارش دهد، اما هری از این

فکر خوشش نیامد. چون مجبور می‌شد تمام ماجرای دفترچه خاطرات ریدل را تعریف کند و او دوست نداشت خاطره اخراج هاگرید دوباره زنده شود.

او وقتی همراه رون و هرمیون از سالن بزرگ بیرون آمد تا به بچه‌های تیم کوییدیچ ببینند، یک نگرانی دیگر به نگرانی‌هایش اضافه شد. او همین که پایش را روی پله اول گذاشت دوباره آن صدا را شنید:

- ... می‌کشم، این بار... تکه تکه‌اش می‌کنم... پوستش را می‌کنم...

او چنان فریاد کشید که رون و هرمیون را از جا پراند.

در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- صدا! من باز هم آن صدا رو شنیدم، شما نشنیدید؟

رون که چشمانش از حدقه بیرون زده بود با تکان سر گفت:

- نه.

اما هرمیون ناگهان به پیشانیش زد و گفت:

- هری! الآن چیزی به فکرم رسید! باید به کتابخانه برم!

و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

هری در حالی که هنوز اطرافش را نگاه می‌کرد تا جای صدا را پیدا کند پرسید:

- او چی فهمیده؟

رون در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- بیشتر از چیزی که من فهمیدم!

- چرا به کتابخانه رفت؟

رون در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت جواب داد:

- این کار همیشگی اونه. هر وقت به چیزی شک می‌کنه به کتابخانه می‌ره.

هری هنوز همان‌جا ایستاده بود و سعی می‌کرد دوباره صدا را بشنود. اما شاگردان دیگر که از سالن بزرگ بیرون آمده بودند تا به ورزشگاه بروند مشغول صحبت بودند.

رون گفت:

- بهتره تو بری! ساعت نزدیک یازده است، مسابقه به زودی شروع می‌شه.

هری با عجله رفت، جاروی نیمبوس ۲۰۰۰ را برداشت و خود را به جمعیت زیادی که از قلعه بیرون می‌رفتند، رساند. اما هنوز صدا فکر او را به خود مشغول کرده بود و او نمی‌توانست آن را از ذهنش بیرون کند. او وارد رختکن شد، تنها چیزی که فکر او را راحت می‌کرد این بود که تا زمانی که شاگردان در ورزشگاه بودند به آنها حمله نمی‌شد.

دو تیم شرکت کننده در میان تشویق تماشاچیان وارد زمین ورزشگاه شدند. مادام هوچ توپ‌ها را رها کرد. بازیکنان هافل پاف با پیراهن‌های زرد داشتند به آخرین سفارش‌های کاپیتان خود گوش می‌دادند. هری تازه سوار جارویش شده بود که پروفیسور مک‌گونگال دوان دوان وارد ورزشگاه شد. او یک بلندگوی بزرگ دستش بود.

هری احساس کرد قلبش دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند.

پروفیسور مک‌گونگال با بلند گو اعلام کرد:

- مسابقه انجام نمی‌شه.

صدای داد و فریاد تماشاچیان بلند شد.

لیور وود که خیلی عصبانی شده بود بدون این که از جارویش پیاده شود با سرعت به سمت پروفیسور مک‌گونگال رفت و با صدای بلند گفت:

- اما، پروفیسور، ما باید حتماً بازی کنیم... جام... گریفیندور...

پروفیسور مک‌گونگال توجهی به او نکرد و دوباره با بلندگویش اعلام کرد:

- تمام شاگردان فوراً به سالن‌های عمومی خود بروند، در آنجا توضیحات بیشتری به آنها داده می‌شود، لطفاً عجله کنید!

آن وقت به هری اشاره کرد و گفت:

- پاتر، بهتره شما با من بیایید.

هری داشت با خود فکر می‌کرد این دفعه چه شکی به او برده‌اند که دید رون با عصبانیت از جمعیت جدا شد و به طرف او دوید. در کمال تعجب، پروفیسور مک‌گونگال به او اجازه داد آنها را همراهی کند.

او گفت:

- بهتره تو هم با من بیای ویزی.

شاگردانی که آنها را محاصره کرده بودند عکس‌العمل‌های مختلفی نشان دادند. بعضی از آنها اعتراض می‌کردند، بعضی دیگر نگران بودند. هری و رون دنبال پروفیسور مک‌گونگال از پلکان مرمری بالا رفتند، این دفعه آنها را درون اتاقی نبردند.

پروفیسور مک‌گونگال با لحن ملایمی به آنها گفت:

- شما الآن شوکه می‌شین.

او در حالی که به سمت درمانگاه می‌رفت گفت:

- یک حمله دیگر صورت گرفته! یک حمله به دو نفر.

هری احساس درد عجیبی در معده‌اش کرد. پروفیسور مک‌گونگال در درمانگاه را باز کرد و آنها وارد شدند. مادام پامفری روی یک شاگرد پنجمی خم شده بود. موهای بلند فرفری داشت، هری فوراً او را شناخت. او همان شاگرد ریونکلاوی بود که آنها مسیر سالن مشترک اسلیترین‌ها را از او پرسیده بودند، روی تخت پهلویی...

رون با تعجب فریاد کشید:

- هرمیون!

او بی‌حرکت دراز کشیده بود و چشم‌هایش کاملاً باز بود.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- آنها را نزدیک کتابخانه پیدا کرده‌اند.

او آن وقت آینه گرد کوچکی را به آنها نشان داد.

- این آینه کنار آنها، روی زمین افتاده بود. فکر کردم شما توضیحی داشته باشید؟

هری و رون بدون این که چشم از هرمیون بردارند با تکان سر گفتند: نه.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- من شما را تا برج گریفیندور همراهی می‌کنم. باید با شاگردان دیگه هم حرف بزنم.

- از امروز، تمام شاگردان باید سر ساعت شش بعدازظهر به سالن‌های عمومی خود برگردند. بعد از این ساعت هیچ شاگردی نباید اتاق خوابش را ترک کند. بعد از پایان هر کلاس، یکی از پروفیسورها شما را تا کلاس بعدی همراهی می‌کند. تاریخ برگزاری تمام مسابقات کوئیدچ بعداً اعلام می‌شود. هیچ فعالیتی در شب دیگر وجود نخواهد داشت.

شاگردان گریفیندور درون سالن عمومی جمع شده بودند و در سکوت به حرف‌های پروفیسور مک‌گونگال گوش می‌دادند. او تکه چرمی را که از روی آن خوانده بود لوله کرد و از سالن بیرون رفت. صدای همهمه شاگردان بلند شد.

لی جردن گفت:

- تا الآن دوشاگرد گریفیندور، یک شاگرد ریونکلا و یک شاگرد هافل پاف حمله شده! راستی متوجه نشده‌این که اسلیترین‌ها از این حملات در امانن؟ آیا این کافی نیست که بفهمیم پشت این ماجرا هستن؟ جانشین اسلیترین! هیولای اسلیترین! چرا اسلیترین‌ها رو از مدرسه اخراج نمی‌کنن؟

شاگردان او را تشویق کردند. پرسى که رنگش حسابی پریده بود و نگران به نظر می‌آمد روی مبل پشت سر لی نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. جورج آهسته به هری گفت:

- پرسى خیلی ترسیده. آن شاگرد ریونکلا که مورد حمله قرار گرفته، شاگرد ارشد بوده، پرسى فکر نمی‌کرد هیولا جرأت حمله به یک ارشد رو داشته باشه.

اما هری به حرف‌های او گوش نمی‌داد. او نمی‌توانست تصویر هرمیون را که روی تخت درمانگاه دراز کشیده بود، از ذهن خود بیرون کند، به علاوه، اگر عامل حمله به زودی شناسایی نمی‌شد، او مجبور بود برگردد و دوباره با دروس‌های زندگی کند. تام ریدل هاگرید را لو داده است چون در صورت بسته شدن مدرسه او هم مجبور بوده با مشنگ‌ها زندگی کند و هری احساس او را خیلی خوب درک می‌کرد.

رون در گوش هری زمزمه کرد:

- چه کار کنیم؟ تو فکر می‌کنی به هاگرید شک برده‌ان؟

هری که تصمیمش را گرفته بود گفت:

- ما باید به دیدنش بریم و باهاش صحبت کنیم. فکر نمی‌کنم که این بار او مقصر باشه، اما اگر او واقعاً هیولا را پنجاه سال پیش آزاد کرده، پس باید بدون چطور وارد تالار اسرار بشه و این حداقل یک شروعه.

- اما پروفیسور مک‌گونگال گفت ما نباید از سالن عمومی خارج بشیم مگه این که کلاس داشته باشیم...

هری با صدای آهسته گفت:

- فکر کنم دوباره زمان آن رسیده که از شنل قدیمی پدرم استفاده کنم.

تنها چیزی که هری از پدرش به ارث برده بود، یک شنل بلند نقره‌ای رنگ بود که برای نامرئی شدن استفاده می‌شد. فقط با کمک این شنل می‌توانست از قلعه بیرون بروند و هاگرید را ببینند، بدون این که کسی آنها را ببیند. آنها طبق معمول روی تخت خواب‌هایشان دراز کشیدند و منتظر شدند تا نویل، دین و سیموس خوابشان برد، سپس لباس‌هایشان را پوشیده و شنل نامرئی کننده را دور خود پیچیدند. راه رفتن در راهروهای قلعه اصلاً لذت بخش نبود. هری که قبلاً بارها در قلعه گشته بود، هیچ‌وقت راهروها را این‌قدر شلوغ ندیده بود. پروفیسورها، شاگرد ارشد و اشباح دو به دو با هم رفتند و هر چیز مشکوکی را به دقت بررسی می‌کردند. شنل خود رون و هری را نامرئی می‌کرد اما، صدای آنها را حذف نمی‌کرد. پای رون سر خورد و آنها نزدیک

بود در فاصله چند متری اسنیپ که مراقب ایستاده بود، بیفتند. از خوش شانسی دقیقاً همان لحظه‌ای که رون غر زد، اسنیپ ناگهان عطسه کرد.

بالاخره آنها بدون هیچ مشکلی به در چوبی قلعه رسیدند و بیرون رفتند. شب، پر ستاره و آسمان کاملاً صاف بود. آنها با عجله به طرف کلبه هاگرید که پنجره‌هایش دیده می‌شد رفتند. و جلوی در کلبه شنل را از رویشان برداشتند.

وقتی در زدند، در فوراً باز شد. هاگرید در حالی که تیر و کمانش را به سمت آنها نشانه رفته بود. در چهارچوب در ظاهر شد. سگش، فانگ هم پشت سرش پارس می‌کرد.

هاگرید فوراً سلاحش را پایین آورد و گفت:

- او، شماین!

هری به تیر و کمانش اشاره کرد و گفت:

- با این چکار می‌کنی؟

هاگرید زیر لب گفت:

- او، هیچی... هیچی... من منتظر... اما مهم نیست... بیا بید تو... بنشینید. الان براتون چای درست می‌کنم...

به نظر می‌رسید حواسش خیلی پرت است. ابتدا آب کتری را چپ کرد که نزدیک بود آتش خاموش شود، سپس قوری از دستش افتاد و شکست.

هری با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه، هاگرید؟ خبر داری چه اتفاقی برای هرمیون افتاده؟

هاگرید با صدایی گرفته گفت:

- بله، بله، می‌دونم.

او که مرتب به پنجره نگاه می‌کرد دو فنجان آب جوش برای آنها ریخت. او فراموش کرده بود چای اضافه کند. او داشت یک تکه کیک را درون بشقاب می‌گذاشت که در به صدا در آمد.

هاگرید کیک را رها کرد. هری و رون با نگرانی به هم نگاه کردند و فوراً خود را با شنل نامرئی کننده پوشاندند و در گوشه‌ای از کلبه پنهان شدند. هاگرید وقتی دید که آنها اصلاً دیده نمی‌شوند، تیر و کمانش را برداشت و در کلبه را باز کرد.

- شب به خیر هاگرید.

این صدای دامبلدور بود. او با چهره‌ای گرفته وارد کلبه شد. مردی با قیافه عجیب، قدی کوتاه و موهای خاکستری همراه او بود. او لباس عجیبی به تن داشت که رنگ‌هایشان با هم تناسب نداشتند: کت و شلوار راه راه، کروات قرمز، شنل بلند سیاه و چکمه‌های نوک تیز بنفش رنگ. او کلاه سبز رنگش را زیر بغلش گرفته بود.

رون آهسته گفت:

- او رئیس پدرم است! کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو!

هری با آرنجش به او زد تا ساکت شود.

هاگرید رنگش پریده و صورتش خیس عرق شده بود. او روی صندلی نشست و نگاهش را به دامبلدور و کورنلیوس فاج دوخت.

فاج در حالی که شمرده صحبت می کرد گفت:

- کار بدی کردی، هاگرید! کار خیلی بدی بود. لازمه من دخالت کنم. چهار حمله علیه فرزندان مشنگ، همه چیز به هم ریخته‌ست. وزارت باید وارد عمل بشه.

هاگرید در حالی که با التماس به او نگاه می کرد گفت:

- من هرگز... خودتون خوب می دونین، پروفیسور، من هرگز... دامبلدور ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- کورنلیوس، به شما بگویم که هاگرید کاملاً مورد اعتماد منه. فاج با ناراحتی جواب داد:

- گوش کنید، آلبوس. سوابق هاگرید کار اونو خراب کرده. وزارت باید کاری بکنه، اعضای شورای اداری مدرسه مشورت کرده‌اند.

دامبلدور دوباره گفت:

- کورنلیوس، یکبار دیگه به شما می گم، دور کردن هاگرید از اینجا چیزی رو عوض نمی کنه. برقی در چشمان درخشان دامبلدور بود که هری تا به حال ندیده بود.

فاج در حالی که با عصبانیت به کلاش می زد گفت:

- خودتون رو جای من بذارین. همه چشم‌ها به من دوخته شده. باید ببینند کاری انجام داده‌ام. اگر معلوم بشه هاگرید بی گناهه، دوباره به خونه‌اش برمی گرده. اما من باید اونو با خودم ببرم. من فقط وظیفه‌ام رو انجام می‌دم...

هاگرید که داشت می لرزید گفت:

- مرا با خود می برین؟ کجا می برین؟

فاج در حالی که سعی می کرد نگاهش به نگاه او نیفتد گفت:

- فقط، برای مدتی. این کار مجازات نیست، هاگرید، بلکه احتیاطه، اگر ما گناهکار اصلی را پیدا کنیم، تو رو آزاد می کنیم و از تو عذر خواهی می کنیم.

هاگرید گفت:

- شما منو به زندان آزکابان می برین؟

قبل از این که فاج فرصت کند پاسخ دهد دوباره در به صدا در آمد.

دامبلدور رفت و در را باز کرد. هری با تعجب فریاد کشید و این بار رون بود که با آرنجش محکم به پهلوی او زد. لوسیوس مالفوی وارد کلبه شد. او شنل بلند سیاهی دورش پیچیده بود و لبخند سردی که حاکی از رضایت او بود روی لبش پدیدار بود، فانگ شروع کرد به غرغر کردن.

آقای مالفوی گفت:

- شما هم اینجا هستید، فاج، خیلی خوبه، خیلی خوب... هاگرید با عصبانیت گفت:

- شما اینجا چکار می کنید؟ از خونه من برید بیرون!

مالفوی در حالی که نگاه تحقیرآمیزی به اطراف اتاق می انداخت جواب داد:

- آقای عزیز، مطمئن باشید من اصلاً دوست نداشتم به... ا... شما به اینجا چه می گین؟ خونه؟ من داشتم از مدرسه عبور می کردم که به من گفتند آقای مدیر اینجاست.

دامبلدور پرسید:

- از من چه می‌خوای، لوسیوس؟

لحن صدایش مودبانه بود، و چشم‌های آبی‌ش برق می‌زد.

آقای مالفوی طوماری را از جیبش در آورد و آهسته گفت:

- خبری بد برای شما دارم، دامبلدور. شورای اداری مدرسه تصمیم گرفته‌ان شما را از مدیریت مدرسه برکنار کنند. این دستور عزل شما از مدیریتته. پای این طومار دوازده امضا وجود داره. ما نتیجه گرفتیم که شما دیگه به اوضاع مدرسه تسلط ندارید، تا به حال چند حمله در اینجا صورت گرفته؟ همین امروز بعد از ظهر دو تا حمله داشتیم این طور نیست. با این وضع، به زودی دیگر هیچ بچه مشنگی در هاگوارتز نمی‌مونه و ما همه می‌دونیم که این موضوع آبروی مدرسه ما رو کاملاً می‌بره.

فاج آهسته گفت:

- صبر کنید، صبر کنید، لوسیوس، دامبلدور عزل میشه؟ نه، نه، فقط همینو کم داشتیم...

آقای مالفوی با لحن ملایمی گفت:

- نصب، یا عزل یک مدیر تصمیم شورای اداری مدرسه‌ست، فاج، دامبلدور نتوانست، این حملاتو متوقف کنه...

فاج گفت:

- ببین، لوسیوس، اگر دامبلدور نتونه این حملاتو متوقف کنه، پس کی می‌تونه این کارو بکنه؟

لب بالایی او خیس عرق شده بود.

آقای مالفوی با پوزخند گفت:

- خواهیم دید. اما دوازده نفر از اعضای شورا رأی داده‌ان...

هاگرید از جایش برخاست. سرش تقریباً به سقف کلبه می‌رسید.

او با عصبانیت گفت:

- با کدام دلایل اونا رو متقاعد کردی؟ اونا رو تهدید کردی؟ به آنها رشوه دادی؟

آقای مالفوی گفت:

- هاگرید عزیز، رفتار شما روزی باعث دردسرت می‌شه. به شما توصیه می‌کنم این طوری سر نگهبان‌های

زندان آزرکابان فریاد نزنید. آنها اصلاً از این کار خوششان نمیاد.

هاگرید آن قدر محکم فریاد کشید که فانگ از ترس فرار کرد.

او گفت:

- شما نمی‌تونین دامبلدور رو اخراج کنین! اگر او بره فرزندان مشنگ به خطر می‌افتن، دفعه بعد اونا رو

می‌کشن!

دامبلدور با صدای خشکی گفت:

- آروم باش، هاگرید.

او به طرف لوسیوس مالفوی رفت و گفت:

- اگر شورای اداری مدرسه خواهان رفتن منه، لوسیوس. من می‌رم.

فاج با لکنت گفت:

- اما...



هاگرید با صدای بلند گفت:

– نه!

چشمان آبی دامبلدور به چشمان خاکستری و سرد مالفوی دوخته شد. دامبلدور خیلی آرام صحبت می‌کرد انگار قصد داشت تمام حرف‌هایش را بشنود. او ادامه داد:

– با این حال، واقعاً مدرسه را ترک نمی‌کنم تا زمانی که دیگر کسی به من وفادار نمونه. در هاگوارتز همیشه یک کمک برای کسانی که کمک بخوان وجود دارد.

هری یک لحظه متوجه شد که دامبلدور به گوشه‌ای از کلبه که او و رون مخفی شده‌اند نگاه کرد.

مالفوی در حالی که خم می‌شد با صدای بلند گفت:

– احساسات شما قابل ستایشه. ما همگی دلمون برای روش... ا... منحصر به فرد شما در اداره مدرسه تنگ خواهد شد، آلبوس، امیدوارم جانشین شما بتونه... جلوی «قتل‌های آینده» رو بگیره.

او به سمت درکلبه رفت، آن را باز کرد و به دامبلدور تعارف کرد خارج شود. فاج که هنوز کلاهش را ضربه دست می‌تکاند، منتظر شد تا هاگرید جلوتر از او به بیرون برود، اما هاگرید بی‌حرکت ماند. او سینه‌اش را صاف کرد و آرام و شمرده گفت:

– اگر کسی می‌خواد چیزی کشف کنه، باید عنکبوت‌ها رو دنبال کنه. آنها اونو راهنمایی خواهند کرد. این تنها چیزیه که می‌تونم بگم!

فاج با تعجب به او نگاه کرد.

هاگرید در حالی که پالتویش را می‌پوشید گفت:

– خوب، الآن میام.

اما همان لحظه که می‌خواست پشت سر فاج از در بیرون برود، مکثی کرد و با صدای بلند گفت:

– یک نفر باید مدتی که من اینجا نیستم به فنگ غذا بده.

در بسته شد، رون شنل نامرئی کننده را از روی سرش برداشت و با عصبانیت گفت:

– بدون دامبلدور واقعاً به دردسر می‌افتیم، آنها همین امشب مدرسه رو تعطیل می‌کنن. اگر او بره، هر روز یک حمله خواهیم داشت.

در این وقت فنگ در حالی که پنجه‌هایش را به در می‌کشید شروع کرد به ناله کردن.

## فصل ۱۵: آراگوگ



تابستان داشت فرا می‌رسید. آسمان و آب دریاچه به رنگ آبی فیروزه ای در آمده بودند، گل‌هایی به بزرگی کلم درون گلخانه شکفتند. اما از وقتی که هاگرید و سگش فنگ، در محوطه پارک دیده نمی‌شدند، به نظر هری منظره پارک دیگر دلپذیر نبود. درون قلعه، اوضاع بدتر بود.

هری و رون سعی کردند هرمیون را ملاقات کنند، اما ملاقات‌ها دیگر ممنوع شده بود.

مادام پامفری توضیح داد:

– نمی‌خواهیم جان بیماران به خطر بیفته. حمله کننده ممکنه دوباره به اینجا بیاد و اونا رو بکشه.

با رفتن دامبلدور، ترس و دلهره همه بیشتر شد، نور خورشیدی که روی دیوارهای قلعه می‌تابید انگار قادر نبود قلعه را گرما ببخشد. چهره‌ها نگران و وحشت‌زده بود، هر وقت صدای خنده‌ای درون راهرو می‌پیچید به نظر آنها آن قدر غیر طبیعی می‌آمد که خیلی زود قطع می‌شد.

هری مرتب سخنانی را که دامبلدور قبل از رفتنش گفته بود پیش خود تکرار می‌کرد. «من واقعاً مدرسه را ترک نمی‌کنم تا زمانی که دیگر کسی به من وفادار نماند... در هاگوارتز، همیشه یک کمک برای کسانی که کمک بخواهند وجود دارد». اما این سخنان چه کمکی به آنها می‌توانست بکند؟ از چه کسی می‌توان کمک خواست وقتی همه به یک اندازه نگران و وحشت‌زده بودند.

اشاره هاگرید به عنکبوت‌ها قابل فهم‌تر بود. مشکل این بود که، کوچک‌ترین اثری از عنکبوت در قلعه دیده نمی‌شد. هری و رون همه جا رفتند و سعی کردند اثری از آنها پیدا کنند. البته، ممنوعیت گشتن شاگردان در راهروها مانع تحقیقات آنها می‌شد. آنها حالا باید گروهی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. اکثر شاگردان از این‌که توسط پروفیسورها مثل گله از کلاسی به کلاس دیگر برده می‌شدند راضی به نظر نمی‌رسیدند.

در این فضای ترس و تردیدی که وجود داشت فقط یک نفر خوشحال به نظر می‌رسید. دراکو مالفوی فاتحانه در راهروها قدم می‌زد، انگار او را به عنوان شاگرد ارشد انتخاب کرده بودند. دو هفته بعد از رفتن دامبلدور و هاگرید، سر کلاس معجون‌ها هری فهمید که چرا مالفوی این قدر خوشحال است. آن روز، هری

پشت سر مالفوی نشسته بود و صحبت‌های او را با کراب و گویل شنید. او بدون این‌که صدایش را آهسته کند گفت:

- من همیشه می‌دونستم بالاخره پدرم موفق می‌شه دامبلدور رو برکنار کنه. او همیشه فکر می‌کرد دامبلدور بدترین مدیریه که هاگوارتز تا به حال داشته. شاید حالا یک مدیر شایسته و محترم برامون بیاد، کسی که جلوی باز کردن تالار اسرار را نگیره. مک‌گونگال هم زیاد دوام نمیاره. او به طور موقت اداره مدرسه رو به عهده داره، همین...

اسنیپ از کنار هری رد شد و هیچ سؤالی در مورد صندلی خالی هرمیون نپرسید.  
مالفوی با صدای محکمی گفت:

- آقا. شما چرا کاندید پست مدیریت نمی‌شین؟

اسنیپ در حالی که لبخند می‌زد جواب داد:

- خوب، مالفوی. پروفیسور دامبلدور توسط شورای اداری مدرسه موقتاً از پست مدیریت برکنار شده‌ان. شک ندارم که به زودی برمی‌گرده.

مالفوی در حالیکه پوزخند می‌زد گفت:

- اگر شما کاندید بشین، پدرم حتماً به شما رای می‌ده. من به پدرم می‌گم که شما بهترین استاد مدرسه هستید، آقا.

اسنیپ لبخند زد و به سمت میز دیگری رفت. او سیموس فینیگان را که وانمود می‌کرد درون پاتیلش استفراغ می‌کند، ندید.

مالفوی ادامه داد:

- تعجب می‌کنم که لجن زاده‌ها هنوز چمدان‌هایشان را نیسته و از مدرسه نرفته‌اند. من پنج سکه طلا شرط می‌بندم که نفر بعدی می‌میره. جای تأسفه که گرنجر نفر بعدی نبود...

در همان لحظه زنگ به صدا در آمد. خیلی به موقع بود. رون که با شنیدن آخرین جملات مالفوی، عصبانی شده و از جایش بلند شده بود، اما سر و صدای شاگردان که داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند باعث شد کسی متوجه هجوم رون به سمت مالفوی نشود.

دین و هری بازوی رون را گرفتند و او را عقب کشیدند. رون با عصبانیت گفت:

- منو ول کنین! مهم نیست، من احتیاجی به چوبدستی ندارم، این دفعه می‌خوام اونو با دست‌های خالی بکشم.

اسنیپ فریاد زد:

- زود باشید، عجله کنید، باید شما را تا کلاس گیاه‌شناسی همراهی کنم.

اسنیپ آنها را که در صف دو نفری راه می‌رفتند تا در قلعه همراهی کرد. آنها از باغچه سبزیجات گذشتند و به سمت گلخانه‌ها رفتند.

کلاس گیاه‌شناسی خیلی پر جنب و جوش نبود. حالا دو تا از شاگردان این کلاس حضور نداشتند: جاستین و هرمیون.

سر کلاس، هری ناگهان با ارنی مک میلان روبرو شد. ارنی نفس عمیقی کشید و گفت:

- هری، می‌خواستم بگم متأسفم که به تو شک کرده بودم. من خوب می‌دونم که تو به هرمیون گرنجر حمله نمی‌کنی، من به خاطر تمام حرف‌هایی که زدم ازت معذرت می‌خوام. حالا، همه ما در یک شرایط قرار داریم و...

او دستش را دراز کرد و هری فوراً دستش را فشرد.  
رون، هری، ارنی و دوستش هانا در یک گروه قرار گرفتند تا گیاهانی را که پروفیسور اسپروت به آنها سپرده بود مراقبت کنند.

ارنی در حالی که برگ خشک شده‌ای را می‌کند گفت:  
- این دراگو مالفوی انگار از اتفاقاتی که افتاده خیلی خوشحاله. با خودم می‌گویم شاید او وارث اسلیترینه.  
رون که نمی‌توانست او را مثل هری به همین راحتی ببخشد گفت:  
- چه دلیل خوبی!

ارنی پرسید:

- تو چی، هری، فکر می‌کنی کار مالفوی باشه؟

هری پاسخ داد:

- نه.

هری چنان قاطع جواب داد که ارنی و هانا متعجب به هم نگاه کردند.  
لحظه‌ای بعد، هری ناگهان متوجه چیزی شد که او را سخت تکان داد. او قیچی باغبانی را محکم توی دست رون گذاشت.

رون فریاد زد:

- آخ!

هری با انگشتانش تعدادی عنکبوت بزرگ را به او نشان داد که در فاصله کمی از آنها با سرعت روی زمین حرکت می‌کردند. رون که سعی می‌کرد خوشحال به نظر برسد گفت:

- آه، بله، می‌بینم... اما الآن نمی‌تونیم اونا رو دنبال کنیم.

ارنی و هانا با کنجکاوی به صحبت‌های آنها گوش می‌دادند.

- انگار دارن به سمت جنگل ممنوعه می‌رن...

رون به نظر می‌رسید اصلاً خوشحال نیست.

در پایان کلاس، پروفیسور اسپروت آنها را تا کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه همراهی کرد. هری و رون عقب راه می‌رفتند تا بتوانند با هم راحت صحبت کنند.

هری به رون گفت:

- باید دوباره از شنل نامرئی کننده استفاده کنیم. ما می‌تونیم فنگ را همراه خود ببریم. او عادت داشت با هاگرید به جنگل ممنوعه بره. شاید کمکی برای ما باشه.

رون در حالی که با عصبانیت چوبدستی جادویی‌اش را می‌چرخاند گفت:

- موافقم! در حالی که سر جای همیشگی‌اش در کلاس لاکهارت می‌نشست، اضافه کرد:

- اما می‌گن درون جنگل گرگ نماها هستند، این طور نیست؟

هری ترجیح داد موضوع را عوض کند و گفت:

- موجودات بهتری هم درون جنگل وجود داره. مثل سانتورها و اسب‌های تک شاخ.

رون تا به حال به جنگل ممنوعه نرفته بود. هری تنها یکبار به آنجا رفته بود و امیدوار بود دیگر به آنجا برنگردد.

لاکهارت وارد کلاس شد، همه با تعجب به او نگاه می‌کردند. پروفیسورهای دیگر ناراحت بودند، اما لاکهارت به نظر خوشحال می‌آمد.

او در حالی که لبخند می‌زد رو به شاگردان کلاس فریاد زد:

- چه خبره، چرا قیافه‌تون این قدر گرفته است؟

شاگردان نگاه خشم آلودی به یکدیگر انداختند، اما هیچ کس جواب او را نداد.

لاکهارت با لحن آرام و شمرده‌ای گفت:

- ببینید، شما متوجه نیستید. دیگر هیچ خطری وجود نداره؟ مجرم دیگه اینجا نیست.

دین توماس با لحن محکمی گفت:

- چرا این حرف را می‌زنین؟

لاکهارت جواب داد:

- وزارت جادوگری اگر صد در صد مطمئن نبود هاگرید مجرمه، اونو دستگیر نمی‌کرد.

رون با صدایی محکم‌تر از دین گفت:

- اوه، بله، با این حال او را دستگیر کردند.

لاکهارت با لحن از خود راضی جواب داد:

- آقای ویزلی، من در مورد دستگیری هاگرید بیشتر از شما اطلاع دارم.

رون می‌خواست بگوید که هنوز قانع نشده است، اما هری زیر میز محکم به پایش زد و حرف او را قطع کرد.

هری زیر لب گفت:

- ما آنجا حضور نداشتیم.

خوشحالی لاکهارت و اشاره‌اش به این که هاگرید شخصیت پسندیده‌ای نداشته و از این به بعد دیگر خطری وجود ندارد، هری را آن قدر عصبانی کرد که نزدیک بود یکی از کتاب‌های نوشته خودش را به صورتش پرت کند. او به جای این کار روی یک تکه کاغذ جمله‌ای برای رون نوشت: «بیا همین امشب به جنگل برویم». رون با خواندن آن رنگش پرید، اما وقتی نگاهی به صندلی خالی هرمیون انداخت، تصمیمش را گرفت و سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

سالن عمومی گریفیندور همیشه شلوغ بود، چون از ساعت شش بعد از ظهر هیچ کس حق نداشت بیرون برود. همه حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند و سالن تا نیمه‌های شب خلوت نمی‌شد. هری بعد از شام به سراغ شنل نامرئی که در چمدانش بود رفت. آنها تمام شب را منتظر ماندند تا سالن خالی شود. شب از نیمه گذشته بود که فرد، جورج و جینی هم رفتند خوابیدند.

رون و هری وقتی صدای بسته شدن در اتاق خواب‌ها را شنیدند، شنل نامرئی را دورشان پیچیده و وارد راهرو شدند. آنها با دقت از کنار پروفیسورها که هنوز درون راهروها مراقب بودند، گذشتند، به در ورودی هال رسیدند و بی‌سر و صدا وارد محوطه شدند. مهتاب همه جا را روشن کرده بود.

رون با کمی امید گفت:

- شاید عنکبوت‌ها به سمت جنگل ممنوعه نمی‌رفتند، انگار آنها به سمت...

آنها خیلی زود به کلبه هاگرید که پنجره‌هایش تاریک بود، رسیدند. وقتی هری در کلبه را باز کرد فنگ خوشحال شد و شروع کرد به پارس کردن. صدای پارس او ممکن بود همه را بیدار کند. هری و رون برای این که او را ساکت کنند چند تا شکلات به او دادند که دندان‌هایش را به هم می‌چسباند و دیگر نمی‌توانست پارس کند.

هری شنل نامرئی را روی زمین گذاشت. آنها در تاریکی جنگل به آن نیاز نداشتند. هری در حالی که سگ را نوازش می‌کرد گفت:

- بیا، فنگ، می‌ریم کمی گردش کنیم.

سگ از کلبه بیرون پرید و با سرعت به طرف جنگل دوید.

هری چوبدستی جادویی‌اش را درآورد و زیر لب گفت:

- لوموس!

خیلی زود، روشنایی کوچکی در انتهای چوبدستی جادویی‌اش ظاهر شد. آنها حالا نور کافی داشتند تا عنکبوت‌ها را روی زمین ببینند.

رون گفت:

- فکر خوبی. من هم دلم می‌خواد این کارو بکنم، اما با وضعیتی که چوبدستی جادویی‌ام داره... ممکن است منفجر بشه.

هری به شانه رون زد و روی چمن‌ها را نشان داد. دو تا عنکبوت داشتند از روشنایی چوبدستی جادویی فرار می‌کردند و زیر درختان پناه می‌بردند.

رون که انگار خود را تسلیم می‌کرد آهی کشید و گفت:

- باشه! من آماده‌ام، بریم.

آنها در حالی که فنگ، دورشان می‌چرخید وارد جنگل شدند و در روشنایی چوبدستی جادویی هری یک ردیف عنکبوت را که جلوی آنها بودند، تعقیب کردند. آنها حدود بیست دقیقه بدون این که حرفی بزنند و سر و صدایی ایجاد کنند با گوش‌های تیز راه رفتند. درختان انبوه و انبوه‌تر شد و ستاره‌های بالای سرشان دیگر دیده نمی‌شدند. عنکبوت‌ها را با زحمت زیاد دنبال می‌کردند که ناگهان دیدند عنکبوت‌ها تغییر مسیر دادند.

هری ایستاد و سعی کرد ببیند آنها کجا می‌روند، اما اطرافشان آن قدر تاریک بود که روشنایی چوبدستی جادویی زیاد به آنها کمک نکرد.

او که تا به حال به اعماق جنگل نیامده بود و به یاد آورد که هاگرید در آخرین بار به او سفارش کرده بود، هرگز از مسیر اصلی خارج نشود. هاگرید حالا از او خیلی دور بود، بدون شک درون سلولی در زندان آزکابان. او قبل از رفتنش به آنها سفارش کرد عنکبوت‌ها را تعقیب کنند.

هری از رون که چشم‌هایش در روشنایی چوبدستی می‌درخشید پرسید:

- چکار کنیم؟

رون جواب داد:

- حالا که اینجا هستیم، می‌ریم.

آنها به دنبال عنکبوت‌ها وارد قسمت انبوه جنگل شدند. به سختی جلو می‌رفتند، چون ریشه‌ها و کنده‌های درختان که در تاریکی جنگل خوب دیده نمی‌شدند به پاهایشان گیر می‌کرد.

هری نفس گرم فنگ را روی پایش حس می‌کرد. آنها با زحمت حداقل نیم ساعت راه رفتند، پایین ردایشان مرتب به شاخه‌ها گیر می‌کرد. تعداد درختان هم زیادتر می‌شد، حالا زمین کمی شیب پیدا کرده بود. ناگهان فنگ پارس بلندی کرد که هری و رون را از جای خود پراند.

رون در حالی که به تاریکی چشم دوخته بود با صدای بلند گفت:

- چی شده؟

هری آهسته گفت:

- اونجا چیزی تکان خورد. چیزی خیلی بزرگ... گوش کنین...

آنها گوش‌هایشان را تیز کردند. از سمت راست آنها، چیز بزرگی در حالی که شاخه‌های روی زمین را لگد می‌کرد به سمت آنها می‌آمد.

رون ناله کرد:

- اوه، نه، اوه نه، نه، اوه...

هری فوراً گفت:

- ساکت باش. صداتو می‌شنوه.

رون با صدای تیزی گفت:

- صدای منو می‌شنوه؟ او قبلاً صدای پارس فنگ رو شنیده.

آنها وحشت‌زده و بی‌حرکت ایستادند و منتظر شدند. صدای عجیبی آمد، سپس دوباره سکوت برقرار شد.

هری گفت:

- او داره چکار می‌کنه؟

رون گفت:

- شاید خودشو آماده حمله می‌کنه.

آنها که داشتند از ترس می‌لرزیدند چند لحظه منتظر شدند.

هری زیر لب گفت:

- تو فکر می‌کنی رفته؟

- نمی‌دونم...

در همان موقع روشنایی خیره کننده‌ای در طرف راست آنها پدیدار شد. روشنایی آن قدر زیاد بود که آنها مجبور شدند دست‌هایشان را جلوی چشمانشان بگیرند. فنگ پارس کرد و سعی کرد فرار کند اما پاهایش درون یک بوته خار فرو رفت و شروع کرد با صدای بلندتر پارس کردن.

ناگهان رون با صدایی آرام انگار که خیالش راحت شده است گفت:

- هری! هری، این اتومبیل ماست!

- چی؟

- بیا!

هری به سختی رون را که به سمت نور می‌رفت، دنبال کرد. چند لحظه بعد، موضوع برایشان روشن شد. اتومبیل آفای ویزلی، بدون راننده و با چراغ‌های روشن وسط تعدادی درخت افتاده و شاخه‌های درختان مثل سقفی روی او کاملاً پوشانده بودند. وقتی رون با تعجب به آن نزدیک شد، اتومبیل آرام به سمت او چرخید. مثل سگ بزرگی که صاحبش را دیده باشد.

رون در حالی که دور اتومبیل می‌چرخید با خوشحالی گفت:

- او تمام این مدت اینجا بوده! نگاه کن، زندگی در جنگل اونو وحشی کرده...

چرخ‌های اتومبیل پر از گل و لای بودند. ظاهراً او عادت داشته در جنگل بگردد. فنگ به نظر خوشحال نمی‌آمد. خود را به هری چسبانده بود.

هری می‌توانست لرزش او را احساس کند، او که تازه نفسش سر جایش برگشته بود، چوبدستی جادویی‌اش را درون جیبش گذاشت.

رون که به اتومبیل تکیه داده و مثل سگ نوازشش می‌کرد گفت:

- ما فکر می‌کردیم او الآن به ما حمله می‌کنه! همیشه از خودم می‌پرسیدم کجا رفته؟

هری در زیر نور چراغ‌های اتومبیل دنبال عنکبوت‌ها گشت اما انگار نور زیاد آنها را فراری داده بود. او گفت:

- ما ردشونو گم کردیم، بیا، باید اونارو پیدا کنیم.

اما رون پاسخی نداد. او بی‌حرکت ماند و به چیزی که پشت سر هری بود خیره شد از ترس رنگش پرید. هری حتی فرصت نکرد سرش را برگرداند. صدای تلیک بلندی آمد، ناگهان دستی بلند و مودار دور کمرش پیچید و او را از زمین بلند کرد و سر و ته گرفت. هری که خیلی ترسیده بود در حالی که سعی می‌کرد خودش را خلاص کند صدای تلیک بلندتری شنید و دید پاهای رون هم از زمین فاصله گرفت. او قبل از این‌که به اعماق جنگل کشیده شود صدای ناله فنگ را هم شنید.

هری که هنوز سرش پایین بود دید موجودی که او را گرفته شش دست و پای بزرگ و پرمو دارد، به جز آنهایی که او را گرفته بودند. او زیرش هم یک جفت چنگک سیاه و براق دید. موجودی دیگر شبیه آن که رون را حمل می‌کرد پشت سر او راه می‌رفت. فنگ زندانی سومین هیولا، در حالی که بی‌هوده تقلا می‌کرد، می‌نالید.

هری اصلاً نفهمید چه مدت اسیر این هیولا بوده و از این جنگل انبوه گذشته است. پس از مدتی، تاریکی کمتر شد و او توانست زمین زیر پایش را که پوشیده از برگ و عنکبوت بود ببیند. هری سرش را چرخاند و بالاخره فهمید درون گودال بزرگی وسط جنگل است. او در زیر نور ماه، بدترین و وحشتناک‌ترین منظره‌ای را که تا به حال ندیده بود، مشاهده کرد.

عنکبوت‌ها، مثل عنکبوت‌هایی که در جنگل دنبال می‌کردند، کوچک نبودند. بلکه عنکبوت‌های عظیم الجثه‌ای که چهار جفت چشم، هشت تا پای بزرگ، سیاه و پرمو داشتند! هیولایی که هری را اسیر کرده بود او را روی تار عنکبوت بزرگی که وسط گودال بود قرار داد و چنگک‌هایش را با هیجان به هم زد. هری چهار دست و پا روی تار افتاد. رون و فنگ هم کنار او فرود آمدند.

فنگ دیگر پارس نمی‌کرد. او در حالی که می‌لرزید به نقطه‌ای خیره شده بود. رون هم دست کمی از او نداشت. دهانش انگار که فریاد بی‌صدایی می‌کشید، کاملاً باز بود و چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد. ناگهان هری مشاهده کرد عنکبوتی که او را آورده بود چیزی گفت. او به زحمت صدایش را می‌شنید چون مرتب چنگک‌هایش را به هم می‌زد.

هیولا فریاد زد:

- آراگوگ! آراگوگ!



عنکبوتی تقریباً کوچک از وسط تار عنکبوت به سمت آنها آمد. رنگ موهای پشت و پاهایش خاکستری بود. هشت تا چشم به رنگ سفید روی سر گنده‌اش داشت.

عنکبوت در حالی که چنگک‌هایش را تکان می‌داد پرسید:

- چی شده؟

عنکبوتی که هری را گرفته بود گفت:

- انسان‌ها.

آراگوگ در حالی که نزدیک‌تر می‌شد پرسید:

- هاگریده؟

- نه، غریبه هستن.

آراگوگ با بدخلقی گفت:

- اونا رو بکشین. من خواب بودم.

هری فریاد زد:

- ما دوستان هاگرید هستیم!

هری احساس می‌کرد قلبش توی گلویش آمده است. او صدای چنگک‌های عنکبوت‌های اطراف گودال را می‌شنید.

آراگوگ لحظه‌ای مکث کرد، سپس آهسته گفت:

- هاگرید هیچ‌وقت آدمی رو به اینجا نفرستاده.

هری در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- هاگرید توی دردسر افتاده، ما برای همین به اینجا اومدیم.

عنکبوت پیر گفت:

- دردسر؟

هری نگرانی را در صدای هیولا می‌دید.

هیولا ادامه داد:

- اما چرا شما رو به اینجا فرستاده؟

هری در حالی که سعی می‌کرد آرام‌تر صحبت کند گفت:

- در مدرسه، همه فکر می‌کردند هاگرید هیولایی را درون قلعه رها کرده. آنها او را به زندان آزکابان بردند. آراگوگ با عصبانیت چنگک‌هایش را به هم زد. عنکبوت‌های اطراف گودال هم همین کار را انجام دادند، انگار تشویق می‌کردند. اما صدای این تشویق داشت هری را از ترس می‌کشت.

آراگوگ با عصبانیت گفت:

- اما این موضوع مربوط به سال‌ها قبله. خوب یادمه. به همین دلیل اونو از مدرسه اخراج کردند. آنها فکر کردند من هیولای تالار اسرار هستم و هاگرید با باز کردن در تالار اسرار منو آزاد کرده.

- یعنی شما درون تالار اسرار نبودید؟

آراگوگ با عصبانیت گفت:

- من! من در قلعه به دنیا نیومدم، من از سرزمین دور اومدم. یک مسافر مرا وقتی که یک تخم بودم به هاگرید داد. هاگرید که آن زمان فقط یک پسر بچه بود، از من مراقبت کرد. او که مرا درون کمده در قلعه

مخفی کرده بود، به من غذا می‌داد. هاگرید مرد خوبی و دوست منه. وقتی منو پیدا کردند و مرا متهم به قتل یک دختر بچه کردند، او از من حمایت کرد. از آن زمان به بعد من درون جنگل زندگی کردم، هاگرید گاهی وقت‌ها به دیدنم می‌آمد. او حتی برای من یک همسر پیدا کرد، موساک رو می‌گم، همان‌طور که می‌بینی خانواده بزرگی دارم، همه اینها را از محبت هاگرید دارم...

هری تمام جرأتش را جمع کرد و گفت:

- پس شما... به هیچ کس حمله نکردید؟

عنکبوت پیر جواب داد:

- هرگز! شاید غریزه ذاتی منو وادار به این کار بکنه اما به احترام هاگرید، هیچ‌وقت چنین کاری نکرده‌ام و به انسانی آسیبی نرسانده‌ام. جسد آن دختر بچه درون دستشویی پیدا شد. من به جز کم‌دی که در آن بزرگ شدم هیچ جای دیگه از قلعه را نمی‌شناختم. ما نوعی عنکبوت هستیم که آرامش و تاریکی رو دوست داره.

هری پرسید:

- اما... شاید شما بدونین چه کسی آن دختر بچه رو کشته؟ چون هیولا برگشته و دوباره به شاگردان حمله می‌کنه.

صحبت‌های هری در میان تلیک تلیک چنگک‌های عنکبوت‌ها که با عصبانیت به هم می‌خوردند گم شد.

آراگوگ گفت:

- هیولایی که در قلعه زندگی می‌کنه، خیلی قدیمیه و ما عنکبوت‌ها خیلی از اون می‌ترسیم. خوب به خاطر میارم، انگار همین دیروز بود، وقتی احساس کردم حیوانی درون راهروها گردش می‌کنه به هاگرید التماس کردم بگذارد من از قلعه برم.

هری فوراً پرسید:

- خوب، آن موجود چی بود؟

صدای به هم خوردن چنگک‌ها بیشتر شد. به نظر می‌آمد عنکبوت‌ها دارند نزدیک می‌شوند. آراگوگ با عصبانیت پاسخ داد:

- ما در مورد آن هرگز صحبت نمی‌کنیم! ما هرگز نام اونو به زبان نمی‌اریم. من حتی به هاگرید که بارها نام اونو از من پرسید، نگفتم.

هری نمی‌خواست بیش از این اصرار کند. به نظر می‌رسید آراگوگ از حرف زدن خسته شده است. او داشت آهسته به استرحت گاهش در مرکز تار عنکبوت برمی‌گشت، در عوض، عنکبوت‌هایی که آنها را محاصره کرده بودند همین‌طور به هری و رون نزدیک‌تر می‌شدند.

هری در حالی که صدای نزدیک‌تر شدن عنکبوت‌ها را می‌شنید با ناامیدی گفت:

- در این صورت ما دیگه اینجا کاری نداریم و می‌رییم.

آراگوگ آهسته گفت:

- می‌رین؟ فکر نمی‌کنم؟

- اما... اما...

- دختران و پسران من هیچ صدمه‌ای به هاگرید نمی‌زدن چون من اونا رو منع کرده بودم. اما حالا که گوشت تازه با پای خودش به اینجا آمده، من نمی‌تونم جلوی اونا رو بگیرم. خداحافظ، دوستان هاگرید.

هری سرش را برگرداند. در فاصله چند متری آنها یک دیوار واقعی از عنکبوت‌ها جلوی آنها قرار داشت، عنکبوت‌ها چنگک‌هایشان را به هم می‌زدند و چشم‌هایشان روی سر سیاه و زشتشان برق می‌زد... او سعی کرد چوبدستی جادویی‌اش را در آورد، اما فهمید کار بی‌هوده‌ای است چون تعداد عنکبوت‌ها خیلی زیاد بود. او تصمیم گرفت با دست خالی مبارزه کند و اجازه ندهد او را به همین راحتی تکه تکه کنند. در همین لحظه، صدای بلندی به گوش آنها رسید و نور شدیدی گودال را فرا گرفت. اتومبیل آقای ویزلی با آخرین سرعت از شیب گودال پایین آمد. او که چراغ‌هایش را روشن کرده و مرتب بوق می‌زد، عنکبوت‌ها را در مسیرش کنار می‌زد. آنها به پشت افتاده و بی‌هوده دست و پاهایشان را در هوا تکان می‌دادند. اتومبیل جلوی هری و رون ترمز کرد و درهایش باز شدند.

هری در حالی که خود را روی صندلی جلو می‌انداخت فریاد زد:

- فنگ رو بگیر!

رون سگ را گرفت و روی صندلی عقب پرت کرد، خودش هم روی صندلی عقب نشست. درهای اتومبیل فوراً بسته شدند. رون پدال گاز را فشار نداد، به نظر می‌رسید اتومبیل احتیاجی به او ندارد. صدای بلندی از موتور بلند شد، اتومبیل با سرعت دور زد و عنکبوت‌های زیادی را سر راهش واژگون کرد. او با آخرین سرعت از گودال بیرون آمد، وارد جنگل شد و بدون توجه به شاخه‌هایی که به شیشه جلویش می‌خوردند با مهارت راهش را در بین درختان پیدا می‌کرد. او مطمئناً راه را می‌شناخت.

هری به رون نگاه کرد. دهانش هنوز باز بود، اما چشمانش به حالت عادی برگشته بود.

هری پرسید:

- حالت خوبه؟

رون که به جلو خیره شده بود قادر نبود حتی یک کلمه حرف بزند.

اتومبیل در جنگل به راه خود ادامه داد. فنگ روی صندلی عقب داشت ناله می‌کرد. مدت شش دقیقه جنگل را به همین ترتیب طی کردند، سپس تعداد درخت‌ها کمتر شد و هری توانست آسمان را دوباره ببیند. اتومبیل ناگهان متوقف شد و نزدیک بود سرشان به شیشه جلو بخورد. آنها به حاشیه جنگل رسیده بودند. وقتی هری در اتومبیل را باز کرد، فنگ بیرون پرید و در حالی که دمش را تکان می‌داد به سمت کلبه هاگرید دوید.

هری هم پیاده شد، یک دقیقه طول کشید تا رون به حالت عادی برگشت. او بالاخره با گردنی سیخ و چشمانی خیره اتومبیل را ترک کرد. هری ضربه‌ای روی کاپوت زد و او دوباره به سمت جنگل برگشت. هری وارد کلبه شد و شنل نامرئی کننده را برداشت. فنگ در حالی که می‌لرزید خود را زیر پتویی که درون سبدش بود پنهان کرد. وقتی هری بیرون آمد، رون داشت استفراغ می‌کرد. او سپس دهانش را با سرآستینش پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- عنکبوت‌ها رو تعقیب کنید! من هرگز هاگرید را نمی‌بخشم. شانس آوردیم که هنوز زنده‌ایم. هری گفت:

- او حتماً فکر می‌کرده آراگوگ به دوستانش آسیب نمی‌رسونه.

رون جواب داد:

- مشکل هاگرید همینه! او همیشه فکر می‌کنه هیولاها به آن بدی که مردم می‌گن نیستن. نگاه کن مارو کجا فرستاد! خودش تو سلولی در زندان آزکابان! فرستادن ما به آن‌جا چه فایده‌ای داشت؟ حالا چی فهمیدیم؟

هری در حالی که شنل را روی خودش و رون می انداخت جواب داد:

- این که هاگرید در تالار اسرار را باز نکرده و بی گناه بوده است.

رون شانهایش را بالا انداخت و گفت:

- مطمئناً نگهداری از تخم یک عنکبوت بزرگ در مدرسه ربطی به بی گناهی او ندارد.

آنها وقتی به قلعه رسیدند آهسته وارد حال ورودی شدند و به سالن عمومی گریفیندورها برگشتند. هنوز آتش درون اجاق روشن بود. آن وقت شنل را برداشتند و به اتاق خوابشان رفتند.

رون بدون این که لباسش را عوض کند خودش را روی تخت انداخت. هری خوابش نمی آمد. لبه تختش نشست و به چیزهایی که آراگوگ گفته بود فکر کرد.

هیولایی که درون قلعه مخفی است به نظر می آید که یک نوع ولدمورت حیوان باشد، چون موجودات دیگر جرأت نمی کنند اسمش را ببرند. اما هری و رون هنوز نمی دانند او چیست و چگونه قربانی هایش را سنگ می کند. هاگرید خودش هم نمی داند درون تالار اسرار چه چیزی مخفی شده است.

هری روی تختش دراز کشید و از پنجره ماه را تماشا کرد. او دیگر هیچ فکری به ذهنش نمی رسید و نمی دانست چه باید بکند. آنها به بن بست رسیده بودند. ریدل مجرم را اشتباه گرفته بود، وارث اسلیترین موفق شده فرار کند و هیچ کس نمی دانست که آیا این دفعه هم همان شخص در تالار اسرار را برای دومین بار باز کرده است!

هری تازه خوابش گرفته بود که چیزی به فکرش رسید. شاید آخرین امید باشد.

او آهسته گفت:

- رون! رون!

رون در حالیکه ناله می کرد از خواب بیدار شد.

- رون، این دختری که مرده... آراگوگ گفت که جسد اون را در توالت ها پیدا کرده ان. تصور می کنم که او

از آن زمان هرگز اونجا رو ترک نکرده؟ شاید هنوز هم اونجا باشه؟

رون چشم هایش را مالید. هری در نور مهتاب دید که ابروهایش را در هم کشید و ناگهان منظور هری را

فهمید. او با لکنت گفت:

- منظورت... فکر می کنی... میرتل گریان؟

## فصل ۱۶: تالار اسرار



رون فردا صبح سر میز صبحانه گفت:

- وقتی فکر می‌کنم این همه مدت در این توالتها در فاصله چند متری او بودیم... کافی بود این سؤال را از او بپرسیم... و حالا...

تعقیب کردن عنکبوتها آنها را به اندازه کافی توی دردسر انداخته بود. حالا، رفتن به توالت دخترانه

جایی که اولین حمله صورت گرفته بود تقریباً غیرممکن بود چون پروفسورها تمام مدت مراقب بودند. اما خبری که پروفسور مک‌گونگال سر کلاس تغییر شکل به آنها داد تالار اسرار را هفته‌ها از سر آنها بیرون کرد: - امتحانات پایان سال از اول ژوئن شروع می‌شود.

سیموس فینیگان با تعجب گفت:

- امتحانات؟ با این همه مشکلات امتحان هم داریم؟

پروفسور مک‌گونگال با لحن جدی گفت:

- ما تمام سعی‌مان را کردیم که مدرسه باز بمونه، برای این که شما از تحصیل خود عقب نمونین.

امتحانات طبق معمول هر سال برگزار می‌شه، به شما توصیه می‌کنم با جدیت درس بخوانید.

با جدیت درس بخوانید! هرگز به فکر هری نمی‌رسید که امتحانات در چنین شرایطی برگزار شود. اعتراض

شاگردن بلند شد و پروفسور مک‌گونگال ابروهایش را در هم کشید.

او گفت:

- آقای دامبلدور به من توصیه کردند که تمام کارهای مدرسه طبق روال عادی انجام بشه. این به این

معنیه که امتحانات باید برگزار بشن تا نمراتی از درس‌های شما داشته باشیم.

هری به دو تا خرگوشی که تبدیل به کفش‌های راحتی شده بودند نگاه کرد. او امسال چه چیزی آموخته

بود؟ آنها چیزی نبودند که او را در امتحاناتش کمک کنند، در هر صورت...

رون حالت کسی را داشت که محکوم شده باشد بقیه عمرش را درون جنگل ممنوعه بگذراند. او چوبدستی

جادویی‌اش را که داشت سوت می‌زد به هری نشان داد و گفت:

- تو فکر می‌کنی من با این چوبدستی بتونم از پیش امتحانات بریام؟

سه روز قبل از اولین امتحان پروفیسور مک‌گونگال سر میز صبحانه دوباره با شاگردان گفت:

- خبرهای خوبی براتون دارم.

خیلی زود صدای همه‌همه شاگردان در سالن پیچید. چند تا از شاگردان با لحن شادی گفتند:

- دامبلدور میاد!

یکی از شاگردان ریونکلا فریاد زد:

- جانشین اسلیترین را دستگیر کرده‌ان!

وود با هیجان گفت:

- مسابقات کویدیدج دوباره شروع می‌شن!

وقتی همه ساکت شدند، پروفیسور مک‌گونگال دوباره به سخنانش ادامه داد.

- پروفیسور اسپروت به من اطلاع دادن که مهر گیاه‌ها کاملاً رسیده‌اند و آماده برداشت هستن. امشب،

شاگردانی که سنگ شده‌ان دوباره جان می‌گیرن. شاید یکی از آنها به ما بگه چه کسی به اونا حمله کرده.

امیدوارم این سال وحشتناک با دستگیری مجرم خاتمه پیدا کنه.

موجی از شادی بین شاگردان برقرار گردید. هری نگاهی به میز اسلیترین‌ها انداخت. او از این که دراکو

مالفوی در این جلسه عمومی شرکت نداشت تعجبی نکرد. در عوض، مدت‌ها بود که رون را این قدر خوشحال

ندیده بود.

او به هری گفت:

- حالا، دیگر لازم نیست از میرتل چیزی بپرسیم، هرمیون وقتی بیدار بشه حتماً به تمام سؤالات ما پاسخ

می‌ده. او وقتی بفهمه امتحانات سه روز دیگه شروع می‌شن، دیوانه می‌شه. او برای مرور درس‌ها فرصت

زیادی نداره. شاید بهتر بود اونو تا پایان امتحانات به حال خود می‌گذاشتن.

در این لحظه، جینی آمد و کنار رون نشست. او قیافه‌ای گرفته و نگران داشت. هری متوجه شد او مرتب

دست‌هایش را به هم می‌فشرد.

رون پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

جینی پاسخ نداد. او که با وحشت به اطرافش نگاه می‌کرد هری را به یاد کسی انداخت که اسمش را به

خاطر نمی‌آورد.

رون گفت:

- زود باش، تعریف کن چی شده؟

هری ناگهان به خاطر آورد جینی او را به یاد چه کسی می‌اندازد. او روی صندلیش بند نمی‌شد و مرتب جلو

و عقب می‌رفت درست مثل دابی وقتی می‌خواست چیزی را که نباید می‌گفت به او بگوید.

جینی در حالی که سعی می‌کرد خود را از نگاه هری پنهان کند زیر لب گفت:

- باید چیزی بگم.

رون پرسید:

- چی؟

به نظر می‌رسید جینی دنبال کلمات مناسبی می‌گردد.

رون دوباره تکرار کرد:

- چی؟

جینی دهانش را باز کرد، اما هیچ صدایی از آن خارج نشد. هری به جلو خم شد و آهسته پرسید:

- به تالار اسرار مربوط می‌شه؟ تو چیزی دیدی؟ به کسی شک کردی؟

جینی نفس عمیقی کشید، اما به محض این که خواست حرف بزند، پرسوی ویزلی با رنگی پریده و خسته از راه رسید و گفت:

- جینی، اگر صبحانه تو تموم کردی، من جایث بنشینم. از گرسنگی مردم. تمام شیو تو راهروها گشتم. جینی فوراً از جایث بلند شد، انگار او را برق گرفته بود. او نگاهی وحشتزده به پرسوی انداخت و فوراً فرار کرد. پرسوی روی صندلی خالی نشست و فنجان را از وسط میز برداشت.  
رون با عصبانیت گفت:

- پرسوی! او می‌خواست چیز مهمی به ما بگه!

پرسوی که در حال نوشیدن چای بود، چای به گلویش افتاد و به سرفه افتاد.

او در حالی که سرفه می‌کرد پرسید:

- چه چیزی؟

- من از او پرسیدم که آیا چیز غیرطبیعی دیده و او تازه داشت می‌گفت که...

پرسوی حرف او را قطع کرد و گفت:

- او، اما چیزی که دیده ربطی به تالار اسرار ندارد.

رون با تعجب پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟

- او، اگر تو می‌خواهی بدونی، ... خوب... یک روز، جینی از راه رسید و من داشتم... خوب، مهم نیست. او مرا در حال انجام کاری دید و، ... من به او گفتم که در این مورد با کسی حرف نزنه. من فکر می‌کردم که او سر قولشه، اما در هر صورت، واقعاً چیزی نبود...  
هری هیچ‌وقت پرسوی را این‌قدر ناراحت ندیده بود.

رون با لبخند پرسید:

- تو داشتی چه کار می‌کردی؟ زود باش به ما بگو، قول می‌دهم مسخره‌ات نکنم.

پرسوی کوچک‌ترین لبخندی نزد.

او گفت:

- یک تکه نان به من بده هری. از گرسنگی مردم.

هری می‌دانست بدون کمک آنها فردا همه چیز روشن خواهد شد، اما اگر فرصت پیدا می‌کرد با میرتل در این مورد صحبت کند خیلی خوب می‌شد. این فرصت برایش پیش آمد، وقتی گیلدروی لاکهارت آنها را تا کلاس تاریخ جادو همراهی می‌کرد.

لاکهارت همیشه به آنها می‌گفت خطر برطرف شده و همراهی شاگردان به کلاس بعدی، کار بی‌هوده‌ای است.

او با صدای بلند گفت:

- به خاطر داشته باشین من چی بهتون گفتم. وقتی اونا بیدار بشن، اولین کلماتی که به زبان میارن اینه «کار هاگرید بود». تعجب می‌کنم چرا پروفسور مک‌گونگال تمام این احتیاطها رو لازم می‌دونه.

هری گفت:

- با شما موافقم.

رون آن قدر متعجب شد که کتاب‌ها از دستش افتاد.

لاکه‌هارت با لحن دوستانه‌ای گفت:

- ممنون، هری. ما پروفیسورها کارهای مهم‌تری از همراهی شما در راهروها و مراقبت از قلعه داریم.

رون گفت:

- درسته. بهتره بذارین بقیه راه رو ما خودمون تنها بریم. آقا، فقط یک راهروی دیگه مونده.

لاکه‌هارت گفت:

- حق با شماست، ویزلی، اینکارو می‌کنم. بهتره برم درس‌های فردامو آماده کنم.

و بلافاصله رفت.

هری و رون گذاشتند بقیه شاگردان از آنها جلو زدند، سپس به یکی از راهروها خزیدند و با عجله به سمت

توالت میرتل گریان رفتند.

- پاتر! ویزلی! شما اینجا چکار می‌کنید؟

هری و رون سرجایشان خشک شدند. این صدای پروفیسور مک‌گونگال بود که خیلی عصبانی به نظر

می‌رسید.

رون با لکنت گفت:

- ما داشتیم... ما داشتیم... می‌رفتیم...

هری جمله او تمام کرد:

- هرمیون را ببینیم.

پروفیسور مک‌گونگال و رون به هری نگاه کردند. هری ادامه داد:

- می‌خواستیم به درمانگاه بریم. مدت‌هاست که اونو ندیده‌ایم...

پروفیسور مک‌گونگال چشم از هری برنمی‌داشت. هری فکر کرد الان است که او از عصبانیت منفجر شود

اما با صدای ملایمی که برای هری عجیب بود گفت:

- البته، من شما رو درک می‌کنم...

آن وقت هری با تعجب دید که اشک در چشمانش حلقه زد و ادامه داد:

- من می‌فهمم که چقدر دوستان کسانی که سنگ شده‌ان رنج می‌برن... من خیلی خوب می‌فهمم. البته،

شما می‌تونین به دیدن دوشیزه گرنجر برین. من به پروفیسور بینز اطلاع می‌دهم که شما در کلاس او شرکت

نمی‌کنید. به مادام پامفری بگین که من به شما اجازه دادم.

هری و رون که باور نمی‌کردند به خاطر این کار تنبیه نشده‌اند، از آن جا دور شدند. آنها وقتی سر پیچ راهرو

رسیدند صدای فین کردن پروفیسور مک‌گونگال را شنیدند.

رون با تحسین گفت:

- واقعاً بهترین دلیلی بود که آوردی.

حالا، باید به درمانگاه می‌رفتند و به مادام پامفری می‌گفتند که پروفیسور مک‌گونگال به آنها اجازه داده

هرمیون را ببینند.

مادام پامفری علی‌رغم میلش گذاشت آنها وارد شوند.



او به آنها گفت:

- فایده ای نداره با کسی که سنگ شده صحبت کنید.

آنها وقتی جلوی تخت هرمیون نشستند، فهمیدند که حق با اوست. هرمیون در وضعیتی نبود که بتوان او را ملاقات کرد، انگار که آنها به دیدن یک کمد رفته بودند.

رون در حالی که با ناراحتی به چهره منجمد هرمیون نگاه می کرد گفت:

- با خودم فکر می کنم که آیا او شخص حمله کننده رو دیده، اگر او از پشت سر به قربانی هایش حمله کرده باشه، هیچ کس نمی تونه بگه اون کیه.

هری به چهره هرمیون نگاه نمی کرد. او ناگهان متوجه دست مشت شده او شد. هری نزدیک تر شد و تکه ای کاغذ را دید که در مشت هرمیون مچاله شده بود.

او وقتی مطمئن شد مادام پامفری اطراف آنها نیست، آن را به رون نشان داد.

رون زیر لب گفت:

- سعی کن کاغذ رو از مشتش بیرون بیاری.

او روی صندلیش جابه جا شد و سعی کرد جلوی هری را بگیرد تا مادام پامفری او را نبیند.

بیرون آوردن کاغذ از مشت هرمیون کار راحتی نبود. کاغذ آن قدر مچاله شده بود که موقع بیرون کشیدن نزدیک بود پاره شود. رون سرچایش نشسته بود و به هری علامت می داد. بالاخره بعد از چند دقیقه، هری با زحمت توانست کاغذ را بیرون بیاورد. این کاغذ صفحه ای از یک کتاب قدیمی در کتاب خانه بود. هری کاغذ را با هیجان باز کرد و شروع به خواندن نمود:

«یکی از هیولاهایی که در سرزمین ما زندگی می کند، از بقیه وحشتناک تر و خطرناک تر است. نام این هیولا باسیلیک است و همه او را با نام شاه مارها می شناسند. این مار که خیلی عظیم الجثه است چند صد سال عمر می کند. او از درون تخم مرغی که زیر یک قورباغه گرم شده باشد، بیرون می آید، او قربانیانش را با روش های مخصوصی می کشد. باسیلیک علاوه بر نیش بزرگ و زهردارش، نگاهی کشنده دارد. هر کس مستقیم به چشم های او نگاه کند خواهد مرد. عنکبوت های بزرگ از باسیلیک وحشت دارند. او دشمن اصلی آنهاست. باسیلیک فقط از صدای خروس می ترسد چون شنیدن آن برایش کشنده است.»

زیر متن کلمه ای با دست خط هرمیون به چشم می خورد: «لوله ها»

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا فهمیدم! هیولای تالار اسرار یک باسیلیک است. یک مار عظیم الجثه! به خاطر همین که من

صدای او را می شنوم، چون من زبان مارها رو می فهمم...

هری به بقیه قربانیان که روی تخت های دیگر بودند نگاه کرد و گفت:

- باسیلیک با نگاهش آدم ها را می کشد. اما تا به حال کسی نمرده چون آنها مستقیم به چشمان او نگاه نکرده اند. کالین از درون دوربین اونو دیده، نگاه باسیلیک تمام فیلم های دوربینو ذوب کرده. اما کالین فقط سنگ شده. از طرفی جاستین... جاستین از پشت نیک بی سر اونو نگاه کرده. در نتیجه نیک بیچاره تحت تاثیر نگاه او قرار گرفته، اما او نمی تونسته برای بار دوم بمیره. و اما هرمیون و آن دختر ریونکلا، نزدیک بدن آنها یک آینه پیدا شده، هرمیون فهمیده بود که هیولای تالار اسرار یک باسیلیکه و حتماً برای احتیاط از درون آینه به اطراف نگاه می کرده!

رون که دهانش از تعجب باز مانده بود پرسید:

- خانم نوریس چی؟

هری به فکر فرو رفت و در حالی که آن شب را به خاطر آورد گفت:

- آب‌هایی که از توالت میرتل گریان وارد راهرو شده بود... خانم نوریس انعکاس نگاه هیولا را درون آب

دیده...

هری دوباره نگاهی به کاغذ انداخت. هر چه بیشتر به آن نگاه می‌کرد چیزهای بیشتری می‌فهمید. «صدای

خروس... برای این هیولا کشنده است.»

او ادامه داد:

- جانشین اسلیترین خروس هاگرید رو کشته چون نمی‌خواست صدای آن درون قلعه بیاد، عنکبوت‌ها هم از

او وحشت دارند، همه چیز با هم جور در میاد.

هری سپس به کلمه ای که هر میون پایین صفحه کاغذ نوشته بود نگاه کرد:

«لوله‌ها... لوله‌ها!»

- رون، من صدای آن را از درون دیوارها می‌شنیدم.

رون بازوی هری را گرفت و گفت:

- یعنی ورودی تالار اسرار درون توالت‌هاست؟

هری گفت:

- توالت میرتل گریان...

آنها روی صندلی نشستند. باور کردن آن خیلی سخت بود.

هری گفت:

- معنی اون اینه که فقط من نیستم که زبان مارها را بلدم. در این مدرسه، نواده اسلیترین هم می‌تونه به

زبان مارها صحبت کنه. او به این ترتیب می‌تونه هیولا رو کنترل کنه.

رون پرسید:

- چه کار باید بکنیم؟ بهتر نیست موضوع را به پروفیسور مک‌گونگال بگیم.

هری ناگهان از جایش پرید و گفت:

- بهتره به اتاق پروفیسورها بریم. ده دقیقه بعد، او آن جاست.

آنها با عجله از پله‌ها پایین رفته و وارد اتاق پروفیسورها شدند و منتظر شدند زنگ پایان کلاس‌ها بخورد. اما

زنگ نخورد. در عوض صدای مک‌گونگال را که پایین پله‌ها بود شنید.

او با صدای بلند گفت:

- همه شاگردان فوراً به اتاق خواب هاشون برن. همه پروفیسورها هم در دفتر جمع بشن. لطفاً عجله کنید!

هری رو به رون کرد و گفت:

- یعنی یک حمله دیگه انجام شده؟ حالا؟

رون گفت:

- چکار کنیم، به اتاق خوابمون برگردیم؟

هری گفت:

- نه!

او نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به جالباسی بزرگی که شنل‌های استادان به آن آویزان بود افتاد.

او گفت:

- اینجا می‌تونیم صحبت‌های اونا رو بشنویم، بعد چیزهایی رو که می‌دونیم به آنها می‌گیریم.  
آنها سپس پشت جالباسی پنهان شدند. صدای پای شاگردان از طبقه بالا می‌آمد. ناگهان در اتاق باز شد و  
پروفسورها یکی یکی وارد شدند. بعضی از آنها گیج و بعضی دیگر وحشت‌زده بودند. بالاخره پروفسور  
مک‌گونگال هم رسید و به پروفسورها گفت:

- بالاخره اتفاقی که نباید بیفتد، افتاد. هیولا یکی از شاگردان رو دزدیده و درون تالار اسرار برده.  
پروفسور فلیتویک جیغ کشید و پروفسور اسپروت دستش را روی دهانش گذاشت. اسنیپ روی صندلیش جا  
به جا شد و پرسید:

- از کجا این قدر مطمئنید؟

پروفسور مک‌گونگال جواب داد:

- جانشین اسلیترین پیغام دیگری نوشته: «استخوان‌های او برای همیشه درون تالار اسرار خواهد ماند.»  
پروفسور فلیت ویک شروع کرد به گریه کردن.

پروفسور بینز در حالی که روی صندلی می‌نشست پرسید:

- قربانی کیه؟

پروفسور مک‌گونگال جواب داد:

- جینی ویزلی.

هری احساس کرد رون بی‌سر و صدا روی زمین نشست.

پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

- باید همه شاگردان را فردا به خون‌هاشون بفرستیم. باید مدرسه رو تعطیل کنیم. دامبلدور همیشه  
می‌گفت...

در اتاق باز شد هری فکر کرد دامبلدور آمده اما او لاکه‌هارت بود که با لبخند همیشگی‌اش وارد شد.  
لاکه‌هارت گفت:

- متأسفم من خواب بودم. اتفاقی افتاده؟

انگار لاکه‌هارت متوجه نگاه‌های عصبانی پروفسورها نشده بود. اسنیپ به سمت او رفت و گفت:

- این هم کسی که ما لازم داشتیم. یک مرد ایده آل.

- هیولا یکی از شاگردان دختر رو دزدیده، لاکه‌هارت! او را درون تالار اسرار برده. بالاخره زمان عمل فرا  
رسید.

لاکه‌هارت رنگش پرید.

پروفسور اسپروت گفت:

- درسته، گیلدروی. مگر تو دیشب به ما نگفتی از اول می‌دونستی ورودی تالار اسرار کجاست؟

لاکه‌هارت با لکنت گفت:

- من... خوب... من...

پروفسور فلیتویک با صدای ظریفش اضافه کرد:

- شما همچنین گفتید می‌دونین درون تالار اسرار چیه؟

- واقعاً... یادم نمیاد...

اسنیپ با صدای بلند گفت:

- من به خاطر می‌آورم شما قبل از دستگیری هاگريد به همه گفتيد خیلی ناراحت هستيد از اين كه فرصت روبرو شدن با هيولا را پيدا نكردين. ثابت كنيد كه اين كارها توطئه‌اي بيش نبوده، ما بايد از اول به شما اجازه مي‌داديم.

لاکهارت همكارانش را ديد كه به چهره رنگ پریده او خيره شده بودند.

- نه، واقعاً... من... حتماً منظورمو بد فهميده‌ايد...

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- پس ما روی شما حساب می‌کنیم، گیلدروی. شما بايد از همين امشب شروع كنيد. ما ترتیبی می‌ديم كه هيچ كس مزاحم شما نشه. اين طوری شما می‌تونين خودتون به تنهایی هيولا را از پا در بيارين.

لاکهارت نگاه‌های نااميدانه‌اي به همه انداخت، اما هيچ كس به كمكش نيامد. به نظر می‌رسيد جذابيت او حالا كمتر شده است. لب‌هايش می‌لرزيدند و لبخند هميشگی را نداشتند، چانه‌اش بيرون زده و چهره‌اش گرفته بود.

او گفت:

- خیلی... خیلی خوب... من... به اتاقم می‌روم... تا آماده بشم...

و اتاق را ترک کرد.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- بسيار خوب، مدير هر گروهی بره و اين خبر رو به شاگردانش بده. فردا همه شاگردان با قطار هاگوارتز به خونه‌هاشون برمی‌گردن. مراقب باشيد کسی از اتاق خوابش بيرون نره. پروفیسورها یکی یکی بلند شدند و رفتند.

امروز بدترین روز زندگی هری بود، او، رون، فرد و جورج پهلوی هم در سالن عمومی گريفيندورها نشسته بودند. هيچ كس حوصله حرف زدن نداشت. پرسى بين آنها نبود، او ابتدا با جغدش نامه‌اي برای آقا و خانم ويزلی فرستاد و سپس خود را در اتاقش زندانی کرده بود. هيچ وقت سالن عمومی اين قدر شلوغ و در عين حال ساکت نبود. نزديك غروب آفتاب بود كه فرد و جورج حوصله‌شان سر رفت و به اتاق خوابشان رفتند. بالاخره رون برای اولین بار بعد از پنهان شدن در اتاق پروفیسورها به حرف آمد و گفت:

- هری، جینی از چیزی خبر داشته، به همين دليل اونو دزدیدن. او مطمئناً چیزی می‌دونسته!

رون چشم‌هايش را ماليد و ادامه داد:

- خون او خالصه، هيچ دليلی نداره، هيولای تالار اسرار اونو بگيره.

هری خورشيد را ديد كه در حال غروب بود. هيچ وقت اين قدر احساس بدی نداشت. كاش می‌توانست کاری بکند، هر کاری.

رون گفت:

- هری! فكر می‌كنی جینی هنوز...

هری نمی‌دانست چه بگويد. او فكر نمی‌کرد هنوز زنده باشد.

رون گفت:

- می‌دونی؟ من فکر می‌کنم باید به دیدن لاکهارت بریم و چیزهایی رو که می‌دونیم برایش تعریف کنیم. او امشب سعی می‌کنه وارد تالار اسرار بشه. ما می‌تونیم بهش بگیم که راه ورودی اون کجاست و درون آن یک باسیلیک زندگی می‌کنه.

هری موافقت کرد. این کار بهتر از این بود که دست روی دست بگذارند و کاری انجام ندهند. شاگردان دیگر آن قدر ناراحت و افسرده بودند که وقتی آنها خواستند از سالن عمومی بیرون بروند هیچ‌کس سعی نکرد جلوی آنها را بگیرد.

وقتی هری در زده اتاق ناگهان ساکت شد. سپس در نیمه باز شد و آنها چشم لاکهارت را لای در دیدند. او در حالی که در را بیشتر باز می‌کرد گفت:

- آه... آقای پاتر... آقای ویزلی... من الآن سرم خیلی شلوغه. اگر می‌تونین کارتونو سریع‌تر... هری گفت:

- پروفیسور، ما اطلاعاتی داریم که می‌خواهیم در اختیار شما بذاریم. لاکهارت که حالا نیمی از صورتش از لای در پیدا بود با شنیدن این حرف قیافه‌اش در هم رفت. او با لکنت گفت:

- ... واقعاً... بالاخره، خوب... باشد...

او در را باز کرد و اجازه داد آنها وارد شوند.

اتاقش تقریباً خالی شده بود. دو چمدان بزرگ روی زمین باز بودند. درون یکی از چمدان‌ها، ردهای جادوگریش با رنگ‌های مختلف قرار داشت و چمدان دیگر پر از کتاب بود. عکس‌هایی که قبلاً به دیوار آویزان بودند حالا درون جعبه‌ای روی میز قرار داشت.

هری پرسید:

- می‌خواین جایی برین؟

لاکهارت در حالی که اعلان پشت در اتاقش را می‌کند گفت:

- ... بله، یک کار فوریه... نمی‌تونم بروم... مجبورم...

رون با عصبانیت گفت:

- پس خواهر من چی می‌شه؟

لاکهارت پاسخ داد:

- اتفاق غم‌انگیزی است. شما نمی‌دونین که من چقدر از این بابت ناراحت هستم...

هری حرف او را قطع کرد و گفت:

- شما استاد دفاع در برابر جادوی سیاه هستید! شما نمی‌تونین الآن برین! با این همه ترس و وحشتی که

همه را فرا گرفته شما نباید برین!

لاکهارت در حالی که جوراب‌هایش را درون چمدان می‌گذاشت زیر لب گفت:

- من... باید بگم که... وقتی من این شغل را قبول کردم... نمی‌دونستم که...

هری ناباورانه پرسید:

- یعنی شما می‌خواین فرار کنین؟ با آن همه چیزهایی که در کتاب‌هاتون نوشتید؟

لاکهارت آهسته گفت:

- همیشه نباید چیزهایی که در کتاب‌ها نوشته شده باور کرد.

هری با صدای بلند گفت:

- اما شما اونا رو نوشتین.

لاکهارت ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- پسر، اگر مردم فکر نمی‌کردند که آن کارها را خودم انجام داده‌ام که کتاب‌هایم فروش نمی‌رفت. مردم دوست ندارند ماجرای یک جادوگر پیر زشت را بخونن، حتی اگر ده بزرگی را از شر انسان‌های گرگ نما راحت کرده باشه. عکس او روی جلد یک کتاب همه را می‌ترساند. او لباس پوشیدن هم بلد نیست. و آن ساحره‌ای که روح یک مرده را که لب شکری بود فراری داد.

هری با تعجب گفت:

- پس شما با کارهای دیگران برای خودتان اعتبار کسب کردید!

لاکهارت در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- هری، هری، این کار به این سادگی نیست. من خیلی زحمت کشیدم. من باید تک تک این افرادو پیدا می‌کردم و از آنها تقاضا می‌کردم طرز کارشون رو برام توضیح بدن. سپس جادوی پاک کردن حافظه رو روی آنها انجام می‌دادم تا فراموش کنن این کارها رو انجام داده‌ان. نه، کار ساده‌ای نیست هری، فقط امضا کردن کتاب و عکس‌ها کافی نیست، وقتی آدم بخواد معروف بشه، باید خودشو آماده انجام هر کار سختی بکنه.

لاکهارت در حالی که در چمدانش را می‌بست گفت:

- ببینم، فکر کنم همه چیز آماده است. آه، بله، یک کارمونده که باید انجام بدم.

او چوبدستی جادویی‌اش را بالا برد و به سمت آنها گرفت و گفت:

- خیلی متأسفم بچه‌ها. باید شما را جادوی حافظه کنم. نمی‌توانم بذارم شما اسرارم رو در تمام مدرسه پخش کنین وگرنه دیگر کتاب هام فروش نمی‌رن...

هری فوراً چوبدستی‌اش را در آورد و فریاد زد:

- اکسپلیارموس!

لاکهارت به عقب پرید و روی یکی از چمدان‌ها افتاد. چوبدستی جادویی از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

رون چوبدستی را برداشت و از پنجره بیرون انداخت.

هری با عصبانیت گفت:

- نباید اجازه می‌دادین پروفیسور اسنیپ این جادو رو به ما یاد بده.

لاکهارت با صدای ضعیفی گفت:

- خوب شما می‌خواین من چکار کنم؟ من نمی‌دانم تالار اسرار کجاست؟ من کاری نمی‌تونم بکنم.

هری در حالی که لاکهارت را مجبور می‌کرد از جایش بلند شود گفت:

- شما شانس آوردین، ما می‌دونیم ورودی تالار اسرار کجاست و داخل آن چیه، حالا به اونجا می‌رییم! آنها لاکهارت را از اتاقش بیرون آورده و به سمت توالت‌های میرتل گریان بردند.

هنوز آن پیام شوم روی دیوار کنار توالت به چشم می‌خورد.

آنها اول لاکهارت را درون توالت فرستادند. هری خوشحال شد وقتی دید او از ترس می‌لرزد.

میرتل گریان درون توالت آخر روی سیفون نشسته بود.

او با دیدن هری گفت:

- اوه! تو هستی هری! این دفعه، دیگر چه می‌خوای؟

هری گفت:

- اومده‌ام ازت بپرسم چطور مردی؟

میرتل چهره‌اش در هم رفت و گفت:

- اوه... خیلی وحشتناک بود. من دقیقاً توی توالت مردم. خیلی خوب به خاطر میارم. من اومدم اینجا مخفی بشم چون الیور هورنبای عینکمو مسخره می‌کرد. من در را از تو قفل کردم و داشتم گریه می‌کردم که شنیدم کسی وارد توالت شد. او به زبان عجیبی حرف می‌زد. اما صدای او توجه مرا جلب کرد، چون اون یک پسر بود. آن وقت من در رو باز کردم تا بگم به توالت پسرانه بره اما همان موقع...

میرتل در حالی که چهره‌اش برق می‌زد با غرور گفت:

- من مُردم!

هری پرسید:

- چطوری؟

میرتل زیر لب گفت:

- نمی‌دونم. من فقط به خاطر میارم که یک جفت چشم بزرگ زرد رنگ دیدم. تمام بدنم لرزید، بعد احساس کردم در هوا معلق هستم. آن وقت فهمیدم که مُرده‌ام...

او نگاهی به هری انداخت و ادامه داد:

- وقتی الیور هورنبای رو دوباره دیدم، از این که عینکمو مسخره کرده بود خیلی ناراحت بود.

هری پرسید:

- چشم‌های زرد را دقیقاً کجا دیدی؟

میرتل به دستشویی که مقابل او بود اشاره کرد و گفت:

- تقریباً همان‌جا!

هری و رون به طرف دستشویی رفتند. لاکهارت که کاملاً ترسیده بود عقب ایستاد.

دستشویی کاملاً خالی بود، آنها همه جای آن حتی لوله‌های زیر آن را به دقت بررسی کردند. بالاخره هری متوجه نقش ماری که روی یکی از شیرها وجود داشت شد و سعی کرد شیر را باز کند.

میرتل گریان گفت:

- آن شیر هیچ‌وقت باز نمی‌شه.

رون گفت:

- هری سعی کن به زبان مارها حرف بزنی.

هری خیلی فکر کرد، اما او فقط وقتی می‌توانست به زبان مارها حرف بزند که با یک مار واقعی روبرو شود.

او به نقش مار که روی شیر بود خیره شد و با تصور این که آن مار واقعی است گفت:

- باز شو!

رون گفت:

- تو به زبان خودمون حرف زدی!

هری دوباره به نقش مار نگاه کرد و دوباره سعی کرد تصور کند مار واقعی است. او وقتی سرش را تکان داد

احساس کرد که مار زیر نور شمع‌ها تکان می‌خورد.

او گفت:

- باز شو!

صدای هیس هیس عجیبی از دهانش خارج شد و فوراً نور سفید خیره کننده‌ای از شیر بیرون آمد و شیر خودش چرخید. یک لحظه بعد، کاسه دستشویی جا به جا و سپس دهانه یک لوله بزرگ نمایان شد. دهانه لوله به قدری بزرگ بود که یک مرد به راحتی می‌توانست وارد آن شود. هری لحظه‌ای آن را تماشا کرد و تصمیمش را گرفت.

او گفت:

- من داخل لوله می‌شم.

حالا که ورودی تالار اسرار را پیدا کرده بودند، این شانس وجود داشت که جینی را زنده پیدا کنند. بازگشت مهم نبود.

رون گفت:

- من هم میام.

سکوتی برقرار شد.

لاکهارت با سایه‌ای از لبخند همیشگی گفت:

- خوب به نظر می‌رسد دیگه احتیاجی به من ندارین. من می‌رم...

او یک قدم به سمت در رفت، اما رون و هری چوبدستی‌هایشان را به سمت او گرفتند.

رون گفت:

- اول شما برین.

لاکهارت با رنگی پریده نزدیک دهانه لوله شد و با صدای ضعیفی گفت:

- ببینید، این کار هیچ کمکی به شما نمی‌کنه...

هری با چوبدستی‌اش به پشت او زد و لاکهارت پاهایش را درون لوله گذاشت. او دوباره گفت:

- من فکر نمی‌کنم...

رون او را از پشت هل داد و او درون لوله سر خورد و پایین رفت. هری فوراً پشت سر او وارد لوله شد. او هم درون لوله سر خورد و پایین رفت.

انگار وارد تونل بی‌پایان شده بودند. هری بین راه لوله‌های دیگری را در اطراف دید، اما هیچ‌یک از آنها به بزرگی این لوله نبودند. هری می‌دانست که حالا از زیرزمین قلعه هم پایین‌تر رفته‌اند. پشت سرش صدای سر خوردن رون را درون لوله می‌شنید.

سپس ناگهان لوله تمام شد و هری روی زمین مرطوب یک تونل سنگی فرود آمد. کمی دورتر لاکهارت که رنگش پریده و سر تا پا گلی شده بود، از جایش بلند شد.

هری کنار رفت و رون هم با چهار دست و پا روی زمین فرود آمد.

هری گفت:

- ما چند کیلومتر زیر قلعه هستیم.

صدای هری در تونل منعکس شد.

رون با دیدن گل‌ها گفت:

- بدون شک زیر دریاچه هستیم.



هری زیر لب گفت:

- لوموس!

و چوبدستی‌اش را دوباره روشن کرد و به رون و لاکهارت گفت:

- بیایید.

آنها در تاریکی تونل به راه افتادند، ناگهان زیر پای آنها را آب فرا گرفت.

تونل آن قدر تاریک بود که به زحمت جلوی خود را می‌دیدند. سایه آنها که در روشنایی چوبدستی هری روی دیوار افتاده بود، خیلی وحشتناک به نظر می‌رسید.

هری گفت:

- فراموش نکنید. اگر متوجه حرکت چیزی شدید فوراً چشم‌هاتونو ببندید.

اما تونل مثل قبر ساکت بود. تنها صدایی که سکوت را به هم زد صدای رفتن پای رون روی چیزی بود. هری چوبدستی‌اش را پایین گرفت تا آن را ببیند. رون پایش را روی اسکلت حیوان کوچکی گذاشته بود. هری سعی کرد به جینی فکر نکند و دوباره به راه خود ادامه دادند.

رون ناگهان گفت:

- هری! اونجا را ببین.

هر دو از ترس بی‌حرکت شدند. هری چیز بزرگ و به هم پیچیده‌ای را گوشه تونل دید که اصلاً تکان نمی‌خورد.

هری رو به آن دو کرد و آهسته گفت:

- شاید خوابه.

لاکهارت دستش را روی چشمانش گذاشت. هری با دقت به آن چیز نگاه کرد. قلبش تند تند می‌زد. او در حالی که چشمانش نیمه باز بود آهسته نزدیک آن رفت.

نور چوبدستی‌اش روی پوست خالی مار عظیم‌الجثه افتاد. پوست مار که سبز رنگ بود دور خودش پیچیده و در گوشه تونل افتاده بود. از اندازه این پوست معلوم بود که مار حدود شش متر طول دارد.

رون با صدای ضعیفی گفت:

- باور نکردنیه.

صدای افتادن چیزی از پشت سر آنها آمد. لاکهارت از شدت ترس به زانو افتاده بود.

رون چوبدستی‌اش را به طرف لاکهارت گرفت و گفت:

- بلند شین!

لاکهارت از جایش بلند شد. سپس به رون حمله کرد و او را روی زمین انداخت. او در حالی که نفس نفس می‌زد چوبدستی جادویی رون را بالا برد. او که لبخندی حاکی از رضایت بر لب داشت با صدای بلند گفت:

- ماجرا همین جا تمام می‌شه، دوستان. من تکه‌ای از این پوستو برمی‌دارم و به مدرسه برمی‌گردم. من به آنها خواهم گفت برای نجات دختر دیگه خیلی دیر شده بود و شما نیز از دیدن جسد جینی آن قدر ناراحت شده‌اید که حافظه تونو از دست داده‌این. شما می‌تونین با خاطراتتون خداحافظی کنید.

لاکهارت چوبدستی شکسته رون را بالا گرفت و گفت:

- اوبلیت!

چویدستی مانند بمب کوچکی منفجر شد، هری دستش را روی سرش گذاشت و با سرعت فرار کرد و پایش روی پوست مار سر خورد. سنگ‌های بزرگی با صدای وحشتناک از سقف تونل ریخت... یک لحظه بعد، هری خود را کاملاً تنها یافت.

هری فریاد زد:

- رون! تو زخمی نشدی؟ رون!

رون با صدایی گرفته از پشت تخته سنگ‌ها جواب داد:

- من اینجا هستم. حالم خوبه اما این احمق صدمه دیده.

رون با پایش آرام به لاکهارت زد، او از درد شروع کرد به نالیدن.

رون گفت:

- حالش خوبه. او هنوز زنده است. حالا چکار کنیم؟

سپس با ناامیدی ادامه داد:

- ما هرگز نمی‌تونیم از این تخته سنگ‌ها عبور کنیم. وقت می‌خواد تا راهی در میان آنها ایجاد کنیم...

هری چشم‌هایش را به سقف تونل دوخت. شکاف‌های بزرگی در آن بوجود آمده بود. او تا به حال سنگ‌های بزرگی با چویدستی جادویی‌اش جا به جا نکرده بود و الآن هم وقت امتحان کردن آن نبود. ممکن بود تمام تونل ریزش کند.

آنها داشتند وقت را از دست می‌دادند. الآن ساعت‌ها بود که جینی درون تالار اسرار زندانی شده بود، هری می‌دانست که فقط یک کار می‌تواند بکند.

او به رون گفت:

- همان‌جا با لاکهارت منتظرم بمان. اگر من تا یک ساعت دیگه برنگشتم...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

رون که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند پاسخ داد:

- من هم سعی می‌کنم این سنگ‌ها را کمی جا به جا کنم تا تو بتونی برگردی. و... هری..

هری که سعی می‌کرد لرزش صدایش را مخفی کند گفت:

- به زودی می‌بینمت!

او به تنهایی راه افتاد. پوست مار بزرگ را دور زد. صدای جا به جا کردن سنگ‌ها به گوش هری می‌رسید و هر چه جلوتر می‌رفت صدا کمتر می‌شد. تونل همین‌طور پیچ می‌خورد. هری حس کرد تمام اعصابش تحریک شده است. او دلش می‌خواست تونل تمام شود اما در عین حال از خطری که مقابلش بود می‌ترسید. بالاخره، بعد از آخرین پیچ، هری خود را مقابل یک دیوار سنگی بزرگ دید که دو مار به هم پیچیده روی آن کنده کاری شده بودند. دو زمرد بزرگ جای چشم آنها قرار داشت.

هری که گلویزش خشک شده بود، جلو رفت. او ابتدا تصور کرد این مارها زنده هستند. چشمانشان طوری می‌درخشید که به نظر می‌رسید زنده‌اند.

هری فوراً حدس زد که چکار باید بکند. او گلویزش را صاف کرد و به چشمان زمردی آنها خیره شد. انگار به

او چشمک می‌زدند.

او به زبان ماری گفت:

- باز شویدا!

دو مار فوراً از هم جدا شدند. دو تکه دیوار که روی هر کدام تصویر یکی از مارها بود آهسته کنار رفتند. چند لحظه بعد، دیوار کاملاً ناپدید شد و راه باز شد. هری در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، وارد شد.

## فصل ۱۷: وارث اسلیترین



او خود را جلوی در ورودی یک سالن دراز و کم نور یافت. سقف سالن را ستون‌های سنگی بزرگی نگه می‌داشتند که نقش مارهایی به هم پیچیده روی آنها کنده کاری شده بود. نور زمردهای سبز و سایه‌های ستون‌ها آن جا را عجیب و ترسناک کرده بود.

هری که قلبش به شدت می‌زد بی‌حرکت ایستاد و در سکوتی سرد گوش فرا داد. آیا باسیلیک پشت یکی از این ستون‌ها مخفی شده است؟ جینی کجاست؟

او چوبدستی جادویی‌اش را در آورد و بین ستون‌ها به راه افتاد. صدای قدم‌هایش از روی دیوارهای سیاه منعکس می‌شد.

او چشمانش را نیمه باز گذاشت و آماده بود با کوچک‌ترین صدایی آنها را ببندد. او چند مرتبه فکر کرد که یکی از مارهای سنگی حرکات او را زیر نظر دارد.

او وقتی به آخرین ردیف ستون‌ها رسید، مجسمه‌ای مقابلش دید که پشت به دیوار ته سالن قرار داشت و ارتفاعش تا سقف سالن بود.

هری سرش را بالا گرفت تا بتواند سر مجسمه را تماشا کند. این مجسمه تندیس یک جادوگر بود که ریش بلندش تا پایین پایش می‌رسید، جایی که دو پای عظیم روی زمین سالن قرار داشت.

بین دو پای مجسمه، یک نفر با پیراهن مشکی و موهای قرمز براق دراز کشیده بود. هری زیر لب گفت:

– جینی!

او با عجله به سمت او رفت و کنارش زانو زد.

– جینی! نمیر! خواهش می‌کنم نمیر!

هری چوبدستی جادویی‌اش را روی زمین گذاشت، شانه جینی را گرفت و او را به پشت خواباند. صورت جینی مثل سنگ مرمر سفید و بدنش کاملاً سرد بود، اما چشمانش باز نبودند، یعنی او سنگ نشده بود. شاید

او...

هری با ناامیدی گفت:

- جینی، خواهش می‌کنم، بیدار شو!

او جینی را تکان داد، اما سرش این طرف و آن طرف چرخید، بدون این که کوچک‌ترین اثری از حیات در او باشد.

صدایی آرام گفت:

- بی‌فایده است، او بیدار نمی‌شه.

هری از جایش بلند پرید و همان طور دو زانو به عقب برگشت.

پسری بلند قد با موهای مشکی به یک ستون تکیه داده بود. مرزهای بدن او به طور عجیبی در اطرافش محو شده بودند انگار هری داشت از پنجره غبار گرفته‌ای او را تماشا می‌کرد. اما او کاملاً قابل شناسایی بود.

- تام... تام ریدل؟

ریدل بدون این که چشم از هری بردارد سرش را تکان داد.

- منظورت از این که او بیدار نمی‌شه، چیه؟ او... او..

ریدل جواب داد:

- او هنوز زنده است، اما کارش تمومه.

هری به او نگاه کرد. تام ریدل شاگرد پنجاه سال قبل هاگوارتز بود و با این حال، او آن جا جلوی او ایستاده بود و نور عجیبی اطرافش می‌درخشید. او همان قیافه شانزده سالگی‌اش را داشت.

هری با تردید گفت:

- تو یک روح هستی؟

ریدل با صدای آرامی جواب داد:

- من یک خاطره هستم که مدت پنجاه سال درون یک دفترچه خاطرات محرمانه حفظ شده‌ام.

او با انگشت پایین پای مجسمه را نشان داد. کتاب سیاه کوچکی که هری درون توالت‌های میرتل‌گریان پیدا کرده بود روی زمین باز بود. برای یک لحظه، هری از خود پرسید این دفترچه چگونه به آن جا آمده است. اما او مسائل مهم‌تری داشت.

هری دوباره سر جینی را بالا گرفت و گفت:

- باید کمک کنی، تام. ما باید هر چه زودتر از این جا بریم، درون این تالار یک باسیلیک وجود داره. من نمی‌دونم کجاست، اما ممکنه هر لحظه سر برسه. لطفاً کمک کن.

اما ریدل حرکتی نکرد. هری، که چهره‌اش خیس عرق شده بود، موفق شد جینی را از روی زمین بلند کند. او خم شد تا چوبدستی جادویی‌اش را بردارد. چوبدستی سر جایش نبود.

- تو چوبدستی جادویی‌ام را ندیدی؟

ریدل در حالی که چوبدستی جادویی او را در هوا می‌چرخاند به او نگاه کرد.

هری دستش را دراز کرد و گفت:

- ممنونم!

ریدل لبخند زد و در حالی که به هری خیره شده بود چوبدستی را همچنان می‌چرخاند.

هری که پاهایش داشت زیر وزن جینی می‌لرزید فوراً گفت:

- گوش کن. باید هر چه سریع‌تر از اینجا بریم! اگر باسیلیک سر برسه...

ریدل به آرامی گفت:

- تا وقتی صداس نزنن نمیاد.

او پرسید:

- منظورت چیه؟ چوبدستی جادویی رو زود بده! شاید به آن احتیاج پیدا کنم.

لبخند ریدل بیشتر شد. او گفت:

- نه، نه، به آن احتیاجی نخواهی داشت.

هری با تعجب به او نگاه کرد.

- منظورت چیه؟

ریدل گفت:

- من مدت‌هاست که منتظر چنین لحظه‌ای هستم، هری پاتر. لحظه‌ای که تو را ببینم و با تو حرف بزنم.

هری که صبرش تمام شده بود گفت:

- گوش کن، فکر می‌کنم تو خوب نمی‌فهمی که در چه وضعیتی هستیم. ما توی تالار اسرار هستیم. بعداً

حرف می‌زنیم، وقتی از اینجا بیرون رفتیم.

ریدل که هنوز داشت لبخند می‌زد گفت:

- نه، ما همین حالا حرف می‌زنیم.

او چوبدستی جادویی هری را درون جیبش گذاشت. هری با دقت او را تماشا می‌کرد. او با صدای ملایمی

گفت:

- چه بلایی سر جینی اومده؟

ریدل با خوشحالی جواب داد:

- خوب این سؤال جالبیه. داستانش طولانیه. دلیل این که این بلا سر جینی ویزلی آمده اینه که سفره دلشو

باز کرده و همه اسرارشو برای کسی که نمی‌شناخت و نمی‌تونست اونو ببینه فاش کرد.

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

ریدل گفت:

- دفترچه خاطرات محرمانه. دفترچه خاطرات من. جینی کوچولو چندین ماه درون دفترچه خاطرات من،

خاطراتش را می‌نوشت. او تمام ناراحتی‌هایش را برای من تعریف کرد، این که برادرانش او را مسخره می‌کنند،

آمدنش به هاگوارتز با لباس‌ها و کتاب‌های دست دوم، و همچنین...

چشمان ریدل برقی زد.

- مهم‌ترین سؤالش این بود که آیا هری پاتر معروف، بزرگ و مهربان او را دوست دارد؟

او در تمام مدتی که حرف می‌زد مستقیم به چشمان هری نگاه می‌کرد.

سپس ادامه داد:

- گوش دادن به حرف‌های احمقانه یک دختر بچه یازده ساله واقعاً کسل کننده بود. اما من خیلی صبور

بودم من هم جواب اونو می‌نوشتم. من با او همدردی می‌کردم. و ابراز محبت می‌کردم. جینی مرا خیلی دوست

داشت. او برام می‌نوشت: «هیچ کس مثل تو منو درک نمی‌کنه، من خیلی خوشحالم که می‌تونم از طریق این

دفترچه خاطرات با تو درد دل کنم... انگار همیشه یک دوست در جیبم دارم که همیشه کنارمه».

ریدل زد زیر خنده و خنده‌اش آن قدر بلند و تیز بود که مو به تن هری سیخ شد.

- من همیشه هر وقت نیاز داشتم روح مردمو تسخیر می کردم. برای همین وقتی جینی رازهای درونش را برای من فاش کرد فهمیدم که اون همان کسیه که من لازم دارم. ترسها و رازهای درونی او به من قدرت می داد و من هر روز قوی تر می شدم. احساس کردم از جینی کوچولو هم قوی تر شده ام. آن وقت شروع کردم به گفتن رازهای خودم به جینی، با این کار روح خودمو کم کم در وجود او...

هری که گلپوش خشک شده بود پرسید:

- منظورت چیه؟

ریدل به آرامی گفت:

- هنوز حدس نزده ای، هری پاتر؟

ریدل ادامه داد:

- جینی ویزلی بود که تالار اسرار را باز کرد، خروس های هاگریدو کشت، آن پیام های تهدید آمیز را روی دیوار نوشت و مار اسلیترین را به سراغ شاگردان لجن زاده فرستاد.

هری زیر لب گفت:

- نه.

ریدل با ملایمت گفت:

- بله، البته، خودش خبر نداشت چکار می کنه. خیلی جالب بود. کاش می تونستی خاطرات جدیدشو که خیلی جالب تر شده بودند ببینی.

ریدل در حالی که به چهره وحشت زده هری نگاه می کرد ادامه داد:

- تام عزیز، احساس می کنم دارم حافظه مو کم کم از دست می دم. به لباسم پر خروس چسبیده، نمی دونم اونا از کجا اومدن، تام عزیز، اصلاً به خاطر نمی یارم روز جشن هالووین چکار می کردم. اما بعد فهمیدم به یک گربه حمله شده. جلوی لباسم رنگی شده بود. پرسى هر روز به من می گه رنگم پریده و من مثل سابق نیستم... فکر می کنم به من شک کرده. امروز یک حمله دیگه صورت گرفته و من باز هم یادم نمیاد کجا بودم، تام به نظر تو، من چکار باید بکنم؟ فکر می کنم دیوانه شده ام... شاید من همان کسی هستم که به دیگران حمله می کنه...

هری دست هایش را به هم می فشرد.

ریدل ادامه داد:

- خیلی طول کشید تا جینی بالاخره به دفترچه خاطرات شک کرد و اونو دور انداخت. بعد سر و کله تو پیدا شد. تو دفترچه رو پیدا کردی. باورم نمی شد این قدر خوش شانس باشم. از بین این همه آدم تو اونو پیدا کردی! کسی که خیلی دوست داشتم ملاقاتش کنم.

هری که از شدت عصبانیت می لرزید گفت:

- چرا می خواستی منو ملاقات کنی؟

ریدل گفت:

- می دونی؟ جینی چیزهای زیادی در مورد تو به من گفته. آن ماجرای جالب لرد سیاه!

ریدل به اثر زخم روی پیشانی هری نگاه کرد و ادامه داد:

- دوست داشتم با تو صحبت کنم. داستان هاگرید و آن عنکبوتو برات تعریف کردم.

هری در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- هاگرید دوست منه. تو آبروی اونو بردی، نه؟ اشتباه کردی، اما...

ریدل دوباره زد زیر خنده و گفت:

- بله، من آبروی هاگرید رو بردم. اما تصور کن به نظر مدیران آرماندو دپیت پیر چقدر شجاع اومدم. ریدل بیچاره و یتیم، به شاگردی شجاع، ارشد و نمونه تبدیل شد. در عوض، هاگرید گنده توی دردسر افتاد. او همیشه کارهای عجیبی می‌کرد. او سعی کرد نوزاد گرگی رو زیر تختش بزرگ کنه، به جنگل ممنوعه رفت تا با غول‌ها کشتی بگیره. باید اعتراف کنم که خودم هم فکر نمی‌کردم نقشه‌ام این قدر خوب پیش بره. خیلی تعجب کردم. تصور می‌کردم حداقل یک نفر متوجه بشه هاگرید وارث اسلیترین نیست. خودم پنج سال تلاش کردم تا ورودی تالار اسرارو پیدا کردم و همه چیزو در مورد آن فهمیدم... هاگرید قدرت چنین کاری نداشت! فقط استاد تغییر شکل‌مان پروفیسور دامبلدور فهمید که هاگرید بی‌گناهه و مدیرو تشویق کرد که او را به عنوان شکاربان در مدرسه نگهدارد. بله، فکر می‌کنم دامبلدور فهمیده بود... او از من زیاد خوشش نمی‌آمد.

هری در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

- من فکر می‌کنم دامبلدور همه چیزو در مورد تو فهمیده بود.

- خوب، البته بعد از این که هاگرید از مدرسه اخراج شد او خیلی مراقب من بود. خوب می‌دانستم که باز کردن دوباره تالار اسرار مرا توی دردسر می‌اندازه. اما نمی‌خواستم زحمت‌هایی را که سال‌ها برای پیدا کردن ورودی آن کشیده بودم هدر بره. به همین دلیل تصمیم گرفتم خاطرات شانزده سالگی‌ام را درون دفترچه‌ای بنویسم و نگهدارم. شاید شانس می‌آوردم و می‌تونستم به کمک دیگران کاری را که سال‌ها اسلیترین شروع کرده بود به اتمام برسونم.

هری پیروزمندانه گفت:

- اما کارتو تموم نکردی! این دفعه کسی کشته نشد. چند ساعت دیگر مهر گیاه‌ها تمام کسانی را که سنگ شده‌ان به حالت اولشون برمی‌گردونه.

ریدل گفت:

- مثل این که هنوز نفهمیدی کشتن لجن زاده‌ها دیگه هدف من نیست؟ چندین ماهه که هدف من عوض شده، حالا هدف من کشتن توئه!

هری با تعجب به او نگاه کرد.

ریدل ادامه داد:

- تصور کن چقدر عصبانی شدم وقتی دیدم به جای تو دوباره جینی دفترچه رو باز کرد. او دفترچه را دست تو دیده و نگران شده بود. اگر تو روش کار دفترچه رو یاد می‌گرفتی و تمام خاطرات اونو می‌خوندی چی می‌شد؟ بدتر از همه اگر می‌فهمیدی کشتن خروس‌ها کار او بوده چه اتفاقی می‌افتاد؟ برای همین وقتی اتاق خوابت خالی بود دفترچه را ازت دزدید. اما من می‌دونستم چه کار باید بکنم. خبر داشتم که تو دنبال وارث اسلیترین می‌گردی و با توجه به چیزهایی که جینی در مورد تو گفته بود مطمئن شدم که تو دنباله ماجرا رو تا هر جا که لازم باشه می‌گیری. به خصوص اگه به یکی از دوستان نزدیکت حمله بشه. جینی به من گفته بود که تو می‌تونی به زبان مارها حرف بزنی و این خیلی منو متعجب کرده... برای همین جینی رو مجبور کردم تا آن پیام رو روی دیوار بنویسه و به اینجا بیاد. دیگه چیزی نمونه بمیره... او خاطرات زیادی تو دفترچه‌اش نوشته، او با این کار قدرتش را به من منتقل کرد. بالاخره من با قدرتی که به دست آورده بودم تونستم دفترچه



خاطرات رو ترک کنم... مدتی که اینجا هستم، مطمئن بودم به زودی خواهی آمد، سوالات زیادی باید ازت بپرسم پاتر!

هری در حالی که هنوز دست‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

- مثلاً چه سؤالی؟

ریدل لبخندی زد و گفت:

- خوب، این که چطور پسر بچه لاغر و ضعیفی مثل تو، تونست بزرگ‌ترین جادوگر زمان، لرد ولدمورت را شکست بده؟ چطور تونست جان سالم به در بیره و فقط پیشانی‌ش زخمی بشه؟ چگونه قدرت لرد سیاه از بین رفت؟

هری پرسید:

- برای تو چه اهمیتی داره؟ لرد ولدمورت بعد از تو زندگی می‌کرده...

ریدل آرام گفت:

- ولدمورت، گذشته، حال و آینده منه، هری پاتر!

او چوبدستی جادویی هری را از جیبش درآورد و آن را تکان داد. این اسم در برابر هری ظاهر شد: «تام الویس ریدل»

سپس دوباره چوبدستی را تکان داد و این جمله ظاهر شد: «من لرد ولدمورت هستم.»

و زیر لب گفت:

- متوجه شدی؟ این اسمیه که دوستانم با آن صدایم می‌زدن. تو فکر می‌کنی می‌گذاشتم نام پدرم که یک مشنگ بود روی من بمونه؟ من که خون سالازار اسلیترین از طرف مادر در رگ‌هایم جاری بود، نگذاشتم نام بی‌خود و بی‌معنی پدرم رویم بمونه، پدری که وقتی فهمید همسرش یک جادوگره اونو ترک کرد. من برای خودم یک اسم انتخاب کردم. اسمی که یک روز همه جادوگرها از به زبان آوردنش وحشت داشته باشن. روزی که بزرگ‌ترین جادوگر دنیا باشم.

هری فکرش به کار افتاد. او با وحشت ریدل را نگاه کرد. کسی که بعدها پدر و مادر هری را کشت، ریدل بوده است... هری سعی کرد چیزی بگوید.

او با صدای ضعیفی گفت:

- تو نیستی.

ریدل پرسید:

- چی نیستی؟

هری در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

- تو بزرگ‌ترین جادوگر دنیا نیستی. متأسفم که ناراحت می‌شی. بزرگ‌ترین جادوگر دنیا آلبوس دامبلدور است. همه اینو می‌دونن. تو حتی وقتی قدرت داشتی جرأت نکردی مدرسه هاگوارتز رو تصاحب کنی. دامبلدور وقتی فقط یک شاگرد مدرسه بودی همه چیزو در مورد تو می‌دونست. او هنوز هم تو رو می‌ترسونه. هر جا که پنهان بشی باز هم از او می‌ترسی...

ریدل دیگر لبخند نمی‌زد و نگاهی شیطانی در چشمانش وجود داشت!

او گفت:

- دامبلدور توسط خاطره من از مدرسه اخراج شده.

هری گفت:

- آن قدر که تو فکر می‌کنی از اینجا دور نیست.

او سعی کرد با حرف‌هایش ریدل را بترساند. او آرزو می‌کرد حرف‌هایش واقعیت داشته باشد، اما خودش هم باورش نمی‌شد.

ریدل دهانش را باز کرد، اما ناگهان سر جا خشکش زد.

صدای موزیکی همه جا پیچید. او اطرافش را نگاه کرد، اتاق خالی بود. صدای موزیک بلندتر شد. آهنگ عجیب و ترسناکی بود که پشت هر کس را می‌لرزاند. هری احساس کرد موهای سرش سیخ شده و ضربان قلبش دو برابر شده است. به زودی صدای موزیک بلند شد که هری احساس کرد قفسه سینه‌اش می‌لرزد، شعله‌های آتشی بالای نزدیک‌ترین ستون دیده شد.

یک لحظه بعد، پرنده مستقیم به سمت هری آمد، گلوله پارچه‌ای را پایین پای هری انداخت و خودش روی شانه هری نشست. او منقار بلند طلایی و چشمان کوچک و درخشان داشت.

آن وقت پرنده به آوازش پایان داد و به ریدل خیره شد. هری گرمای بدن پرنده را روی گونه‌هایش حس می‌کرد.

ریدل در حالی که به چشمان پرنده خیره شده بود گفت:

- این یک مرغ ققنوسه.

هری زیر لب گفت:

- فوکس؟

او چنگال پرنده را روی شانه‌هایش حس کرد.

ریدل که حالا داشت به گلوله پارچه‌ای که پایین پای هری افتاده بود نگاه می‌کرد گفت:

- و آن... کلاه انتخابگر جادویی.

او درست می‌گفت. کلاهی کهنه، قدیمی و پاره پاره روی زمین افتاده بود.

ریدل دوباره شروع کرد به خندیدن. صدای خنده‌اش آن قدر بلند بود که در تمام تالار پیچید، انگار ده نفر داشتند همزمان می‌خندیدند.

- این‌ها چیزهایی هستند که دامبلدور برایت فرستاده تا با اونا از خودت دفاع کنی؟ پرنده آواز خوان و یک

کلاه کهنه! اینها باید به تو شجاعت بدن، هری پاتر! تو حالا باید احساس امنیت کنی!

هری جوابی نداد. او نمی‌دانست فوکس و کلاه انتخابگر چه کمکی می‌توانند به او بکنند، اما او دیگر

احساس تنهایی نمی‌کرد و با شجاعت زیاد منتظر شد تا ریدل خنده‌اش را تمام کند.

ریدل در حالی که هنوز لبخند می‌زد گفت:

- به کار خودمون برسیم! ما دوبار همدیگر را ملاقات کردیم، یکبار در گذشته تو و یکبار در آینده من، در

این دوبار من موفق نشدم تو رو بکشم. تو چطور خودتو نجات دادی؟

او با صدایی ملایم گفت:

- برام تعریف کن، هر چه بیشتر حرف بزنی. مدت بیشتری زنده می‌مونی.

هری داشت فکر می‌کرد و شانس‌هایی را که برای زنده ماندن داشت بررسی می‌کرد. ریدل چوبدستی

جادویی را داشت و خودش، فوکس و کلاه جادویی را که هیچ کدام به درد دوئل کردن نمی‌خوردند. موقعیت

خوبی نداشت. هر چه ریدل بیشتر آن‌جا مقابل او می‌ماند، جینی از زنده ماندن بیشتر فاصله می‌گرفت و

قدرتش به ریدل منتقل می‌شد. هری دید تصویر ریدل هر لحظه واضح‌تر می‌شود... حالا که مجبور بود با ریدل بجنگد بهتر بود هر چه سریع‌تر این کار را شروع کند.  
هری گفت:

- هیچ کس نمی‌دونه چرا وقتی به من حمله کردی قدرت خودتو از دست دادی، من هم نمی‌دونم. اما علت این که نتونستی منو بکشی این بود که مادرم جانشو فدای من کرد. مادر من یک مشنگ بود و قدرت زیادی نداشت اما اجازه نداد منو بکشی. من تاکنون چندین بار تو رو دیده‌ام. سال قبل نیز تو رو دیدم. تو یک جادوگر علیل هستی. تو اصلاً زنده نیستی، این همه قدرتت کجا رفت. مجبور شدی خودت را پنهان کنی. تو یک موجود رانده شده هستی.

چهره ریدل در هم رفت! در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:

- پس مادرت با مرگ خودش جان تو رو نجات داد. این یک جادوی خیلی قویه. حالا می‌بینم، تو هیچ قدرت فوق العاده‌ای نداری. می‌دونی، من احساس می‌کنم شباهت‌های عجیبی بین من و تو وجود داره. حتماً خودت هم متوجه شدی. ما هر دو، دو رگه و یتیم هستیم و با مشنگ‌ها بزرگ شده‌ایم. احتمالاً من و تو تنها شاگردانی هستیم که از زمان اسلیترین بزرگ تا به حال تونستنهان به زبان مارها حرف بزنن. ما حتی از نظر ظاهری به هم شباهت داریم. تو شانس آوردی که از دست من جان سالم به در بردی. این چیزی بود که می‌خواستم بدانم.

هری همان‌جا بی‌حرکت ایستاد و منتظر شد تا ریدل چوبدستی جادویی‌اش را بلند کند.

اما ریدل لبخندی زد و گفت:

- هری، می‌خوام به تو درس کوچکی بدم. بذار قدرت لرد ولدمورت، وارث اسلیترین را با قدرت هری پاتر معروف که مجهز به بهترین سلاح‌هاست که دامبلدور برایش فرستاده، مقایسه کنم.

او نگاهی به فوکس و کلاه انتخابگر انداخت و عقب رفت. هری حس کرد تمام بدنش از شدت ترس بی‌حس شده است. او ریدل را دید که بین دو ستون ایستاده و سرش را بالا به طرف مجسمه اسلیترین گرفت. او به زبان مارها شروع کرد به حرف زدن، اما هری فهمید او چه می‌گوید.

- با من حرف بزن، اسلیترین، بزرگ‌ترین استاد مدرسه هاگوارتز!

هری مجسمه را نگاه کرد، فوکس هنوز روی شانه‌اش نشسته بود.

صورت بزرگ اسلیترین شروع به حرکت کرد. هری دید دهان مجسمه با صدای ترسناکی بازتر و بازتر شد و به شکل یک سوراخ بزرگ سیاه درآمد.

آنوقت چیزی درون دهان سنگی تکان خورد، چیزی داشت از اعماق دهان بیرون می‌خزید، هری عقب رفت و به دیوار خورد. او چشمانش را بست و حس کرد فوکس از روی شانه‌اش پرواز کرد. هری می‌خواست فریاد بزند «مرا تنها نذار!» اما، در مقابل پادشاه مارها چه کمکی از دست یک ققنوس بر می‌آمد؟

جسم سنگینی روی زمین افتاد و زمین را لرزاند. هری لحظه‌ای می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد، او آن را حس می‌کرد. او می‌دانست که مار عظیم الجثه از دهان اسلیترین بیرون آمده است. او صدای ریدل را شنید که به زبان مارها گفت: «او را بکش!»

باسلیک داشت مستقیم به سمت هری می‌آمد. هری صدای خزیدن پیکر سنگینش را روی زمین شنید. او که هنوز چشمانش بسته بود دستش را به دیوار گرفت و دوید. ریدل شروع کرد به خندیدن.

هری پایش لغزید و محکم روی زمین سنگی افتاد و مزه خون را در دهانش حس کرد. مار در چند قدمی او بود، صدای نزدیک شدنش را می شنید.

آن وقت صدای بلند هیس هیس را بالای سرش شنید، انگار مار آماده می شد تا او را نیش بزند، سپس چیز سنگینی به هری خورد و او را محکم به سمت دیوار پرت کرد. او منتظر شد تا مار نیش خود را در بدن او فرو کند، اما صدای هیس هیس عصبانی مار و حرکات او را بین ستون ها شنید.

هری دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد، چشم هایش را نیمه باز کرد تا بتواند ببیند چه اتفاقی افتاده است. مار عظیمی که بدنش به رنگ سبز و به کلفتی تنه درخت بلوط بود، راست شده بود و سر بزرگش را بین ستون ها حرکت می داد.

هری که تمام بدنش می لرزید آماده بود وقتی مار برگردد چشمانش را فوراً ببندد ولی دید چیزی توجه مار را به خود جلب کرده است.

فوکس دور باسیلیک که سعی می کرد او را بگیرد می چرخید. مار دهانش را تا آخر باز کرده بود و نیش های بلندش را آماده نیش زدن کرده بود.

ققنوس ناگهان به طرف او شیرجه رفت. منقار طلایی اش را در سر او فرو کرد خون سیاه رنگی روی زمین جاری شد. مار با عصبانیت دمش را تکان داد و از یک قدمی هری گذشت.

مار قبل از این که هری فرصت کند چشمانش را ببندد، به سمت او برگشت و هری دید چشمان بزرگ و زرد رنگش بوسیله منقار ققنوس سوراخ شده اند. مار که هنوز خون از چشمانش می ریخت از درد ناله می کرد.

ریدل فریاد زد:

– نه، پرنده را رها کن! پرنده رو رها کن! پسر پشت سرته! بوشو حس کن! اونو بکش!

مار کور در هوا چرخی زد، هنوز خطرناک به نظر می رسید. فوکس که اطراف او پرواز می کرد و آواز می خواند با منقارش سر او را سوراخ کرد که از آن خون سیاه بیرون زد.

هری با تمام قدرت فریاد زد:

– کمکم کنید! کمکم کنید!

دوباره مار به سمت هری آمد و او مجبور شد خم شود تا به او نخورد. هری احساس کرد چیزی به صورتش خورد. چیزی که نرم بود.

باسیلیک هنگام حرکتش، کلاه انتخابگر را با دمش به سمت هری پرت کرده بود. هری کلاه را برداشت. او چیزی نداشت، این آخرین شانس او بود. او کلاه را روی سرش گذاشت و رو به شکم روی زمین دراز کشید تا دم مار به او نخورد.

هری با تمام قدرتش فکر کرد:

– کمکم کن... کمکم کن... خواهش می کنم کمکم کن.

هیچ جوابی از کلاه نشنید، اما کلاه جمع شد و انگار دستی نامرئی آن را به هم می فشرد.

آن وقت جسمی سنگین و سخت روی سر هری افتاد. او با تعجب کلاه را از روی سرش برداشت و جسمی دراز و سفت را در دستش حس کرد.

شمشمیر نقره ای درخشانی درون کلاه جادویی ظاهر شده بود که دسته اش با یاقوت درشتی تزئین شده بود.

– آن پسر بکش! پرنده رو رها کن! پسر پشت سرته! اونو بو کن، بوشو احساس کن!

هری از جایش برخاست و آماده مبارزه شد. باسیلیک به سمت او برگشت، او که بدنش روی زمین می‌خیزد و به ستون‌ها برخورد می‌کرد سرش را به سمت هری خم کرد. هری چشمان بزرگ خونین او و دهان بازش را دید. مار نیش‌هایش را بیرون آورده بود...

سر مار به سمت او آمد. هری خودش را عقب کشید و نیش تیز او به دیوار برخورد کرد. هری شمشیر را با دو دستش بلند کرد و بالای سرش گرفت. مار دوباره حمله کرد، این بار درست نشانه‌گیری کرده بود. هری با تمام قدرت شمشیر را فرود آورد و آن را به سقف دهان مار فرو برد.

خون گرمی روی دست هری ریخت، سپس درد شدیدی را بالای آرنجش حس کرد. یکی از نیش‌های بلند و سمی مار درون بازویش فرو رفته بود. مار عقب عقب رفت و در حالی که بدنش می‌لرزید گوشه‌ای افتاد. هری از دیوار گرفت و کمی راه رفت. او نیش را که سم آن وارد بدنش شده بود از بازویش بیرون کشید. دردی سوزناک تمام بدنش را فرا گرفت. او نیش مار را روی زمین انداخت و به محل نیش مار که کمی خون آمده بود نگاه کرد. دیدش تار شده بود. تالار اسرار را دیگر به وضوح نمی‌دید.

رنگ قرمزی از جلوی هری رد شد و او صدای بال‌هایی را کنار خود حس کرد.

هری با صدای بلند گفت:

- فوکس، کارت عالی بود.

پرنده سرش را روی بازوی او جایی که نیش مار فرو رفته بود، گذاشت. او صدای پایی را شنید و سایه‌ای را جلوی خودش دید.

صدای ریدل بود که بالای سرش می‌گفت:

- تو مُردی، هری پاتر! مُردی، حتی پرنده دامبلدور هم اینو فهمیده. می‌دونی او چه کار می‌کنه؟ او داره گریه می‌کنه!

هری پلک‌هایش را به هم زد. سر فوکس را واضح‌تر دید ولی فوراً محو شد. هری احساس کرد پرنده دارد اشک می‌ریزد.

- من همینجا می‌نشیم و مرگ تدریجی تو را تماشا می‌کنم هری پاتر! راحت باش، من عجله‌ای ندارم.

هری احساس سرگیجه می‌کرد. همه چیز دور سرش می‌چرخید.

صدای ریدل را از دور شنید که می‌گفت:

- خوب کار هری پاتر تمومه. او در تالار اسرار تنه‌است و دوستانش اونو فراموش کرده‌ان. او بالاخره مغلوب لردسیاه شد. به زودی به مادر لجن زاده‌ات ملحق می‌شی، هری. او اجازه داد تو دوازده سال زندگی کنی... اما بالاخره لرد ولدمورت تو رو از پای در آورد.

اگر مردن این‌طوریه، خیلی سخت هم نیست. درد او داشت کم کم از او دور می‌شد. آیا او واقعاً داشت می‌مرد؟ به جای این که تالار تارتر شود به نظرش آمد که همه چیز جلوی چشمانش واضح و واضح‌تر شدند. هری سرش را کمی تکان داد و فوکس را دید که هنوز روی دستش نشسته بود و اشک‌های درخشانش را روی زخم بازوی هری می‌ریخت... او متوجه شد دیگر اثری از زخم نیست.

ریدل ناگهان فریاد زد:

- برو کنار پرنده! برو، ول کن. گفتم برو.

هری سرش را بلند کرد. ریدل چوبدستی جادویی‌اش را به سمت فوکس گرفت و تکان داد. صدای چوبدستی باعث شد که پرنده پرواز کند و برود.

ریدل در حالیکه به بازوی هری نگاه می کرد گفت:

- اشک ققنوش. شفا دهنده ی قوی ایه... کاملاً فراموش کرده بودم...  
او به چشم‌های هری نگاه کرد و ادامه داد:

- اما فرقی نمی‌کنه. در واقع من ترجیح می‌دادم این طوری بشه. یک مبارزه تن به تن بین من و تو!  
ریدل چوبدستی جادویی‌اش را بلند کرد.

صدای بال زدن پرنده به گوش رسید، فوکس دوباره بالای سر هری برگشت و دفترچه خاطرات محرمانه را روی زانوهای او انداخت!

هری و ریدل چند لحظه به دفترچه خیره شدند. ریدل هنوز چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود. هری بدون این که لحظه‌ای شک کند، فوراً نیش مار را برداشت و وسط دفترچه فرو کرد، انگار این فکر از مدت‌ها قبل در سرش بود.

صدای نعره بلند و وحشتناکی به گوش رسید. جوهر از درون دفترچه بیرون جهید و به دست‌های هری پاشید. ریدل روی زمین افتاد و به خود پیچید. او در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد با آخرین قدرت فریاد می‌کشید، و ناگهان...

او ناپدید شد و چوبدستی جادویی هری روی زمین افتاد.

سپس سکوت برقرار شد. به جز صدای قطره‌های جوهر که از دفترچه خاطرات می‌ریخت، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. زهر نیش باسیلیک وسط دفترچه را سوراخ کرده و تمام صفحات آن را سوزاند.

هری در حالی که تمام بدنش می‌لرزید از جایش برخاست. سرش گیج می‌رفت، انگار کیلومترها با پودر سفرپرواز کرده بود. او چوبدستی جادویی‌اش و کلاه انتخابگر را از روی زمین برداشت، سپس دسته شمشیر را گرفته و با تمام قدرت آن را از سقف دهان مار بیرون کشید.

آن وقت صدای ناله ضعیفی را از ته تالار شنید. جینی تکان خورد. هری با عجله به سمت او رفت. او که از جایش بلند شده بود و نشسته بود با تعجب پیکر بزرگ و بی‌جان مار را نگاه می‌کرد. او بعد به هری و ردای پر از خونش نگاه کرد، سپس به دفترچه خاطرات محرمانه که دست هری بود خیره شد. او شروع کرد به هق‌هق کردن و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- هری... اوه، هری... من سعی کردم بهت بگم... آن روز... اما من... نمی‌تونستم جلوی پرسه حرف بزنم. کار من بود، هری... اما قسم می‌خورم... که من خودم نمی‌خواستم... ریدل منو مجبور کرد... او قدرتشو به من تحمیل کرد... تو چطوری... این چیزو کشتی؟ ریدل کجاست؟ آخرین چیزی که به خاطر می‌یارم اینه که او... از دفترچه خاطرات بیرون آمد...

هری سوراخ بزرگی را که نیش مار وسط دفترچه بوجود آورده بود، به جینی نشان داد و گفت:

- همه چیز تموم شد. ریدل دیگر وجود نداره... هر دوی اونا مرده‌ان، او و باسیلیک، بیا جینی، باید از این جا بریم بیرون.

جینی در حالی که هری به او کمک می‌کرد تا از جایش بلند شود، با ناله گفت:

- من از مدرسه اخراج می‌شم! من خیلی انتظار کشیدم تا وارد هاگوارتز بشم... حالا، مجبورم از اینجا برم... پدر و مادرم خیلی عصبانی می‌شن...

فوکس اطراف در ورودی تالار اسرار چرخ می‌زد و منتظر آنها بود. هری در تاریکی ترسناک آن جا جینی را با خود جلو می‌برد، آنها را از روی جسد بی‌جان باسیلیک گذشتند و دوباره وارد تونل شدند. صدای قدم‌هایشان

در برخورد با دیوارهای تونل منعکس می‌شد. هری صدای بسته شدن دیوار را پشت سرشان شنید. آنها با سرعت تونل را طی کردند و بالاخره صدای جا به جایی سنگ‌ها را از دور شنیدند.

هری در حالی که قدم‌هایش را تند می‌کرد فریاد زد:

- رون! جینی حالش خوبه! او همراه منه!

رون از خوشحالی فریاد کشید. آنها صورت او را از درون سوراخی که در میان سنگ‌ها ایجاد کرده بود، دیدند.

او فریاد زد:

- جینی!

رون دستش را دراز کرد تا به او کمک کند از سوراخ عبور کند و با تعجب گفت:

- تو زنده‌ای؟ باور نمی‌کنم! چه اتفاقی افتاد؟

او می‌خواست خواهرش را در آغوش بگیرد، اما جینی در حالی که هق‌هق می‌کرد او را هل داد.

رون در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- حالت خوبه، جینی؟ همه چیز تموم شد. این پرنده از کجا اومده؟

فوکس بعد از جینی از سوراخ عبور کرد.

هری در حالی که از سوراخ می‌گذشت گفت:

- این پرنده مال دامبلدوره.

- این شمشیر دستت چکار می‌کنه؟

- وقتی از اینجا بیرون رفتیم برات توضیح می‌دم.

- اما...

هری حرفش را قطع کرد و گفت:

- بعداً می‌گم.

او فکر کرد بهتر است کمی صبر کند و جلوی جینی نگوید که چه کسی تالار اسرار را باز کرده است.

هری پرسید:

- لاکهارت کجاست؟

رون با لبخند گفت:

- اونجاست. حالش خیلی بده. بیا ببین.

با راهنمایی فوکس که بال‌های بزرگش نور طلایی رنگی را در تاریکی منتشر می‌کرد، آنها به دهانه لوله

رسیدند. گیلدروی لاکهارت روی زمین نشسته بود و زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد.

رون گفت:

- او حافظه‌اش رو از دست داده! جادوی حافظه برعکس عمل کرده، چوبدستی جادویی‌ام اونو جادو کرده.

او دیگه نمی‌دونه کیه، از کجا اومده و ما کی هستیم. من به او گفتم اینجا منتظرمون بمونه. او دیگه نمی‌تونه

به تنهایی گلیم خودشو از آب بیرون بکشه.

لاکهارت با روی خوش به آنها نگاه کرد و گفت:

- سلام، اینجا محل خوبیه، شما اینجا زندگی می‌کنید؟

رون در حالی که نگاه پرسشگری به هری می‌انداخت گفت:

- نه.

هری خم شد تا درون لوله را بررسی کند.

او از رون پرسید:

- فکر کردی چطور از اینجا بالا بریم؟

رون سرش را به علامت منفی تکان داد، اما فوکس، جلوی هری رفت و شروع کرد به بال زدن. چشمان کوچکش در تاریکی لوله برق می‌زد. او بال‌های بزرگ طلائیش را تکان می‌داد، انگار از هری می‌خواست او را دنبال کند. هری با تردید او را نگاه می‌کرد.

رون با تعجب گفت:

- انگار می‌خواد تو از دمش آویزان بشی، ولی وزن تو برای یک پرنده کوچک خیلی سنگینه.

هری گفت:

- فوکس یک پرنده معمولی نیست. ما همگی باید به اون آویزان بشیم. جینی، دست رون را بگیر. پروفیسور

لاکهارت...

رون با لحن خشکی به لاکهارت گفت:

- او با شما حرف می‌زنه.

- شما دست دیگر جینی رو بگیرید.

هری شمشیر و کلاه انتخابگر جادویی را درون کمر بندش گذاشت. رون پایین ردای هری را محکم گرفت و خودش هم دم فوکس را که گرمای عجیبی داشت گرفت.

هری احساس کرد بدنش به طرز عجیبی سبک شد، یک لحظه بعد، همگی داشتند از لوله بالا می‌رفتند و صدایی مثل باد به گوش آنها می‌خورد. هری صدای لاکهارت را شنید که با تعجب می‌گفت:

- شگفت آور! مثل جادو می‌مونه!

باد خنکی به موهای هری می‌خورد و او تازه داشت از پروازش لذت می‌برد که راه تمام شد. به زودی، هر چهار نفر خود را روی سنگفرش خیس توالت میرتل گریان یافتند، کاسه دستشویی دوباره سرجایش قرار گرفت و دهانه لوله را پنهان کرد.

میرتل با تعجب به آنها نگاه کرد.

او به هری گفت:

- تو زنده‌ای؟

هری در حالی که خون و گل‌های روی عینکش را پاک می‌کرد جواب داد:

- انگار ناراحت شدی!

میرتل ناگهان رنگش نقره‌ای شد، انگار خجالت کشید.

او اعتراف کرد:

- آه... داشتم با خودم فکر می‌کردم اگر تو می‌مردی، خوشحال می‌شدم توالتمو با تو شریک بشم.

وقتی وارد راهرو شدند رون گفت:

- آه، حالم به هم خورد. هری فکر می‌کنم میرتل از تو خوشش آمده! رقیب پیدا کردی، جینی!

اما جینی حال شوخی نداشت. هنوز اشک روی گونه‌هایش جاری بود.

رون نگاهی نگران به خواهرش انداخت و پرسید:



- حالا کجا بریم؟

هری به ققنوس اشاره کرد. پرنده در حالی که هاله‌ای از نور طلایی دورش را گرفته بود در طول راهرو پرواز می‌کرد. آنها با گام‌های بلند او را دنبال کردند و چند دقیقه بعد، آنها خود را پشت در اتاق پروفسور مک‌گونگال یافتند.

هری ضربه‌ای به در زد، سپس آن را باز کرد.

## فصل ۱۸: پاداش دابی



وقتی هری، رون، جینی و لاکه‌هارت، کثیف و گلی و - در مورد هری - خون آلود، بی‌حرکت جلوی در اتاق پروفیسور مک‌گونگال ایستادند، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس صدای فریاد بلندی شنیده شد:

- جینی!

این صدای خانم ویزلی بود که تا الآن جلوی اجاق نشسته و داشت گریه می‌کرد. او از جایش پرید و همراه آقای ویزلی به سمت دخترشان هجوم آورده و او را در آغوش گرفتند.

اما هری، به جای دیگری نگاه می‌کرد. پروفیسور دامبلدور با چهره‌ای شاد نزدیک اجاق ایستاده بود. کنار او پروفیسور مک‌گونگال قرار داشت، او در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، نفس‌های عمیقی می‌کشید. فوکس پایین آمد و روی شانه پروفیسور دامبلدور نشست. لحظه‌ای بعد خانم ویزلی به طرف رون و هری رفت و آنها را در آغوش فشرد.

- شما جان اونو نجات دادید! شما جان اونو نجات دادید! چطوری این کارو کردید؟

پروفیسور مک‌گونگال با صدای ضعیفی گفت:

- این چیزیه که همه ما دوست داریم بدونیم.

خانم ویزلی هری را رها کرد. هری یک لحظه مکث کرد، سپس به سمت میز رفت و کلاه انتخابگر جادویی، شمشیر یاقوت نشان و آنچه را که از دفترچه خاطرات ریدل مانده بود روی میز گذاشت. آن وقت تمام ماجرا را تعریف کرد. نزدیک یک ربع همه با دقت به حرف‌های او گوش دادند. او تعریف کرد چگونه صدای وحشتناک را شنید، چگونه هرمیون فهمید که یک باسیلیک در لوله‌ها حرکت می‌کند. چگونه رون و او عنکبوت‌ها را تا وسط جنگل تعقیب کردند، چگونه آراگوگ به آنها گفت جسد آخرین قربانی باسیلیک درون توالت پیدا شده، چگونه او حدس زد که این قربانی باید میرتل گریان باشد و در تالار اسرار احتمالاً درون توالت‌ها قرار دارد...

وقتی صحبتش تمام شد پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- خیلی خوب، پس شما ورودی تالار اسرار را با زیر پا گذاشتن تمام قوانین مدرسه پیدا کردین، اما چگونه تونستی زنده از اونجا بیرون بیای، پاتر؟

هری که صدایش به خاطر حرف زدن زیاد گرفته بود، برای آنها تعریف کرد که فوکس به موقع از راه رسید، کلاه انتخابگر جادویی یک شمشیر در اختیار او گذاشت. او ناگهان صحبتش را قطع کرد و به ادامه داستانش فکر کرد. او تا به حال چیزی در مورد دفترچه خاطرات محرمانه ریدل و جینی نگفته بود.

جینی که کنار مادرش ایستاده بود هنوز داشت اشک می‌ریخت. هری با نگرانی فکر کرد، اگر او را اخراج کنند؟ دفترچه خاطرات دیگر قدرتی نداشت... آنها چگونه می‌توانستند ثابت کنند که ریدل او را علی‌رغم میل خودش وادار به این کار کرده است؟

هری به دامبلدور نگاه کرد. او داشت لبخند می‌زد. شعله‌های آتش درون اجاق درون عینکش دیده می‌شد. او با صدای ملایمی گفت:

- چیزی که برای من جالبه اینه که لرد ولدمورت چگونه جینی رو جادو کرده. طبق اطلاعات بدست آمده او الآن در جنگل‌های آلبانی مخفی شده.

هری احساس راحتی وجودش را فرا گرفت.

آقای ویزلی متعجبانه پرسید:

- اسمشو نبر؟ جینی رو جادو کرده؟ اما جینی... جینی...

هری در حالی که دفترچه خاطرات را به دامبلدور نشان داد با عجله گفت:

- همه این اتفاقات به خاطر این دفترچه بود؟ ریدل وقتی شانزده ساله بود خاطراتشو توی آن می‌نوشته.

دامبلدور دفترچه خاطرات را از دست هری گرفت و مدتی به صفحات مرطوب و خیسش نگاه کرد، او زیر لب گفت:

- فوق العاده است! بدون شک او زرنگ‌ترین شاگردی بود که مدرسه هاگوارتز به خود دیده بوده.

او به سمت ویزلی‌ها که سخت شگفت زده شده بودند، برگشت و گفت:

- اشخاص خیلی کمی می‌دونن که لرد ولدمورت قبلاً اسمش تام ریدل بوده. من خودم پنجاه سال پیش، در مدرسه هاگوارتز استاد او بودم! او بعد از پایان تحصیلاتش در هاگوارتز، ناپدید شد... او به کشورهای دور سفر کرد... و در جادوی سیاه مهارت زیادی پیدا کرد، مرتب با جادوگران بد رفت و آمد کرد. شکل و قیافه او بعد از چند تغییر شکل خطرناک به قدری عوض شد که وقتی با نام لردولدمورت خودشو معرفی کرد، هیچ‌کس اونو نشناخت. کی فکر می‌کرد این لردولدمورت همان پسر باهوشی است که شاگرد ارشد مدرسه هاگوارتز بوده؟

خانم ویزلی گفت:

- اما جینی ما چگونه می‌تونه با او ارتباط داشته باشه؟

جینی با گریه گفت:

- این دفترچه خاطرات! من... من توی دفترچه خاطرات او خاطرات خودمو می‌نوستم و او به من جواب می‌داد.

آقای ویزلی با تعجب گفت:

- جینی! مگر من این چیزها رو بهت یاد نداده بودم؟ همیشه چی بهت می‌گفتم؟ هیچ‌وقت به چیزی که فکر و اراده داره، اما نمی‌دونی مغزش کجاست، اعتماد نکن. چرا این دفترچه خاطرات را به من یا مادرت نشون ندادی؟ چیزی به این عجیبی معلومه پر از جادوی سیاهه...

جینی با گریه گفت:

- من... من نمی‌دونستم اونو لای یکی از کتاب‌هایی که مادر برام خرید پیدا کردم. من فکر کردم کسی اونو جا گذاشته.

دامبلدور با صدای محکمی گفت:

- دوشیزه ویزلی باید فوراً در درمانگاه بستری بشه. اثرات این جادو برای او خطرناکه. هیچ تنبیهی در کار نخواهد بود. جادوگران بزرگ‌تر و عاقل‌تر از او هم توسط لرد ولدمورت اغفال شده‌ان.

او به سمت در رفت و آن را باز کرد و گفت:

- او به استراحت و یک فنجان شکلات احتیاج داره.

سپس در حالی که به جینی چشمک می‌زد گفت:

- من فکر می‌کنم با این کار حالش خوب می‌شه. مادام پامفری هنوز نخوابیده. او داره جوشانده مهر گیاه را به قربانی‌های باسیلیک می‌ده. فکر می‌کنم آنها به زودی بیدار بشن.

رون با تعجب گفت:

- پس هرمیون حالش خوب می‌شه!

دامبلدور گفت:

- همه چیز درست می‌شه.

خانم ویزلی همراه جینی رفت و آقای ویزلی هم که هنوز مات و مبهوت بود دنبال آنها رفت.

پروفسور دامبلدور با حالت متفکرانه‌ای رو به پروفسور مک‌گونگال کرد و گفت:

- مینروای عزیز، فکر می‌کنم باید ترتیب یک جشن بزرگ رو بدهیم. از شما خواهش می‌کنم به آشپزها خبر بدین.

پروفسور مک‌گونگال در حالی که به سمت در می‌رفت با خوشحالی گفت:

- باشه یعنی شما رو با پاتر و ویزلی تنها بذارم، این‌طور نیست؟

دامبلدور گفت:

- بله، بله.

وقتی او از اتاق بیرون رفت، هری و رون نامطمئن دامبلدور را نگاه کردند. منظور پروفسور مک‌گونگال از این‌که آنها را تنها بگذارد چه بود؟ آیا می‌خواستند آنها را تنبیه کنند؟

دامبلدور گفت:

- هر دوی شما خوب می‌دونین که اگه یک بار دیگه قوانین مدرسه رو نقض کنین مجبور می‌شوم شما رو از مدرسه اخراج کنم؟

رون از ترس دهانش باز مانده بود.

دامبلدور با لبخند گفت:

- هر دوی شما به خاطر خدمتی که به مدرسه کردید پاداش مخصوص دریافت می‌کنید، فکر کنم که... ببینم... بله، من به هر کدام از شما دوپست امتیاز به نفع گریفیندور می‌دم.

چهره رون سرخ شد و دهانش را بست.

دامبلدور اضافه کرد:

- اما من احساس می‌کنم یکی از ما در مورد این ماجرای خطرناک حرفی نمی‌زنه. چرا این‌قدر ساکتی، گیلدروی؟

هری از جایش پرید. او لاکهارت را کاملاً فراموش کرده بود. او به اطرافش نگاه کرد و لاکهارت را دید که با همان لبخند کم‌رنگش گوشه اتاق ایستاده بود. وقتی دامبلدور این سؤال را از او پرسید، لاکهارت به پشت سرش نگاه کرد، فکر کرد او با کس دیگری حرف می‌زد.

رون گفت:

- پروفیسور دامبلدور. درون تالار اسرار حادثه کوچکی اتفاق افتاد. پروفیسور لاکهارت... لاکهارت با تعجب گفت:

- من یک پروفیسورم؟ تصور می‌کنم من باید موجود خیلی بدی باشم، این طور نیست؟  
رون توضیح داد:

- او سعی کرد جادوی حافظه روی ما انجام بده ولی چوبدستی جادویی برعکس عمل کرد. دامبلدور در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- ای بد شانس! پس با طناب خودت به چاه افتادی، گیلدروی! لاکهارت با تعجب گفت:

- طناب؟ من که طناب ندارم!

او در حالی که هری را نشان می‌داد گفت:

- اما این پسر حتماً طناب داره. او حتماً اونو به شما قرض می‌ده.  
دامبلدور از رون پرسید:

- آیا شما می‌تونین پروفیسور لاکهارت را تا درمانگاه همراهی کنید؟ من می‌خوام چند کلمه‌ای با هری حرف بزنم.

لاکهارت با قدم‌های آرام از اتاق بیرون رفت. رون در حالی که با کنجکاوی به دامبلدور و هری را نگاه می‌کرد در اتاق را بست.

دامبلدور یکی از مبل‌ها را نزدیک اجاق گذاشت و گفت:

- بنشین، هری.

هری اطاعت کرد. او احساس نگرانی عجیبی می‌کرد.

دامبلدور گفت:

- در ابتدا می‌خواستم ازت تشکر کنم. تو وفاداری خودتو به من در تالار اسرار نشون دادی. صداقت تو باعث شد که فوکس به کمکت بیاد.

او ققنوس را که روی زانویش نشسته بود نوازش کرد. هری با خجالت لبخند زد. دامبلدور با حالت متفکرانه‌ای گفت:

- پس تو تام ریدل را ملاقات کردی؟ فکر می‌کنم که او خیلی به تو علاقمند شده...

ناگهان چیزی که فکر هری را آزار می‌داد از دهانش بیرون آمد، او گفت:

- پروفیسور دامبلدور! ریدل به من گفت که من شبیه او هستم. بین من و او شباهت عجیبی وجود داره...

دامبلدور در حالی که متفکرانه به هری نگاه می‌کرد جواب داد:

- واقعاً؟ خودت چی فکر می‌کنی؟

هری با صدای محکم‌تر از همیشه گفت:

- من فکر نمی‌کنم شباهتی به او داشته باشم! من... من یک گریفیندور هستم، من...

اما هری حرفش را ادامه نداد، تردید در چهره‌اش دیده می‌شد.

او ادامه داد:

- پروفیسور، کلاه انتخابگر جادویی به من گفت که... من بهتره در گروه اسلیترین‌ها باشم. برای مدتی همه شاگردان مدرسه فکر می‌کردن من وارث اسلیترین هستم... به این خاطر که می‌تونم به زبان مارها حرف بزنم. دامبلدور با آرامش گفت:

- اگر تو می‌تونی به زبان مارها حرف بزنی به این خاطر که لرد ولدمورت آخرین بازمانده سالازار اسلیترین هم می‌تونه به آن زبان صحبت کنه. اگه اشتباه نکنم او بعضی از قدرت‌هاشو شبی که به تو حمله کرد و این زخم روی پیشانی‌ت بوجود آورد، به تو منتقل کرده. البته او قصد نداشته این طوری بشه...  
هری که گیج شده بود گفت:

- ولدمورت بعضی از قدرت‌هاشو به من منتقل کرده؟

- این طور به نظر می‌رسه.

هری در حالی که با ناامیدی به دامبلدور نگاه می‌کرد گفت:

- پس من باید در گروه اسلیترین‌ها باشم! کلاه انتخابگر متوجه قدرت‌های اسلیترین در من شد و منو... دامبلدور جمله‌اش را کامل کرد:

- به گروه گریفیندور فرستاد. گوش کن، هری. او فهمید که تو بسیاری از خصوصیات اسلیترین رو داری. استعداد حرف زدن به زبان مارها، کاردانی، استقلال رأی... مخصوصاً بی‌احترامی به قوانین... با این وجود کلاه انتخابگر جادویی تو رو به گروه گریفیندور فرستاد. می‌دونی چرا؟ فکر کن.  
هری با صدای ضعیفی گفت:

- او مرا به گروه گریفیندور فرستاد برای این که من از او خواستم مرا به گروه اسلیترین نفرسته.

دامبلدور در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- دقیقاً این چیزیه که تو رو از تام ریدل متفاوت می‌کنه. هری انتخاب‌های ما بیشتر از استعدادهایمان، شخصیت واقعی ما رو نشون می‌دن.

هری مات و مبهوت روی مبل نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد.

- هری اگر واقعاً می‌خواهی مطمئن بشی که به گروه گریفیندور تعلق داری، پیشنهاد می‌کنم اینو خوب نگاه کن.

دامبلدور دستش را به طرف میز دراز کرد و شمشیر خون آلود را برداشت و به هری داد. او شمشیر را در دستش چرخاند. یاقوت‌های روی دسته شمشیر در نور شعله‌های آتش اجاق، برق می‌زدند. هری یک اسم کنده کاری شده را روی تیغ شمشیر دید: «گودریک گریفیندور»  
دامبلدور گفت:

- هری فقط یک گریفیندور واقعی می‌تونه این شمشیر رو در کلاه انتخابگر جادویی پیدا کنه.

هر دو لحظه‌ای ساکت ماندند. سپس دامبلدور یکی از کسوه‌های میزش را باز کرد و یک قلم پر و یک شیشه جوهر از درون آن بیرون آورد.

- تو احتیاج به غذا و خواب داری، هری. پیشنهاد می‌کنم بری و در جشن شرکت کنی تا من هم نامه‌ای برای زندان آزکابان بنویسم. ما به نگهبان شکاربانمون احتیاج داریم. باید یک آگهی هم به روزنامه پیشگویی فردا بدم. ما به یک استاد جدید برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه، نیاز داریم. کارم زیاد طول نمی‌کشه...  
هری بلند شد و به طرف در رفت. او تازه دستش را روی دستگیره در گذاشته بود که در به شدت باز شد و او را به دیوار کوبید.

لوسیوس مالفوی با چهره‌ای عصبانی وارد شد. پشت سر او هم دابی که سر تا پایش باند پیچی شده بود داخل اتاق شد.

دامبلدور با لحن دوستانه‌ای گفت:

- شب به خیر لوسیوس.

آقای مالفوی هنگام وارد شدن نزدیک بود هری را به زمین بیندازد. دابی که سخت وحشتزده بود با قدم‌های کوچکش دنبال او دوید.

لوسیوس مالفوی به دامبلدور خیره شد و گفت:

- خوب! شما دوباره اینجا هستین! شورای اداری مدرسه شما رو به طور موقت برکنار کرد، اما تو به خودت اجازه می‌دی به هاگوارتز برگردی!

دامبلدور با لبخند گفت:

- می‌دونی، لوسیوس. یازده نفر از اعضای شورای اداری مدرسه به من نامه نوشتند. طوفان جغدها بالای سرم راه افتاده بود. آنها شنیده بودن که دختر آرتور ویزلی کشته شده، آنها از من خواستند فوراً برگردم. بالاخره فهمیدند که من فقط لایق مدیریت مدرسه هستم. آنها چیزهای عجیبی برام نوشته‌ان. اکثر آنها نوشته‌ان که تو اونا رو تهدید کرده‌ای که اگر رأی به برکناری من ندن خانواده‌هاشونو جادو می‌کنی.

آقای مالفوی رنگش پرید، اما عصبانیت در نگاهش دیده می‌شد.

او گفت:

- خوب؟ موفق شدی به این حمله‌ها خاتمه بدی؟ مجرم رو دستگیر کردی؟

دامبلدور با لبخند گفت:

- بله.

- خوب؟ اون کیه؟

- همان کسی که دفعه قبل این کارو کرد، لوسیوس. اما این دفعه، لرد ولدمورت توسط کس دیگه این کارو انجام داد. بوسیله این دفترچه خاطرات.

او دفترچه سوراخ شده را به مالفوی داد و با دقت عکس العمل او را زیر نظر گرفت.

هری به دابی نگاه می‌کرد.

جن خانگی رفتار عجیبی داشت. او در حالی که چشمان بزرگش را به هری دوخته بود مرتب با انگشت به

دفترچه و سپس به مالفوی اشاره می‌کرد و محکم با مشت به سرش می‌کوبید.

آقای مالفوی آهسته گفت:

- می‌بینم...

دامبلدور همان‌طور که به چشمان هری نگاه می‌کرد گفت:

- نقشه ماهرانه‌ای کشیده! چون اگر هری که الآن این جاست - آقای مالفوی نگاه خیره‌ای به او انداخت -

و دوستش رون به ماجرای این دفترچه پی نمی‌بردند، بدون شک جینی ویزلی به عنوان تنها مجرم شناخته

می‌شد. هرگز کسی نمی‌تونست ثابت کنه که او این کارها را علی‌رغم میلش انجام داده...

آقای مالفوی حرفی نزد، ناگهان صورتش مثل مجسمه شد.

دامبلدور گفت:

- تصور کن در این صورت چه اتفاقی می‌افتاد. ویزلی‌ها یکی از خانواده‌های مهم جادوگر هستند. تصور

کنید این کار چه اثراتی روی آرتور ویزلی و فعالیت‌های او در دفاع از مشنگ‌ها می‌گذاشت. اگر همه

می فهمیدند دختر خودش به فرزندان مشنگ‌ها حمله می‌کنه و آنها را می‌کشه... خوشبختانه این دفترچه به موقع پیدا و تمام خاطرات درون آن محو شد. کسی چه می‌دونه در غیر این صورت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آقای مالفوی خود را مجبور به حرف زدن کرد و گفت:

- خوشبختانه!

دابی هنوز داشت به او و دفترچه اشاره می‌کرد و محکم توی سرش می‌کوبید. ناگهان هری منظور او را فهمید. او با سر به دابی علامت داد. او گوشه‌ای پنهان شد و به خاطر کاری که انجام داده بود گوش‌هایش را گاز گرفت.

هری پرسید:

- آقای مالفوی، شما می‌دونین چطوری این دفترچه به دست جینی رسید؟

لوسیوس مالفوی به سمت او برگشت و گفت:

- چرا باید بدونم این دخترک احمق دفترچه خاطراتو از کجا پیدا کرده؟

هری پاسخ داد:

- چون شما خودتون اونو بهش دادید. در مغازه فلوری و بوت، شما کتاب کهنه تغییر شکل اونو برداشتید و دفترچه را لای آن گذاشتید، این طور نیست؟

آقای مالفوی در حالی که دست‌هایش را به هم می‌فشرد جواب داد:

- باید اینو ثابت کنی.

دامبلدور به هری لبخند زد گفت:

- اوه، هیچ کس نمی‌تونه اونو ثابت کنه. حالا که ریدل از دفترچه محو شده این کار، غیر ممکنه. اما لوسیوس، توصیه می‌کنم دیگه وسایل مدرسه لردولدلمورت رو این طرف و آن طرف پخش نکنی. چون اگر آنها دست افراد بیگانه بیفتند، آرتور ویزلی می‌تونه ثابت کنه که این‌ها متعلق به شما هستن...

لوسیوس مالفوی لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، سپس دستش را بالا برد، هری فکر کرد او می‌خواهد چوبدستی جادویی‌اش را بیرون بیاورد، اما او به سمت جن خانگیش برگشت و گفت:

- می‌ریم خانه، دابی!

مالفوی در را باز کرد و دابی از اتاق بیرون رفت. آنها صدای فریادهای دردناک دابی را وقتی لوسیوس مالفوی پشت سر او وارد راهرو شد شنیدند. هری لحظه‌ای فکر کرد، ناگهان چیزی به ذهنش رسید.

او با عجله گفت:

- پروفیسور دامبلدور، می‌تونم دفترچه خاطراتو به آقای مالفوی برگردونم؟

- البته، هری، اما عجله کن، جشن رو فراموش نکنی.

هری دفترچه خاطرات را برداشت و از اتاق بیرون رفت. او صدای ناله‌های دردناک دابی را از راهروی بعدی شنید. او یکی از جوراب‌های کثیف و گل آلودش را از پایش در آورد و دفترچه خاطرات را داخل آن گذاشت.

سپس طول راهرو را دوید. او درست جلوی پله‌ها به آنها رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- آقای مالفوی، من چیزی برای شما دارم.

و جوراب بد بو را که دفترچه خاطرات درونش بود توی دست لوسیوس مالفوی گذاشت.

- این چیه؟

آقای مالفوی دفترچه را از درون جوراب در آورد و جوراب را روی زمین انداخت، سپس نگاهی عصبانی به هری انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:



- هری پاتر، همین روزها تو هم به جادویی که پدر و مادرت دچارش شدن گرفتار می‌شی. تو هم مثل آنها حماقت می‌کنی.  
 او برگشت که برود.  
 - بیا، دابی، گفتم بیا!  
 اما دابی تکان نخورد. او جوراب بدبوی هری را طوری دستش گرفته بود که انگار گنج با ارزشی است.  
 جن خانگی با خوشحالی گفت:  
 - ارباب به دابی یک جوراب داد! ارباب آن را به دابی داد.  
 مالفوی با صدای بلند گفت:  
 - چی؟ تو چی گفتی؟  
 جن خانگی با ناباوری گفت:  
 - دابی یک جوراب گرفت. ارباب جوراب را پرت کرد و دابی آن را گرفت. حالا، دابی آزاد است.  
 لوسیوس مالفوی در حالی که به جن خانگی خیره شده بود، سر جایش خشکش زد.  
 او سپس به سمت هری حمله ور شد و با عصبانیت گفت:  
 - تو باعث شدی من خدمت کارمو از دست بدم.  
 دابی فریاد زد:  
 - شما نباید به هری پاتر آسیبی برسانید!  
 صدای انفجاری بلندی آمد. آقای مالفوی به عقب پرت شد. روی پله‌ها افتاده تا پایین غلت خورد. او که رنگش سفید شده بود از جایش برخاست و چوبدستی جادویی‌اش را در آورد، اما دابی انگشت دراز ترسناکش را به طرف مالفوی گرفت و محکم گفت:  
 - حالا بروید! دستت نباید به هری پاتر برسد. بروید!  
 لوسیوس مالفوی چاره دیگری نداشت. او با خشم به آنها نگاه کرد و با سرعت از آن‌جا دور شد.  
 جن خانگی با صدای تیزش گفت:  
 - هری پاتر دابی را آزاد کرد!  
 نور ماه در چشمان درشت و گردش دیده می‌شد.  
 او تکرار کرد:  
 - هری پاتر دابی را آزاد کرد.  
 هری با لبخند گفت:  
 - این حداقل کاریه که می‌تونستم برات انجام بدم، فقط به من قول بده که دیگر سعی نکنی زندگی منو نجات بدی.  
 ناگهان لبخند بر لبان جن خانگی نشست.  
 در حالی که با جوراب بازی می‌کرد هری به او گفت:  
 - من هنوز یک سؤال دارم، دابی! تو به من گفتی که این ماجرا هیچ ربطی به اسمشو نبر نداره، یادت می‌یاد؟ خوب...  
 دابی پاسخ داد:  
 - این یک علامت بود. دابی به شما یک علامت داد. ما به راحتی می‌تونستیم نام لرد سیاه را قبل از این که نامش را عوض کند، به زبان بیاوریم. می‌فهمید؟

هری با صدای ضعیفی گفت:

- درسته. خوب، من حالا باید برم. در سالن بزرگ جشنه و دوستم هرمیون باید تا به حال بیدار شده باشه.

دابئی هری را در آغوش گرفت و با گریه گفت:

- هری پاتر بزرگوارتر از آن است که دابی فکر می‌کرد! خداحافظ، هری پاتر!

و صدای انفجاری آمد و دابی ناپدید شد.

هری تا به حال در جشن‌های زیادی شرکت کرده بود، اما هیچ کدام شبیه این یکی نبودند، در این جشن،

همه لباس خواب به تن داشتند و تا صبح بیدار بودند. هری نمی‌دانست بهترین اتفاق آن شب کدام بود. این

که هرمیون به طرف او دوید و فریاد زد: «تو پیروز شدی! تو بر او پیروز شدی!»

یا جاستین که از سر میز هافل پاف‌ها بلند شد، با او دست داد و از این که به او شک کرده بود معذرت

خواست، یا هاگرید که ساعت سه و نیم صبح پیدایش شد و با دستش به پشت هری و رون زد که نزدیک بود

با سر بروند توی بشقاب‌هایشان، یا چهار صد امتیازی که آنها برای گریفیندور کسب کرده بودند و می‌تونستند

جام چهار خانه را ببرند، یا پروفیسور مک‌گونگال که بلند شد و به آنها گفت که به عنوان هدیه آخر سال

امتحانات برگزار نمی‌شوند، یا دامبلدور که اعلام کرد لاکهارت به خاطر معالجه سال بعد نمی‌تواند به تدریس

ادامه دهد. این خبر آخر باعث خوشحالی زیاد شاگردان شد.

رون گفت:

- حیف شد. من تازه رابطه‌ام با اون خوب شده بود.

پایان ترم با آرامش تمام گذشت. هاگوارتز بعد از چند تغییر کوچک حالت عادی خود را پیدا کرد. درس دفاع

در برابر جادوی سیاه حذف شد.

هری به هرمیون که ناراحت بود گفت:

- ما به اندازه کافی این درس رو عملاً کار کردیم.

و لوسیوس مالفوی از شورای اداری مدرسه اخراج شد. دراگو دیگر مثل همیشه در قلعه پرسه نمی‌زد، و بد

اخلاق و اخمو به نظر می‌رسید. در عوض، جینی دوباره مثل سابق خوشحال و سرحال بود.

خیلی زود، زمان سوار شدن به قطار هاگوارتز که باید شاگردان را برای تعطیلات به خانه‌هایشان می‌برد، فرا

رسید. هری، رون، هرمیون، فرد، جورج و جینی با هم یک کوپه قطار را گرفتند. در طول سفر حسابی سرگرم

بودند. آنها آخرین ترفه‌های دکتر فیلی باستر را منفجر کردند. با چوبدستی‌های جادویی‌شان همدیگر را خلع

سلاح کردند. هری در این جادو خیلی مهارت پیدا کرده بود.

نزدیک ایستگاه کینگز کراس رسیده بودند که هری چیزی به خاطر آورد.

او گفت:

- جینی، این ماجرای پرسوی چی بود که تو اونو غافلگیر کرده بودی؟ او نمی‌خواست تو چیزی در این مورد

به کسی بگی.

جینی در حالی که می‌خندید گفت:

- آه، بله، درست است. پرسوی یک دوست دختر داشت.

کتاب‌های در دست فرد روی سر جورج افتاد و با تعجب گفت:

- چی؟

جینی گفت:

- این دختری که شاگرد ارشد ریونکلا، پنه لویه کلپرواثر رو می‌گم. او کسیه که پرسی تابستان سال قبل مرتب بهش نامه می‌نوشت. اونا با هم مخیانه قرار ملاقات می‌داشتن. یک روز، من اونا رو با هم تو یه کلاس خالی دیدم.  
او با نگرانی گفت:  
- قول بدین اونی مسخره نکنین.  
قطار سریع السیر هاگوارتز حرکتش آهسته شد سپس ایستاد. هری دو تکه چرم و یک قلم پر برداشت و به سمت رون و هرمیون رفت.  
او روی تکه‌های چرم اعدادی را نوشت. یکی را به رون و دیگری را به هرمیون داد و به رون گفت:  
- این یک شماره تلفنه! من تابستان قبل، طرز استفاده از تلفن را به پدرت یاد دادم، او بلده از تلفن استفاده کنه. به من تلفن بزنین، باشه؟ من نمی‌تونم دو ماه تمام با دادلی حرف بزئم، تحملشو ندارم...  
وقتی از قطار پیاده شدند و همراه شاگردان دیگر به سمت مانع جادویی می‌رفتند، هرمیون گفت:  
- خاله و عموت وقتی بفهمن تو چکار کردی بهت افتخار می‌کنن، این طور نیست؟  
هری با تعجب گفت:  
- افتخار؟ دیوانه‌ای؟ اونا برعکس عصبانی می‌شن، من فرصت‌های زیادی برای مردن داشتم اما به جای این که بمیرم و آنها را خوشحال کنم دوباره زنده موندم.  
سپس آنها همگی از مانع فلزی عبور کردند و وارد دنیای مشنگ‌ها شدند.

## پایان

تنظیمات و گرافیک: باک بیک

Maziar41

برای مشاهده سایر کتاب ها به سایت جادوگران  
مراجعه فرمایید.

<http://www.jadogaran.org>

